PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

کلیدر

محمود دولت آبادی

جلد پنجم

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

فرهنگ معاصر

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کلیدر

جلد پنجم

tarikhema.org

محمود دولت‌آبادی

فرهنگ معاصر
تهران ۱۳۷۴

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

فرهنگ معاصر: خیابان دانشگاه، شمارهٔ ۱۴۶، کدپستی ۱۳۱۵۶
تلفن ۶۴۶۵۵۲۰ ـ ۶۴۶۵۷۵۶ / فاکس ۶۴۱۷۰۱۸

کلیدر جلد پنجم و ششم
دولت‌آبادی، محمود
چاپ یازدهم / ۱۳۷۴
چاپ: چاپخانه نوبهار
تیراژ: ۵۰۰۰

حق چاپ محفوظ است

۳ فا ۸
۶۲/ دولت‌آبادی، محمود، ۱۳۴۹ـ
ک ۷۷۹ د کلیدر / محمود دولت‌آبادی. ـ تهران: فرهنگ معاصر، ۱۳۷۴.
۱۰ ج.
چاپ اول (جلد ۱ و ۲): ۱۳۵۷.
چاپ یازدهم: ۱۳۷۴.

الف. عنوان.

ISBN 964-5545-03 **شابک ۹۶۴ـ۵۵۴۵ـ۰۳**

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جلد پنجم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بخش سیزدهم

بند یکم

برادر، برادر را دوست می‌دارد. مادر، فرزند را دوست می‌دارد؛ و فرزند مادر را، پدر را. ایشان می‌توانند دلباختگان باشند. محدود و نامحدود، چنین دلباختگی‌هایی درخور سنجشند. در این مایه، هر دیگری می‌تواند پنداری از شیفتگی در خود داشته باشد. لیک، پیوند موسی به ستار از آن گونه بود که پندار و معیاری از آن به دست نمی‌توان داشت. بیش یا کم، نتوان برشمرد.

گرهی کور و دشوار در شناختن چگونگی این پیوند بود. شناختن مشکلی که موسی پیش از این تجربه‌اش نکرده بود؛ عشقی مجهول و گنگ و نیرومند. هم از آن مایه که گاه مردمانی را به جنون کشانده است. از آن مایه که دوست، خود در دوست بازمی‌یابد. گمان را که در جانها، وحدتی هستی یافته باشد. یگانگی، شاید. عشقی هولناک و پرآشوب. بی‌پروایی و شتاب. شتابِ بی‌پروا در شیفتگی، بیم تکه‌تکه ـ شدن روح را در بطن خود می‌پرورد. در شتابِ مهارگسل خویش، نازک‌اندام می‌شود، عشق. با همهٔ آتشی که در رگها می‌دود، ساقه گلی را مانند، بس شکننده است؛ شکننده، دستیاب و هم هولناک.

شتابِ بی‌پروا، هولِ شکستن، هولِ شکسته‌شدن را در اندامهای خود می‌پرورد. مغاک هول آن‌دم دهان می‌گشاید که خاری در ساقه ــ نیشتری در قلب موسی ــ فرو بشکند. هول و خطر، آن‌دم که ستار پینه‌دوز، واتاب شوق موسی نتواند باشد. بیم به

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هم درشکستن ـ بیم به هم درشکستن آن‌گاه که سرمای دلزدگی بر جانِ جوانی گذری کند. درنگ و تردید. شک! شک! که موسی در شیفتگیِ پرغلیان خویش، به تردید درنگی کند. تردید. تردید و شک! که فاصله‌ای، شکافی در قلبِ عشق دهان باز کند. که شوق، ترک بردارد.

بدین هنگام، تکه‌تکه شدن، پژواک بی‌پایان فاجعه‌ایست که دمادم شکستن جام جام آینه را مکرر می‌کند. پریشانی، آشفتگی از گونی دیگر. از این پیش آشفته بر آتش بوده‌ای، از این پس آشفته در باد دلزدگی پرپر می‌شوی؛ ورطهٔ هولناک عشق!

یگانگی، شاید؟!

پس هر سیلی که بر صورت استخوانی ستار کوبیده می‌شد، تازیانه‌ای بود به درهم پیچانیدن روح موسی. هر سیلی تازیانه‌ای بود و هر دشنام دشنه‌ای، درفشی که از قلب موسی برمی‌گذشت.

«چرا نعره نمی‌زند، ستار؟!»

موسی این را می‌توانست بفهمد که ستار نمی‌خواهد و نمی‌بایست در چشمان آشنا بشکند و هم این است اگر فحش و فشار را یکجا در قلب خود واریز می‌کند، دشنه‌های دشنام را در جان خویش جای می‌دهد، تاب می‌آورد و بیخصدایی اگر از عمق گلو کنده می‌شود، بی‌اراده است؛ بی‌ارادهٔ ستار. واکنش طبعِ موجود زنده.

هنگام که بر گردهٔ اسبی چموش انگار تازیانهٔ فرو می‌کوبند، ـ ستار نیز به طبیعت اسبی ـ صداها در گلوگاه می‌شکند؛ صداها در گلوی ستار می‌شکنند و او انگار شرم دارد یاری از زبان و کلام بگیرد. پنداری با واکنش غیر، می‌رود بنماید که چنین رفتاری شایان آدمیزاده نیست. یا شاید به بیهودگی زبان و کلام در چنین تنگنایی وقوف یافته است. که زبان با زبان همساز است و گفت با گفت. نه گفت با مشت و زبان با تازیانه.

در قلمرو دشنام و تازیانه، چه جای گفت و کلام؟ ناچار از آن که به واماندگی حریف، امید ببندی.

«بگذار لحظه‌ها فرسوده‌اش کنند. زمان!»

خون از کنارهٔ چشم ستار روان بود. گونه‌اش کبود شده و چون قلوه‌سنگی ورم کرده بود. چهره‌اش حالت هموارهٔ خود را باخته بود و پلکهای سفید شده‌اش دمادم و

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بی‌اختیار پرپر می‌زدند. لبهایش نه از تشنگی، خشکیده و ترک برداشته بودند. روی یقهٔ سفید پیراهنش لکه‌های خون شتک زده و هنوز تازه بودند. دکمهٔ یقه‌اش برکنده شده بود. موهایش عرق کرده و بیخ گوشها و دور پیشانی‌اش چسبیده بود.

روی صندلی چوبی نشانده شده بود. دستهایش محکم به پشت پشتی صندلی بسته شده و قفسهٔ سینه‌اش به جلو واجسته بود. شیار پشتش غچ عرق بود و احساس می‌کرد پیرهنش به تن و تنش به چوبِ پشتی صندلی چسبیده است. تن تکانی می‌طلبید، اما ستار به دشواری می‌توانست سر جایش تکان بخورد و روی صندلی جابه‌جا بشود.

رو در روی ستار، پشت میز نیمدار چوبی، غزنه، رئیس جوان شهربانی نشسته بود، بالاتنه‌اش را روی میز انداخته و بازوهایش را ستون تن کرده بود. ستوان غزنه، ــ که او را سروان می‌خواندند ــ چشمان درشت و برآمده‌ای داشت و مویرگهای تخم چشمهایش سرخ و خونین بود. صورتش سفید و نسبتاً فربه بود و اندکی کشیده، و سالم‌تر از آن می‌نمود که بشود جای پای عصبیّت و تندخویی در آن دید. با این‌همه میل تلافی‌جویانه‌ای را می‌توانستی در نگاههایش بخوانی. موهای سیاه پاکیزهٔ سرش برق می‌زد و دم‌به‌دم لب زیرینش را به دندان می‌گزید؛ چندان که لبِ لطیفش، سرخ از جریان خون شده بود.

روی میز، کنار دست غزنه یک شیشه لیموناد گذاشته شده بود که اوگاه به‌گاه لب و دهنش را به جرعه‌ای تر می‌کرد. کلاهش هم این‌سوترک، روی میز بود.

هوای زیرزمین شهربانی دم کرده و گرم بود، چندان که دیری بود سروان را کلافه کرده بود. خسته و به جان آمده، غزنه دست به گره کراواتش برد و آن را شل کرد و گردنش را با حالتی عصبی به این‌سوی و آن‌سوی کش داد و بی‌اختیار کلاهش را از روی میز برداشت و مثل کاسه‌ای میان دستهایش گرفت و لب زیرینش را به دندان گزید.

پاسبانی بلندبالا، نگاه به انگشتان فربه و بی‌آرام سروان، میانهٔ میز و صندلی‌ای که ستار به آن بسته شده بود، ایستاده بود. آستینهای پاسبان همچنان برزده و عرق تقلاّهایش هنوز بر پیشانی نشسته بود. این‌سوی دیوار نمور آجری زیرزمین، یک ردیف آدم، شانه به شانهٔ هم ایستاده بودند: پیرخالو، عبدوس، شمل یاخوت و

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

موسی.

موسی دندان بر دندان می‌سایید و تلاشش همه این بود تا خود را آرام بدارد. وجود جوانک گرهی بود از بیم و خشم و حیرت. این نخستین بار بود که موسی خود را بر لبهٔ تیغ می‌دید، و می‌دید که عزیزترین کسش ناچار و بی‌دفاع، تخته‌بند صندلی شده است. آنها، غزنه و پاسبانش، چنان بی‌پروا و دور از شرم، ستار را به باد دشنام و کتک می‌گرفتند که موسی در یک آن احساس می‌کرد که چشمهایش از ناباوری وادریده است؛ بیش از هر حسّی، ناباوری و حیرت. حیرت از این که آدمی بی‌هیچ دعوا و کینهٔ خصوصی، می‌توانست آدمی دیگر را این‌چنین کتک بزند و با دهانی پردشنام به او پرخاش کند. پنداری هنوز نمی‌خواست به خود بقبولاند که شخصی بتواند با دیگری این‌گونه رفتار کند. در نظر موسی، پرخاش و اهانت گهگاهی بندار سببی روشن داشت، پس پذیرفتنی بود. اما اینجا و چنین... آن هم در چشم دیگران؛ و دردناک‌تر اینکه بر صندلی اهانت و دشنام، ستار نشسته باشد. مردی که در چشم موسی، چشم او بود.

غزنه با کرختی و لختی، حالی میان خستگی و نمایش بی‌حوصلگی، از پشت میز برخاست، پیش آمد، برابر ستار درنگ کرد، چانهٔ باریک او را به دست گرفت، سر او را به چپ گردانید و سپس از او گذشت و خود به زیر دریچه‌ای که به کف حیاط خلوت پشت زندان باز می‌شد، قدم کشید و ایستاد.

برای ستار و در چشمهای به‌خون‌نشستهٔ او هر کُنش و حرکت حریف هزار معنای مشکوک داشت؛ معناهایی همراه با سلسله پندارهای گوناگون، پندارهای ناپایدار، لغزان و گریزان. پندارهایی پیچیده در هزار پرسش، آشکارا و گنگ. گفته ـ ناگفته‌هایی در سایه‌روشن خیال:

«چرا سکوت؟ برخاست... چرا؟ برای چه پشت کرد؟ چرا روی برگردانید؟ به چه می‌اندیشد او... هم حال؟ چه گمانی می‌زند؟ چه پنداری می‌پرورد؟... چه خواهد کرد؟ چه شیوهٔ تازه‌ای خواهد آزمود؟... به کردار خود، آیا شدت خواهد بخشید؟ تندی‌اش آیا اوج خواهد گرفت؟ خشمش آیا فروکش خواهد کرد؟ روشی دیگر، روشی ملایم‌تر آیا پیش خواهد گرفت؟ در جستجوی راه تازه‌ایست آیا؟ شیوه‌ای دیگر، دری دیگر؟ کدام راه و در؟ کدام شیوه؟ چه خواهد کرد؟ چه خواهد شد؟»

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خیال... هزارتوی گنگ و وهم‌آور خیال. سایه‌هایی که نه می‌توان شناختشان و نه می‌توان نشانی از آنها به یاد سپرد. می‌رمند. رَمان‌اند. سایه‌واری از خود می‌نمایانند و می‌رمند. به یاد نمی‌توانی بسپاریشان. ذراتی به هم درآمیخته، زیر سقفی نیمه‌تاریک و برخوردار از نظمی که بر تو آشکار نیست. باریکه‌نوری از سقف فرو می‌تابد و بی‌شمار ذرات گنگ، پیدا و ناپیدا می‌شوند. پر از ذرات وهم‌آلود پندار هستی، بی‌مایه از آگاهی بدان. در شتاب و گریز خود اما، تو را به آتش می‌کشند؛ آتش وهم و بیم. این که نمی‌دانی چه خواهد شد. بی‌خبر از دمی دیگر، لحظه‌ای دیگر. دم و لحظه‌هایی که در ارادهٔ تو نیستند. بافت لحظه‌های تو را، لحظه‌های درون تو را دیگری در چنگ و اختیار گرفته است و این، دیوانه‌ات می‌کند. عمر تو در شیشه، در دست دیو. اگر بر زمین، اگر بر سنگ بکوبدش؟!

نه! تو بدین هم یقین نداری. زمین از زیر پایت شانه خالی کرده است. خاک جوابت کرده است. چه خواهد شد؟ در شیب و نشیب تازیانه‌ای که بر تو می‌تابد، سرگردانی. تنها نقطهٔ تماس تو، همان پوست و همان تازیانه. تنها نشان، همان سوزشی که به تن حس می‌کنی. جورِ تو، هستیِ تو. پس به جوری که بر تو می‌رود، تکیه می‌کنی. تازیانه را به خود وامی‌گیری به باورِ بودن. اطمینان و یقین به بودن، در پذیرش ستم. زندگانی‌ات در تغار عذاب چلانده می‌شود و تو آن عذاب را به جان می‌نوشی. عذاب را، تا از زندگانی وانگردی. که از زندگانی دست نتوانی کشید، و در خفقان لحظه‌ها، عذاب جوهر زندگانی‌ات و زندگانی همان عذابیست که بر تو می‌نشیند.

موسی می‌رفت تا وجود به جور وانهد، ناگزیریِ بودن. باشد تا از این دهلیزِ دهشت‌بار، گذری مگر میسر شود. غزنه همچنان پشت با ایشان داشت و پنداری شانه‌های پهن و پرش را به رخ می‌کشید. دستها پشت کمر در هم قلاب شده بود و تعلیمی کوتاهش میان انگشتها می‌جنبید. دو برگهٔ چرمین نوک تعلیمی در چشم موسی، همان زبانهای مار بودند.

سکوت دم به دم جا باز می‌کرد. باز و بازتر می‌شد؛ بیش و بیشتر. فضا برای یک دم انگار مرده بود. خاموشی، جنازه‌ای را انگار در شکم داشت. نه گفتی و نه سخنی، نه جنبشی و نه انگار تنفّسی. چشمها، خانهٔ ظن. رخسارها، سایهٔ بیم. تن و اندامها،

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خشکی خستهٔ خشت؛ قاق کشیده، تکیده.

پاسبان، کنار دیوار، سنگینی تن بر یک پای انداخته و نگاه به پیکر ازکاررفتهٔ ستار داشت. عبدوس و پیرخالو خاموش و مبهوت بودند و شمل شانه به دیوار داده و انگار بر آن بود تا خود را نبازد. دست کم، می‌نمود بر آن است تا بیش از این خود را نبازد. شمل، بیم و باک از تازیانه و خوابگوشی نداشت. بیمش هم از خوارشدن در چشم این و آن بود. خوارشدن، آن‌هم با دست مأموری. پاسبانی که پیش از این در ده‌قدمی برای شمل سر خم می‌کرد. نه، این هزار بار دشوارتر بود از خودِ ضرب و جراحت تازیانه. جاه و جلالی که شمل در شهر برای خود به چنگ آورده بود، جلوه‌ای که یافته بود، نام و آوازه‌ای که از آن خودکرده بود؛ نمی‌بایست بدین آسانی در هم بریزد. یک شهر و یک شمل. این را مفت نبایست باخت. زهر چشم و برق دشنه؛ دشنهٔ پهلوان. پهلوانِ زنده. این پهلوان، زنده و باقی باید بماند. پهلوان را زنده خوش است.

با این‌همه، شمل می‌کوشید وانماید که باکیش نیست. نیز می‌کوشید فردای ممکن خود را، در حضور و حالت خود برتاباند؛ در ایست و در نگاه. تلاش می‌داشت همهٔ دارندگی‌هایش را، از مرد و دشنه و بازو، از نام و آوازه و باج به رخ بکشد. از هر آنچه داشت، و هر آنچه می‌پنداشت دارد، سپری می‌پرداخت تا مگر در برخورد احتمالی، دست ستوان غزنه را به روی خود، سست کند. او فقط به این می‌اندیشید که نمی‌باید هیچ دستی به رویش بلند شود؛ هر چند مأمور ناچار از اطاعت باشد، هر چند آمر از عربده‌جویی‌های شمل بر دل داشته باشد. هر چند... اما خواهش و خواستهٔ شمل همه این بود که دست‌نخورده و سر به مُهر از این تنگنا برهد. پشت پهلوان به خاک نباید برسد. این حکم است گویی که تلاش پهلوان، همه صرف حفظ نشان پهلوانی خود شود؛ تلاشی عبث به توقف زندگانی!

با این‌همه، پهلوان بر سر ماندگاری پای می‌فشارد. فتح میدان گذشته را، فتح گذشتهٔ میدان را پاسداری می‌شود. مانده بر محافظت دژی کهنه، مگر مصونش ازگزند بدارد. کوشا و دلمشغولِ نگاهداری میدان و نشان خویش. هم درگیر و دچار درد نرفتن:

«آه... ای کاش پهلوان نبودی!»

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

که آن کو که پهلوان نیست، همواره می‌تواند ـ آرزومند و کوشای پهلوانی ـ میدان و نشان از خود بداند، با امتیاز ناگزیری رفتن. اما پهلوانِ رسیده، آن‌که بر دایرهٔ ماندن ایستاده است، پنداری به نیش حقیقت دریافته است که از دایره برون‌افتادنیست. و همین بیم، دمی آسوده‌اش نمی‌گذارد. فاجعهٔ تصادم. تصادم ویرانگرِ رفتن ـ ماندن! پس ای بسا ناپهلوانی در پهلوانی!

ـ تو کی هستی؟

از لای لبهای تناس‌بسته‌اش، ستار خسته گفت:

ـ ستار پینه‌دوز!

غزنه اینک بازگشته و برابر ستار ایستاده بود، دستهٔ تعلیمی را زیر چانهٔ تکیدهٔ ستار گرفته بود و صورت او را بالا می‌آورد. ستار پلکهایش را به نرمی گشود و به چشمهای برآمدهٔ سروان نگاه کرد. انگار خود غزنه هم متوجه حرکت تند دست خود نشد که چوب چرمپیچ را به صورت ستار کوبانید. همچنین متوجه خود نشد که بی‌اختیار و به زبونی نعره کشید:

ـ این را هزار بار دیگر هم گفتی!

ستار پلک زد و گفت:

ـ بله قربان؛ ستار پینه‌دوز!

غزنه گامی واپس رفت، سُرین‌های برآمده‌اش را به لب میز تکیه داد و گفت:

ـ اینجایی نیستی، پس از کجا پیدات شده؟!

ستار گفت:

ـ من همه جا می‌گردم، قربان. کارم دوره‌گردیست. پینه‌دوز دوره‌گردم، جناب سروان!

ـ تو... تُرک هستی، ها؟

ـ من... تُرک هم هستم.

غزنه گفت:

ـ من هم تُرکم. اهل کجایی تو؟

ستار گفت:

ـ اهل جای معینی نیستم، تقریباً اهل همه جا!

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ برایم روضه مخوان، پینه‌دوز! می‌پرسم اهل کجای ایران هستی؟

ــ همه جا... همه جای ایران، قربان!

ــ من را داری دست می‌اندازی، بوزینه؟!

ــ نه قربان!

ــ چرا!... تو آذربایجانی هستی و از دموکرات‌ها بوده‌ای. نبوده‌ای؟ دموکرات نبوده‌ای؟ ها؟!

ــ نه!

ــ چرا، بوده‌ای! عموی من را شماها کشتید؛ دموکرات‌ها! من می‌شناسمتان، جانورها. شما می‌خواستید مملکت را به دست روس‌ها بدهید!

ــ نه!

ــ نه؟! پس چطور می‌گویی که دموکرات نبوده‌ای؟!

ــ نبوده‌ام. نه!

ــ پس چطور می‌گویید که نمی‌خواستید مملکت را به دست روس‌ها بدهید؟!

ــ نه من، قربان. آنها نمی‌خواستند این کار را بکنند. آنها می‌خواستند مملکت را از دست انگلیس‌ها آزاد کنند!

ــ پس این چیزها را از کجا می‌دانی، تو؟!

ستار تا بر خود چیره شود، دمی آرام گرفت و سپس گفت:

ــ اتهام من چیست، جناب سروان؟!

ستوان غزنه، بی‌درنگ گفت:

ــ دزدها و قاتل‌ها را تو از زندان فراری دادی! برای چی؟ به چه قصدی؟

ستار گفت:

ــ من کسی را فراری ندادم، جناب سروان. آنها خودشان با پای خودشان فرار کردند!

ــ نقشهٔ فرار را کی کشید؟

ــ من نمی‌دانم. من وقتی موضوع را فهمیدم که آنها کارهاشان را کرده بودند و داشتند می‌گریختند، و برای اینکه مبادا من جیغ بکشم، دست و دهانم را بستند.

ــ چطور قبلاً خبردار نشدی، تو؟

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ به من چه مربوط که...

ــ فقط وقتی که آنها داشتند می‌گریختند سر و کلهٔ تو آنجا پیدا شد؟! برای چی؟ قبلاً کجا بودی؟ شبهای قبل کجا بودی؟ کجا می‌خوابیدی؟

ــ صد بار برایتان گفته‌ام جناب سروان. شبهای قبل، جای من جدا از آنها بود. من توی حیاط می‌خوابیدم. آن شب هم دلاور را برده بودیم با آن یکی آشتی بدهیم.

ــ آن یکی؟ کدام یکی؟

ــ گل‌محمد، قربان. نمی‌خواستیم در محیط زندان جار و جنجال به پا باشد. آشتی‌شان دادیم و من برگشتم توی حیاط. نصف شب سر و صدایی شنیدم. ترسی برم داشت که مبادا همدیگر را خفه کنند. برای اینکه چند شب پیش‌ترش هم دلاور می‌خواست آن یکی را توی خواب بکشد. این بود که من برخاستم و به اطاق رفتم.

ــ فقط تو؟

ــ بله، فقط من.

ــ چرا بقیه نه؟

ــ نمی‌دانم... لابد برای اینکه... مثلاً دهقانهای زندانی خوابشان سنگین بود و سر شب که می‌خوابیدند تا خروسخوان یکسره خواب بودند. عده‌ای هم که تریاک می‌کشیدند یا شیره می‌خوردند، تقریباً منگ می‌افتادند. عده‌ای هم بی‌خیال بودند و اگر کسی سر دیگری را هم می‌برید به آن توجهی نمی‌کردند. یک عده‌ای هم از شمل‌خان چشم می‌زدند، یعنی می‌ترسیدند که شب وارد اطاقش بشوند. آخر آدم زندانی، حال طبیعی که ندارد، قربان. هر کسی یک جوری ناخوش است.

ــ خوب؟!

ــ بعد... همین که من پا به اطاق گذاشتم، دو نفرشان من را گرفتند.

ــ کدام دو نفر؟

ــ تاریک بود، قربان. نتوانستم بشناسمشان. من را گرفتند. بعد هم دست و پایم را بستند و مَن را انداختند ته اطاق و در را از تو بستند. به همهٔ مقدسات قسم که عین حقیقت همین بود که گفتم.

ــ بعد چی؟

ــ بعد... بعد از آن که من دست و پا و دهانم بسته بود، قربان!

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سروان غزنه به خود پیچید، بی‌اختیار نیم‌چرخی دور میز زد و تقریباً نعره کشید:

ـ دروغ می‌گویی، حرامزاده! این دروغ را از چشمهایت می‌خوانم. دروغ می‌گویی! اما نمی‌دانم چه جوری و کجایش را. فقط می‌دانم که دروغ می‌گویی، مادرجلب!

ستار سر فرو انداخت. گمان که این پایان پرسشهای سروان باید باشد. چنین سؤال و جوابی را چندین بار با مأمورهای جورواجور از سر گذرانیده بود. این بود که دیگر حتی مکث و تکیه روی کلمات را هم از بر شده بود.

غزنه به سوی عبدوس کشید و گفت:

ـ تو پیرمرد... تو برای چی به کشیک شب خبر ندادی؟ تو چرا فریاد نزدی؟

عبدوس گفت:

ـ قربان سرت، من جایم را با دلاور عوض کرده بودم. من با دلاور همجرم بودم. با هم به یک جرم به حبس افتاده بودیم. قرار بود داماد من بشود، دلاور. آن یکی هم، گل‌محمد هم داماد من شده بود. با هم شاخ به شاخ بودند. دلم روا نمی‌دید کارشان به جاهای بد بکشد. این بود که جایم را با دلاور عوض کردم تا آن دو تا، دلاور و گل‌محمد، بیشتر یکجا و یک‌کاسه باشند. یعنی خواستم آنها را نمک‌گیر یکدیگر بکنم، در واقع. بعدش دیگر من از هیچ چیز خبردار نشدم تا اینکه...

شنیدن آنچه عبدوس می‌گفت، دیگر هدردادن وقت بود و نمی‌ارزید. تابِ بیهوده‌گویی این آدمها را هم ـ که به داوری ستوان غزنه، چیزهایی در حدود جانوران بودند ـ نداشت. درمانده‌اش کرده بودند. ناچار و بی‌قرار، دندان بر دندان کروچید و گفت:

ـ سبیلهایت را یک‌دانه یک‌دانه می‌کنم، حیوان اهلی!

این وعده به عبدوس داده می‌شد.

ـ وسیلهٔ سوراخ کردن دربند دیوار از کجا فراهم شده بود؟

همتاب این پرسش، نگاه غزنه بر پیشانی شمل ماند:

ـ کی فراهم کرده بود؟

این بار، سروان غزنه راست و محکم در چشمهای آبی‌وش شمل نگاه کرد و گفت:

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ از تو می‌پرسم؛ تو که به گمان خودت قوچ گله‌ای؟! دیوار را با چی سوراخ کردید؟

ـ با دشنه!

ـ از کجا؟

ـ داشتیم!

ـ کی برایتان آورده بود؟

ـ همراهمان بود.

ـ همراه کدام یکیتان؟

درنگی پیش آمد. شمل خواست زیرچشمی نظری به ستار بیفکند، اما درخشش چشمهای غزنه چنان در پیشانی شمل نشسته بود که مرد احساس می‌کرد نمی‌تواند نگاه خود را همچند یک گندم جابه‌جا کند. با این‌همه و به هر حال، راهی باید می‌جست. پاسخی می‌بایست. باز هم گل‌محمد!

سروان غزنه پرسید:

ـ با چه وسیله‌ای و از کجا؟

ـ میان خیک ماست جایش داده بودند.

ـ کی برایش آورده بود، برای گل‌محمد؟

ـ خانوارشان.

اینجا، نگاه غزنه به پیرخالو برگشت:

ـ تو... آنها را می‌شناسی؟

پیرخالو به جواب گفت:

ـ بله جناب رئیس، خاطر جمع. آن شب آمدند کاروانسرا، خاطر جمع.

ـ کی‌ها بودند؟

ـ خان‌محمد و خان‌عمو، قربان سرت. خاطر جمع.

ـ دیگر کی همراهشان بود... خاطر جمع؟!

ـ دیگر کسی نبود، قربان سرت. خاطر جمع.

ـ پس این... این پسره چی؟

ـ نگاه سروان غزنه به موسی بود. موسی احساس کرد کمندی به سویش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پرتاب شده است، و با دزدیدن نگاه خود، رفت تا از آن برمد، اگر بتواند.

پیرخالو به سخن درآمد:

ـ موسی پسرخواندهٔ من است جناب رئیس. خاطر جمع. او با اربابش، با صاحبکارش مرافعه داشت. برای همین از قلعه‌چمن قهر کرده و پیش من آمده بود؛ خاطر جمع. گُردها با او همان کاری را کردند که با من کردند، جناب رئیس، قربان سرت. خاطر جمع. او را هم بستند به ستون چوبی دمِ حجره... و...

بار دیگر، غزنه چشم به چشم شمل یاخوت دوخت و از او پرسید:

ـ کجا از تو جدا شدند. آنها؟

ـ من بیابان را نمی‌شناسم، جناب سروان. شب بود که من از آنها جدا شدم.

ـ از شهر به کدام طرف رفتید؟ این را هم نمی‌شناسی؟

ـ چرا. این را می‌دانم که رو به نیشابور رفتیم.

سروان خاموش ماند. به مأمور ایستادهٔ بیخ دیوار اشاره کرد که عبدوس، پیرخالو و موسی را بیرون ببرد.

شمل، ستار و سروان در زیرزمین ماندند.

سروان غزنه با تلاشی در چیرگی بر افروختگی خویش، لب میز نشست، به ستار نگاه کرد و از شمل پرسید:

ـ این پینه‌دوز چه کمکهایی به شماها کرد برای فرار؟

شمل گفت:

ـ ستار از قرار ما برای فرار خبر نداشت، قربان. او فقط یک شب مانع از این شد که دلاور چوپان، گل‌محمد را بکشد. بعدش هم... آنها را به زحمت با همدیگر آشتی‌شان دادیم که دم به ساعت به هم نپرند. همین، قربان.

سروان به شمل گفت:

ـ خبر داری که آن زن بدبخت، آتش، به ضرب لگد تو دارد روزهای آخرش را می‌گذراند؟ شاید به نفعت باشد که پیش از مرگ او بتوانی رضایت‌نامه‌ای ازش بگیری!

پسلهٔ حرف خود، غزنه مهلت پاسخ به شمل نداد و به ستار برگشت و گفت:

ـ بوزینه! خبرت را دارم که شب و روز در بیابانهای این ولایت پرسه می‌زنی؛ در

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دهات و میان دهقانها! آنجاها چی می‌خواهی؟! دنبال چی می‌گردی؟ نقشهٔ چه توطئه‌ای را داری می‌کشی؟ چه حُقّه و کلکی داری سوار می‌کنی باز؟

ستار، بی‌آنکه نگاه از نگاه غزنه برماند، گفت:

ـ کار من آنجاهاست، اصلاً؛ در دهات.

ـ کار اصلِ تو چی هست، اصلاً ؟!

ـ پینه‌دوزی، قربان. من پینه‌دوز دوره گردم.

ـ می‌دانم پینه‌دوزی، تو. اما اسم خودت، اسم اصلی‌ات چیست؟

ـ ستار؛ ستار پینه‌دوز... قربان!

غزنه بی‌محابا نعره کشید؛ چنان که ناگهان موج خون به چهره و چشمهایش یورش آورد و رگهای گردنش ورم کرده بدر جست:

ـ پینه‌دوز!!... اگر یک بار دیگر این کلمه را بشنوم، زبانت را از حلقت بیرون می‌کشم، حرامزاده! راستش را به من بگو تا دیوانه نشده‌ام. تو... کی هستی؟!

ستار گفت:

ـ ستار، قربان. ستار پینه‌دوز. دروغ نمی‌توانم بگویم. قیمه‌قیمه‌ام هم اگر بکنید، من ستار پینه‌دوز هستم!

غزنه کنده شد، تفی در چشم ستار انداخت و به سوی در قدم کشید؛ اما پیش از آنکه پای بر پله بگذارد واگشت و با خشمی خوفناک گفت:

ـ می‌دانم! می‌دانم تو آن دزدها را فراری دادی و یاغیشان کردی، روباه! راه این کار را تو پیش پایشان گذاشتی و آنها را ندانسته به راه آشوب و اخلال کشاندی. راهی که از میان خون می‌گذرد. این... مثل روز برایم روشن است و ثابت هم می‌کنم. بدان!

گفته وناگفته، غزنه به سوی در شتافت؛ اما ناگهان پا سست کرد، ایستاد و برگشت و با چشمهای بدرجسته و لبهایی که از خشم می‌لرزیدند، آرام پیش آمد، رو در روی ستار ماند و کوشا به ایجاد قرار و آرام در خود، گفت:

ـ تو حزبی هستی...ها؟

خاموش، ستار پینه‌دوز به افسر شهربانی خیره ماند؛ چنان که انگار آرواره‌ها و لبانش مو به مو بر هم دوخته شده‌اند. اقبال او را، هم در این منگنه، لَت موریانه‌خوردهٔ در بر هم خورد، پاسبانی پاشنه‌های پوتین برهم کوفت و دست به چنگ کلاه، بالا برد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

غزنه به سوی مأمور برگشت. مأمور گفت:

ـ تلفن، قربان. جناب سرگرد فربخش!

غزنه به شتاب بیرون رفت و برای دمی ستار و شمل با هم ماندند. فرصت دلجویی نبود. شمل چشمهای آبی‌اش را به پیرامون گردش داد و گفت:

ـ از جانب من اطمینان داشته باش. من روی تو به گل‌محمد قول داده‌ام.

در دم مأمور بازگشت و با کُرنشی آشنا در لبخند، گفت:

ـ جناب سروان شما را کار دارند، شمل‌خان!

شمل همراه مأمور بیرون رفت و در به روی ستار بسته شد.

پشت در اطاق رئیس، شمل صدای پریشان غزنه را شنید:

ـ علی‌اکبر حاج‌پسند؟!... همان شب؟!

بی‌درنگ، گفتگوی تلفنی بریده شد و سروان غزنه در حالی که عرق پیشانی‌اش را به دستمالی نازک پاک می‌کرد، از در بیرون شتافت و بی‌التفات به شمل یاخوت که نزدیک نرده‌ها ایستاده بود، از کوچه‌ای که مأموران شهربانی برایش باز می‌کردند به سوی پله‌ها خیز برداشت و دشنام بر زبان از پله‌ها فرو دوید و زیر هلالِ طاق دالان، یک‌دم پا نگاه داشت. کنار دیوار دالان، چسبیده به دیوار، عبدوس و موسی و پیرخالو ایستاده بودند. سروان غزنه به عبدوس اشاره کرد و گفت که او راسر جایش برگردانند:

ـ این دو نفر مرخصند. بروند گورشان را گم کنند!

ـ مأموری که شمل را از زیرزمین بالا برده بود، پیشکردهٔ شمل، اکنون پایین دویده بود و دست به چنگ کلاه، برای غزنه دُم می‌جنبانید:

ـ شمل چی، جناب سروان؟ خودتان فرمودید...

غزنه دالان شهربانی را به سری در، شتابان پیمود و پیش از اینکه پیاده‌رو را به خیابان، تا درِگشودهٔ جیپ طی کند، به جواب مأموری که همچنان در پی او می‌دوید، گفت:

ـ بیندازیدش آن تو!

با سوارشدن غزنه، درِ جیپ را که شوفر شهربانی می‌بست، موسی و پیرخالو قدم بر سنگفرش پیاده‌رو، سوی کاروانسرا براه افتادند.

در کاروانسرا، پیرخالو یکسر به اطاقکش رفت و موسی لب سکو نشست.

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پیرخالو به کار بارگذاشتن کتری شد و همچنان سر به اجاق، بی‌آنکه با صراحت به چشمهای موسی نگاه کند، گفت:

ـ نکند تو از کار این ایلیاتی‌ها خبر داشتی... پسر؟!

موسی که خود انگار انتظار چنین واکنشی را از سوی پیرخالو می‌کشیده بود، بی‌التهاب گفت:

ـ چه می‌گویی عمو؟ تو هم از رئیس شهربانی یاد گرفتی؟!

ـ نه، نه، خاطر جمع! اما نمی‌دانم چرا همچه خیالی ورم داشته؟

ـ لابد خیالاتی شده‌ای ... چه می‌دانم!

ـ نه، نه، خاطر جمع!

موسی گفت:

ـ آخر چه دخل و منفعتی برای من داشته فراری‌دادن آنها؟

ـ خوب... جوانیست، دیگر. آدمیزاد، در سن و سال تو، گاهی به کارهایی دست می‌زند که برای خودش به غیر ضرر هیچ چیزی ندارد. خاطر جمع!

ـ برای چی، آخر؟ آدم مگر مغز خر خورده که به ضرر خودش کار بکند؟

پیرخالو، یک لحظه رخ از اجاق برگرداند، نگاه تند و غریبه‌ای به موسی دوخت و گفت:

ـ ها بله! آدمِ جوان مغز خر خورده... خاطر جمع!

در سکوت موسی، پیرخالو بارِ دیگر نگاه به دود آتش اجاق داد و ادامه داد:

ـ مغز خر! به عمر تو که بودم... در عشق‌آباد که بودم، دست به کارهایی می‌زدم که چیزی نمانده بود سرم را بالای همچو کارهایی به باد بدهم؛ خاطر جمع! کدام کلهٔ عقل‌داری حاضر می‌شود نیم من تریاک را بکند لای دو تا فطیر و در مملکت غربت، سوار ماشین دودی از این شهر به آن شهر ببرد؟... اما من همچو کاری کردم. برای چه؟ هیچ. فقط محض آشنایی با عمادخان! خاطر جمع!

موسی گفت:

ـ من که همچو کارهایی نکرده‌ام. تو دیده‌ای؟!

بار دیگر پیرخالو به موسی نگاه کرد و گفت:

ـ نه همچو کارهایی؛ خاطر جمع! اما... این روزها کارهای دیگری باب روز

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شده. جوانهایی را می‌بینم که کله‌پا شده‌اند. دخل و ضررشان را حالی نمی‌شوند. خاطر جمع!

موسی، سر فروافکنده، گفت:

ـ همچو جوانهایی لابد شکمشان سیر است!

پیرخالو با فوت به اجاق دمید، سر برداشت، آب گوشهٔ چشمهایش را با سینهٔ دست پاک کرد و گفت:

ـ نه! دست بر قضا شکمشان هم سیر نیست. خاطر جمع! بدتر از من و تو یک‌لاقبا هستند. چشم و گوششان باز شده. این کیست که هرازگاهی خلایق را جمع می‌کند و براشان نطق می‌کند؟ اسم خوبی دارد. کی؟

ـ من نمی‌دانم!

پیرخالو گفت:

ـ هر کی یا هر چی، اما جرو بحث یاد مردم داده. جایی نیست چهار نفر را ببینی که از کارهای مملکتی حرف نزنند. دلالهای پوست و پشم و روده هم این روزها از سیاست حرف می‌زنند. انگار کار و زندگانی ندارند این مردم. کونشان برهنه است، معطل شام شبشان هستند، اما حرفها می‌زنند که زیر هر کدامش یک قاطر زه می‌زند. خاطر جمع!

موسی که خود را، به ناچار، با دریدگی زیر بغل نیمتنه‌اش مشغول کرده بود، گفت:

ـ از تو دارم می‌شنوم، عموجان. من که در شهر نیستم.

ـ همین، خاطر جمع! بهتر که نیستی. دارم به گوشت می‌خوانم که سنگ روی یخ نشوی. که چشم‌بسته به چاه نیفتی. مطلبم را که می‌فهمی؟

ـ چطور نمی‌فهمم، عموجان؟!

ـ خاطر جمع، خاطر جمع! روز به روز شهر دارد آشفته‌تر می‌شود. من همین‌جا، زیر دالان همین کاروانسرا که نشسته‌ام دارم دنیا را می‌بینم. می‌خواهم سرت را واجنبانم. خاطر جمع. به گوشت می‌خوانم که خودت را قاطی نکنی. از تو نیست! خوب، آدمیزاد است دیگر؛ گاهی فریب خوش‌زبانی این و آن را می‌خورد. هیچکس از بیراهه به منزل نرسیده است. خاطر جمع! بگذار یک کمی آبها از آسیاب بیفتد، به هر

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

قیمتی که شده دست رعنا را می‌گذارم توی دستت. قول می‌دهم. بعدش هم خدای من و تو هم بزرگ است. شاید بندهٔ حقّی، آدم خیرخواهی پیداکردم و توانستم یک مشت پول قرض و قوله کنم، خودم هم دستی به ته و بر زندگانی‌ام بکشم و دستمایه‌ای برایت فراهم کنم که بنشینی پای کار و کاسبی‌ات. یک دار قالی مگر چقدر مایه می‌خواهد؟ خاطر جمع! نوکر خودت، آقای خودت. تو به جای فرزند من هستی. من با پدر تو، با خودم و با خدای خودم عهد کرده‌ام که تا چشمم به این دنیا باز است، مراقب زندگانی تو باشم. خاطر جمع!

موسی به ناچار گفت:

ـ ان شاءاللّه که بتوانم خوبی‌های تو را جبران کنم، عموجان.

پیرخالو همچنان گرده و شانه به موسی، پای اجاق نشسته بود و هوش و گوش به موسی داشت:

ـ خوب... خاطر جمع؛ حالا... بگو تا بشنوم، راستش را بگو. مرد و مردانه. تو با این مردکهٔ غریبه، با این لخه‌دوز چه‌جور آشنایی‌ای داری؟ چه‌جور آشنایی‌ای داری و از کجا؟

موسی گفت:

ـ ستار را می‌گویی؟

ـ هوم... ستار. خاطر جمع!

موسی در نگاه بدگمان پیرخالو که به او دوخته شده بود، گفت:

ـ یک بار گیوه‌هایم را برایم دوره کرد. خودت که بهتر می‌شناسی‌اش. غریب است و کسی را اینجاها ندارد. این است که گاهی با همدیگر یک استکان چای می‌خوریم.

ـ اندکی ساده‌وار، پیرخالو بر کنجکاوی خود افزود و پرسید:

ـ چه‌جور آدمیست این ستار؟

موسی جواب داد:

ـ آدم خوب و بی‌آزاریست، اما نمی‌دانم چرا این‌جوری گرفتارش کرده بودند؟!

پیرخالو، ناراضا از شیوهٔ پاسخگویی جوانک، گفت:

ـ این را شنیده‌ای که سر بی‌گناه پای دار می‌رود، اما بالای دار نمی‌رود؟

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شنیده‌ای؟

ـ از خودت شنیده‌ام!

ـ خاطر جمع! خوب، پس چرا جناب رئیس داشت او را این‌جور قصاص می‌کرد؟ برای چی؟ جناب رئیس که بی‌جهت دیگران را نمی‌خواهد آزار بدهد. پس لابد چیزهایی از او دیده بود که... ها؟ خاطر جمع!

ـ چه می‌دانم؟ آدم از باطن دیگری چه خبر دارد؟ علم غیب که ندارم من!

ـ خاطر جمع، خاطر جمع! همین است که آدم نباید روزهٔ شک‌دار بگیرد. چرا باید آدم با کسی که نمی‌شناسدش رفاقت کند؟ چرا؟ ها؟ نباید سری را که درد نمی‌کند دستمال بست. نباید! خاطر جمع!

موسی گفت:

ـ کتری جوش آمد، عموجان. بگذار من چایی را دم کنم!

موسی برخاست و به اطاق رفت، با قوطی چای خشک برگشت و کنار اجاق نشست و پرسید:

ـ این... همین آقای فرهود که تو می‌گویی جوانها را هوایی کرده، از کی به شهر ما آمده؟

پیرخالو گفت:

ـ تبعیدیست. اگر از من می‌شنوی تبعیدیست. هر جا که بوده، موی دماغ بوده. مُخل بوده. از سیاهچال‌های شاه فقید جان بیرون آورده. چه می‌دانم... صدجور آوسنه دنبال سرش می‌گویند. اینجا هم که می‌بینی، عَلَم برابری بلند کرده. حرفی به دهان مردم گذاشته که بار شتر کنی، زیرش زانو می‌زنند. خاطر جمع! از این حرفها بگذریم... آن شب، همان شب تو همراه خان‌محمد از کاروانسرا بیرون رفتی، نرفتی؟

ـ چرا!

ـ خوب، خاطر جمع! خان‌محمد چه حرفهایی با تو زد؟

موسی پیشانی در هم کشید و گفت:

ـ یادم نمی‌آید چیزی گفته باشد.

پیرخالو بینی‌اش را با کف دست مالید و نه انگار با موسی، گفت:

ـ دلم از این نامردها صاف نمی‌شود، خاطر جمع! عمری با ارقه‌ترین آدمها

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دمخور بوده‌ام. اما تا حالا همچین پشتِ‌پایی از کسی نخورده بودم. بیابانی‌های... عقل جن را دارند. خاطر جمع! با این شهکارشان آشی برای خودشان پختند که رویش یک بند انگشت روغن ایستاده. هه! هضمش نخوا توانستند کرد؛ خاطرِ جمع! گمان می‌کنی بتوانند تنگه‌اش را خرد کنند؟ هه! نه خیر؛ خاطر جمع! حکومت است، شوخی ندارد. پی‌هایش محکم هستند، خیلی محکم. خاطر جمع! با دندان موش خراب نمی‌شود. پدر همین‌ها، شاه فقید در همین ترکمن صحرا، همچه آدمهایی را دسته دسته گذاشت سینهٔ دیوار و به گلوله بست. در خوزستان و کردستان و جنگل مازندران هم به همچنو. گُلنل محمدتقی‌خان، میرزای جنگلی... هر که را، از هر قماش؛ خاطر جمع! گوش یاغی‌ها را به دیوار میخ می‌کرد، رضاخان. گمان می‌کنی گل‌محمدِ کلمیشی از آنها مردتر است؟!

ــ بله... نه، حرف شما بجاست.

بر موسی آشکار بود که اگر تا صبحدم هم پای سخن پیرخالو بنشیند، پیرمرد چپق دود می‌کرد و چانه می‌جنبانید.

«پیریست دیگر. زور و قوت آدم پیر می‌آید به چانه‌اش. چکارش می‌شود کرد؟»

پیاله‌ای چای نوشید، برخاست، به تن خود کش و تاب داد و گفت:

ــ چطور است بروم حمام و سر و تنم را بشویم؟ شاید فردا خواستم راه بیفتم طرف قلعه‌چمن. یک‌وقت دیدی صبح زود خراستم راه بیفتم.

پیرخالو گفت:

ــ دیروقت نیست؟

ــ نه هنوز، هم نه! سر چراغ است هنوز.

پیرخالو هم اگر مانع می‌شد، باز موسی می‌رفت. خیال ستار، تاب جوان را بریده بود. در پی آنچه امروز دیده بود، آرام نمی‌توانست بگیرد. در نظر پیرخالو هم بیش از این نمی‌توانست تقلید بیگانگی با آنچه رفته بود، در بیاورد. پس پاشنهٔ گیوه‌ها را ور کشید و از درِ دالان کاروانسرا بیرون زد به خیابان شلوغ شهر، چراغ بازار.

«اکبر آهنگر!»

۱ شهر شاید پر بود از مردمانی که یک‌جوری با ستار پیوند داشتند، اما موسی فقط اکبر آهنگر را می‌شناخت. اما اگر دکان هنوز بسته نشده باشد. پایین‌تر از چهارراه، کوی

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

غرشمال‌ها. سراشیب کوچه، میدان آهنگرها در دست چپ. دکان عموی اکبر. چشمهای موسی به جز دکان عموی اکبر، چیز دیگری نمی‌دید.

کورهٔ دکان هنوز سرخ بود. پنداری اکبر به شبکاری ایستاده بود. آهنی تافته به دندان انبر گرفته بود، روی سندان می‌غلتاند و اینجا و آنجا بر فتیلهٔ گداختهٔ آهن پتک می‌کوفت. پاره‌آهن گداخته در پیچ و تاب نرم تن خود، در کام سندان و پتک قواره می‌گرفت؛ اما اینکه اکبر می‌رفت تا چه ابزاری از کار در بیاورد، موسی هنوز نمی‌توانست بداند. گرم و آغشته به‌کار، اکبر بر سندان خمیده بود و می‌نمود که در پیچ و تاب فتیلهٔ سرخ آهن، خود نیز به تن و روح در هم پیچیده می‌شود؛ و دیگر می‌شود انگار با دیگرشدنِ دم به دمِ قوارهٔ آهن بر سندان و به زیر پتک. موسی می‌دید فتیلهٔ آهن را که پهن می‌شود، تن وا می‌کند به زیر پتک، لا می‌خورد، باریک می‌شود، از پهن‌ترین پاره تا نازکیِ نوکْ دو شیب خم‌دار می‌یابد؛ و ناگهان موسی می‌بیند که یک خیش آهن پرداخته شده است و آهن رنگ می‌بازد و به خود بازمی‌گردد؛ اما اکبر هنوز دست از چکش‌کاری برنمی‌دارد و خیره به کارِ خود چندان است که نگاه خیرهٔ موسی را بر خود و کار خود احساس نمی‌کند!

موسی به خود در آمد یک دم و بی‌قصدی، و انگار به غریزه، به‌کار خود واگشت و به یادِکار خود و به نگریستن خود و کارِ خود به هنگام که از راه انگشتانش در نقش نقش فرش بافته می‌شد، چندان که دیگری و حتی خود را حس نمی‌کرد؛ که مستحیل در کار و آغشته به کار و بی‌خود از خود می‌شد در کار، چنان که انگار در معاشقه می‌بود با کار، بی‌منی و تویی. گره. نقطهٔ وصل.

اما اکنون و بدین‌هنگام موسی چندان نمی‌توانست خاموش بماند تا لذت پایان کار به تن اکبر بنشیند، که تاب و طاقتش نبود از آنچه درونش را بر آشوب می‌داشت. پس از بیخ جرز به دکان کشید و خداقوت داد. اکبر شانه راست کرد و روی به موسی، هم بدان‌حال که خیش گدازان در تغار آب فرو می‌گذاشت، با صدای سوختن آب گفت:

ــ خوب!... انگار ورپریدی از چنگشان؟!

موسی بی‌آنکه وقت را بکشد، گفت:

ــ ستار چه می‌شود؟

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اکبر خیش را از تغار آب بدر آورد، آن را به کناری گذاشت و گفت:

ـ فکر او را مکن. شاید کارش به این آسانی‌ها روبه‌راه نشود!

ـ تو این را از کجا می‌دانی؟

اکبر به کنج تاریک دکان پیچید، عرقگیر از تن بدر کرد و پیش آمد، دست به لبهٔ تغار گرفت و گفت:

ـ کمک کن.

تغار آب را پیش از آنکه بیرونِ در بر زمین بگذارند، موسی کنجکاو و نگران پرسید:

ـ ها؟ تو از کجا خبر داری که کارش روبه‌راه نمی‌شود؟

اکبر به شستشوی دست و گردن و روی، گفت:

ـ جرمش! تو مگر خبر از جرمش نداری؟

ـ خبر دارم. اما ستار که به گردن نگرفته!

ـ اگر به گردن گرفته بود که کارش یکسره شده بود. از این گذشته، خبرچینی هم برایش کرده‌اند. هر کجا بوده، چربش هم کرده. آن‌طرفها کی را می‌شناسی که اهل این کارها باشد؟

ـ هر کسی می‌تواند اهلش باشد. ماشاءالله نامِ خدا، کم نیستند! اولی‌اش خود بابقلی بندار.

ـ غیر از بندار، دور و برتان کی‌ها هستند؟

موسی کنارهٔ لب را به زیر دندان گرفت و با تأمّلی کوتاه، گفت:

ـ غیر از بندار... پسرهای کربلایی‌خداداد گاهی سر به سر ستار می‌گذاشتند. قدیر و عباسجان... اما حالا چی بالاخره؟ حالا چه کاری باید کرد؟

اکبر گفت:

ـ می‌توانی آب ته تغار را بریزی روی گردنم؟ سنگین است، ها؟

موسی به زحمت تغار را از زمین بلند کرد و آب را روی گردن رفیقش ریخت.

اکبر گفت:

ـ مواظب باش چِرم و تراشه‌های تهش را کله‌پا نکنی روی پشتم. خالی‌اش کن روی خاک!

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

موسی تغار خالی را کنار دیوار کشید و گفت:

ـ تو می‌گویی ستار حالا حالا آنجا ماندنی‌ست؟

اکبر تن راست کرد و همچنان که سر و موی را فرو افکنده می‌داشت تا آب دور گوشها را بر زمین بچکاند، گفت:

ـ لابد آن بالاها یک فکری برایش می‌کنند. لابد! اما این کار ستار هم از آن کارهای شیرین بوده، ها! ایوالله دارد. ایلیاتی‌ها را خوب پرواز داد!

موسی تغار خالی را دنبال سر اکبر به دکان کشانید و با دریغی آشکار در صدایش، گفت:

ـ ایلیاتی‌ها را خوب پرواز داد، اما خودش در تله ماند!

اکبر به کنج دکان، کنار رختهایش ایستاد و گفت:

ـ زیادی غصه می‌خوری! شهربانی که دست ما نیست تا بکشیمش بیرون. تازه... انگار روی کاری که کرده حرف هست. بعضی‌ها به‌اش ایراد دارند. همچه که بوش می‌آید، انگار دستور از بالا نبوده.

موسی که این‌سوی سندان ایستاده و چشم به کوره داشت، بی‌دلِ گفت‌وشنودی از این دست، گفت:

ـ من این چیزها سرم نمی‌شود. فقط این را می‌دانم که پیش چشم من و دیگران، ستار را مثل یک حیوان کتک زدند. باز هم خوا زدندش؛ اطمینان دارم. همچو بنیه‌ای هم که ندارد، او. حالی‌ات می‌شود؟!

اکبر دکمهٔ پیراهنش را بست و گفت:

ـ چطور حالی‌ام نمی‌شود؟ تو چی خیال کرده‌ای؟ که آنجا خرما بخش و بر می‌کنند؟ دعواست دیگر، برادر!

اکبر دست به نیمتنه‌اش برد، آن را از میخ برگرفت و در حالی که کاسه‌بیلی را باژگونه روی دهانهٔ کوره جا می‌داد، گفت:

ـ توی دعوا... توقع داری چی گیر آدم بیاید؟! ها؟

اکبر از در بیرون آمد، تخته‌های در را یکی‌یکی کنار هم درون کشوی جا انداخت، کنار هم چید و چسباند و دو میلهٔ آهنی را، چلیپاوار، از درون حلقه‌های آهنی گذراند و دو قفل بر در زد و کلیدها را که در جیب می‌گذاشت، گفت: «ها؟!» و چون پاسخی از

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

موسی نشنید، براه افتاد و گفت:

ـ برویم!

موسی بی‌آنکه دلگیری‌اش را پوشیده بدارد، پرسید:

ـ کجا می‌رویم حالا؟

اکبر به رفتن، سرآستین رفیق جوان‌تر خود را گرفت و گفت:

ـ قُرساق داشته باش، برادر! قُرساق داشته باش! چه زود داغ کرده‌ای؟! درد از دروازه تو می‌آید و از کون سوزن بیرون می‌رود. گرفتاری هم همین‌جور. این‌جور کارها را که یکشبه نمی‌شود یکسره کرد. می‌شود؟ مگر یکشبه شروع شده که یکشبه هم تمام بشود؟ از اینها گذشته، کار ستار پیچ و تاب زیادی پیدا کرده. آتش دارد نفسهای آخرش را می‌کشد. گرچه با ضرب لگد چاقوکش‌های شمل به این حال افتاده، اما ستار هم آنجا بوده بالاخره. بابت یکایک این چیزها ــ اگر بخواهند ــ می‌توانند برایش پاپوش بدوزند!

ـ دیگران هم بوده‌اند آنجا!

ـ خیلی‌ها بوده‌اند، می‌دانم. اما آنها ببین دلشان می‌خواهد کی را ببینند! تازه اینها روی کار است. مأمورها ستار را می‌شناسند. اما هنوز نمی‌توانند آن‌جوری که دلشان می‌خواهد پاپیچ ماها بشوند؛ چون مثلاً قانونی هستیم! چون راسته‌حسینی نمی‌توانند از جلومان در بیایند و ترتیب‌مان را بدهند، پی بهانه می‌گردند تا زهرشان را این‌جوری خالی کنند. از ستار ما هم که کم بهانه ندارند! حالا می‌ماند که چه چاره کنیم.

ـ خوب؟!

ـ حالا می‌رویم پیش آقای افشار.

چراغ چاپخانه روشن بود. اکبر دست بر در گذاشت، در را گشود و سلام داد. افشار تنها پشت ماشین خاموش چاپ ایستاده و سر به کاری مشغول داشت. به جواب سلام، سر را بالا آورد و از بالای عینکش به اکبر نگاه کرد و به پُرسایی سر تکان داد. اکبر درِ دکان را پشت سر خود بست و گفت:

ـ موسی!

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بند دوم

بار چندان سنگین نبود. موسی بقچه را به شانه انداخت، کنار سکّو ایستاد و گفت:

ــ خدا نگهدار... عموجان!

پیرخالو خاکستر چپقش را میان اجاق تکاند و گفت:

ــ دیگر نمی‌خواهم روی سگ بابقلی‌بندار را ببینم که اینجا بیاید و پاشنهٔ دهنش را وربکشد و محض خاطرِ تو هر چه لایق ریش خودش را بار من بکند. حالی‌ات هست؟

ــ بله... خوب.

ــ خیلی خوب، خاطر جمع! به امان خدا.

ــ خدا نگهدار.

ــ سپردم به خدا، خاطر جمع! خیر پیش!

خیابان از سپیده‌دم پُر بود و بیابان، چون شیر بز، سفید می‌زد و نسیم را بر دستها، پیشواز می‌آورد. نسیم و سپیده. هوای خوش و سبک، حریر ملایم. طراوت پیشْ‌آغاز آفتاب. تا موسی از کنار دیه دلقند بگذرد، خورشید نیش می‌کشید؛ و تا گذشت، آفتاب رها شد. یله بر دشت، و دشت رویه ازکهربا یافت انگار. جابه‌جا مردانی، زنانی. جابه‌جا چارپایان. جابه‌جا بیله‌ای گوسفند، چوپانی، سگی. جابه‌جا پهنهٔ سبزی، سبزینه‌ای، برکه‌ای. و همه‌جا زیر پای موسی کوره‌راهی، راهی.

با راه، موسی قدم در هاشم‌آباد گذاشت. راه از میانهٔ دیه می‌گذشت، از غرب تا به شرق. چیزی مانده به ظهر. موسی یکراست به بالادست دیه قدم کشید، به نزدیک دهنهٔ کاریز. جایی به آسودن. نشست و بقچه بر زمین گذاشت. آن‌سوترک، بر کشتزار دیگرشانهٔ راه، دهقانانی نشسته و ایستاده به گفتگو بودند. بازار گفتگو، این روزها در بیشتر روستاها گرم بود. موضوع گفتگو هم روشن و آشکار بود. زمین، محصول،

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دهقان، سهم مالک. سهم مالک، بذر، گاو، کار... و باز،... زمین، کار، مالک، محصول، سهم...

موسی تا مشت آبی بر روی بزند، دست در برکه گذاشت و گوش به گفتگوها ماند.

ـ زمین‌ها؟ زمین به کسی بدهند آنها؟! جانشان را هم بگیری یک کف دستش را به ما نمی‌دهند!

ـ وقتی جانشان گرفته شد، دیگر روی زمین نیستند که یک کف دستش را بدهند یا ندهند. اصل کار همین است!

ـ همین؟! مگر به این آسانی‌ها می‌شود آنها را از روی زمین نیست کرد؟

ـ اصلاً کی گفته آنها به ما زمین می‌دهند؟ کی همچه حرفی زده؟ زمین را باید به زور بگیریم ازشان. یعنی باید دمِ راه شهر از خودمان مرد بگذاریم و راهشان ندهیم به ده. می‌آیند چکار اینجا؟!

ـ بعدش؟ بعدش چی می‌شود؟ گیرم گرفتیم، چه‌جور اداره‌ش کنیم؟ با کدام ذخیره؟ آخر زمین خالی را که نمی‌شود کاریش کرد. می‌شود خوردش؟ نمی‌شود که! زمین آب هم می‌خواهد، زمین شخم و تخم هم می‌خواهد، گاو و آذوقه هم می‌خواهد، مایهٔ دست هم می‌خواهد، نان سال خودت و زن و بچه‌هایت را هم باید داشته باشی کُنج خانه‌ات. اگر بنا باشد تا خرخره‌ات بروی زیر قرض، تازه باید کسی باشد که تو از او قرض بگیری. تا امروز روز ما به غیر مالک کی را داشته‌ایم که دست به طرفش دراز کنیم؟ وقتی مالک نباشد، از کی قرض کنیم؟

ـ هه! آدم ساده! تو قدم اول را وردار، بعدش یک‌جوری می‌شود.

ـ همین‌جوری؟! چه‌جور می‌شود بعدش؟ به امید باد که نمی‌شود بود!

ـ چرا به امید باد، کربلایی؟ هموکه زمین‌ها را دارد، گاو و تخم هم دارد. انبار هم دارد. خانه اثاثه هم دارد. غله و آذوقه هم دارد. دیگر چی کم داری؟!

ـ چی می‌گویید شماها با خودتان، عموجان؟! که من بعد از عمری خواری ـ کشیدن و قناعت کردن، دست به مال مردم دراز کنم؟ اثاثهٔ مردم را از خانه‌اش بدزدم. من چهل سال زحمت کشیده‌ام تا بتوانم خرج سفر کربلا برای خودم فراهم کنم. پانصد فرسخ رفته‌ام به پابوس سیدالشهدا. نمازم یک وعده هم ترک نشده. یک گندم مالِ

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

حرام قاطی نان خودم و خانوارم نکرده‌ام. حالا بیایم و دارایی مردم را چپاول کنم؟ یعنی بیایم و آتش به نماز و روزهٔ چهل‌سالهٔ خودم بزنم؟ جواب آن دنیایم را چی بدهم؟ اهّه! عجب راههایی پیش پای مردم می‌گذارید شماها مشدی غضنفر؟ عجب راههایی!

ـ احتیاج نداری کربلایی سالار؛ احتیاج نداری. اگر محتاج بودی، اگر دستت به دهنت نمی‌رسید، همچه موعظه‌هایی از یادت می‌رفت. همان سیدالشهداء بزند به کمر آدم دورو و دورنگ! تو نان را بگذار جلوی طفل گرسنه، ببین همچه عذر و بهانه‌هایی می‌آورد! نه کربلایی، طفل گرسنه نان را می‌خورد! ها بله، احتیاج. احتیاج کربلایی‌سالار. تا حالا زوغوریت کشیده‌ای، اما گرسنه نمانده‌ای تا عقلت از یادت برود. دستت به دهنت می‌رسد، این است که قبول نداری یک نفر اگر نفله و نابود بشود، بهتر است تا با بودی او، صد تا دویست خانوار ذلّه‌مرگ بشوند!

ـ نه جانم، نه‌خیر غضنفرخان. نه آقاجان من. نه! این راهها را پیش پای من مگذار. پسرهای من، خواهرزاده‌های من را هم از راه بدر مکن. شیطانشان مشو. نه! من نمی‌توانم که دست حرام به مال غیر درازکنم. نه، دلم گواه نمی‌دهد. نه!

ـ تو نه، کربلایی‌سالار. آن‌قدر گرسنه‌گدا هست تا دست به همچو مالهای مفتی دراز کند که چیزی برای تو نمی‌ماند! هر چی نباشد کربلایی، تو یک عمر است که بیلت دم آب است. دهقانِ نادارِی نیستی. خودت هم یک جُرّ بزغاله آب و چار جفت زمین داری، خبرهٔ کارت هستی؛ ارباب محتاج خودش نگاهت می‌دارد، اما نمی‌گذارد از گرسنگی ضعف و غش کنی. هرجور شده تو را برای خودش نگاه می‌دارد. اما دیگران چی؟ آفتاب‌نشین‌ها؟ آنها که در هفت آسمان خدا یک ستاره ندارند؟ مگر هر دوازده شبانه‌روز آب یک ده، چند تا دهقان را به کار وامی‌دارد؟ بیشتر از بیست تا سی نفر؟ باقی خلایق چی؟ مثلاً همچه قلعه‌ای فقط بیست تا سی تا مرد دارد؟

ـ بقیه هم از قِبَلِ همین آب و زمین نان می‌خورند. خداوند رزّاق است. از عمر بچه‌های ما کدام بندهٔ خدایی را دیده‌ای که از گرسنگی افتاده باشد کنار کوچه و مرده باشد؟ بعد از آخرین قحطی همچه اتفاقی افتاده؟ نه‌خیر! رزق آدم را خدا می‌دهد. بنده سگ کیست؟ خودش هزار راه رزق را باز می‌کند، باز گذاشته. همین کشت و زرع هزار جانب دارد. وجین دارد، درو دارد، خوشه‌چینی دارد، خرمن‌کوبی دارد، گندم‌پاک‌کنی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دارد، چی دارد، چی دارد... رزق و روزی بندهٔ خدا که بند نمی‌آید، مشدی غضنفر، دایی‌جان. چرا شماها پیله کرده‌اید به اینکه پنج تا انگشت دست باید مساوی باشند؟! یعنی همچه کاری میسّر است؟

ـ نقل پنج انگشت نیست، سالارا نقل همین پانزده درصدی‌ست که خود دولت قانونش را گذرانده. همین پانزده درصدی که قانون می‌گوید باید از سهم مالک کم کنند و بگذارند روی سهم رعیت. پس چرا می‌خواهند بزایند وقتی می‌خواهند بدهند؟ پس چرا تاوان پس نمی‌دهند؟ ها؟ چرا به هزار بهانه طفره می‌روند؟ اینکه دیگر قانون دولت است! ها؟

ـ خودش باید باشد. غضنفر. مردی میانه‌سال و ریزه‌اندام، با پیراهن نقرآبی و جلیقهٔ سیاه خطدار. به موسی گفته شده بود:

«غضنفر به مچ دست چپش یک دستمال ابریشمی می‌بندد.»

خودش بود. به قهر از جمع خاموش جدا شد، بیلش را بر شانه گرفت و به سوی دهانهٔ کاریز براه افتاد، کمر راه را قدم‌کش برید و به سوی موسی آمد. خاکریز شانهٔ راه را که بالا می‌آمد، موسی دید که یک دستمال کهنهٔ ابریشمی به مچ چپش بسته دارد. پیش‌تر آمد و لب آب نشست و به موسی گفت:

ـ خدا قوت، برادر!

موسی به جواب گفت:

ـ خدا نگهدار... سالار غضنفر. مچ دستت انگار پی کرده؟

ـ از کار زاله. خیال دارم خالکوبش کنم. راهی کجا هستی؟

ـ سربالا می‌روم، قلعه چمن.

ـ نمی‌مانی یک پیاله چای پیش ما بخوری؟

ـ دیرم می‌شود، سالار. برایت امانتی دارم!

غضنفر به دهقانان واگشت. آنها همچنان به گفتگو بودند. غضنفر روی برگردانید و گفت:

ـ سر راهت، بگذارش بیخ سایه‌بان و برو. پسرم آنجاست، دارد خَلْمه می‌چراند. ملتفتش کن، می‌گذارد ته توبره‌اش.

غضنفر که در این فاصله مشتی آب به روی زده بود، برخاست و گفت:

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ سلام من را به گودرز و خاکی برسان. من می‌روم پیش اینها و بعد کمانه می‌کنم طرف سایه‌بان... راستی، از ستار چه خبر داری؟

ــ دعاگوست!

غضنفر دور شد و موسی از لب آب برخاست.

از سایه‌بان که گذشت، احساس کرد بارش سبک‌تر شده است. آسوده‌تر می‌توانست خود را به زعفرانی، و از آن پس به قلعه‌چمن برساند. اما ای کاش گرده‌ای نان از غضنفر خواسته بود. تا قلعه‌چمن هنوز راه کمی نبود. یک‌کله اگر می‌رفت، تنگ غروب شاید می‌رسید و موسی که ناشتا از شهر بیرون زده بود، دل‌غشه را نرم‌نرمک احساس می‌کرد. همچنین احساس می‌کرد، شب پیش هم خوردن شام را از یاد برده بوده است. اما دیگر دیر شده بود. موسی نمی‌توانست راه آمده را بازگردد به بازجُستن غضنفر و طلب گرده‌ای نان. راست اینکه گوی خواهش نداشت، و نه نیز دست طلب. پس ناچار از رفتن بود به سوی قلعه‌چمن، امید اینکه در راه، و در پراکنده‌دیه‌های سر راه که تا زعفرانی بسیار کم و گم بودند، مگر بتواند لقمه نانی گیر بیاورد.

بالاسر هاشم‌آباد، دیه آوباریک بود، که دیری بود کاریزش خشکیده بود و مردمش آن را بی‌کس رها کرده و سر خود گرفته و رفته بودند. پس ویرانه‌ای را موسی پشت سر می‌گذاشت، نما و هیئتی وهم‌آلود و در تنهایی فرد، بیم‌آور. خرابه‌هایی قاچ‌قاچ و دیواره‌هایی شیاربرداشته از بارش هر چند کم، اما دیرینه، با پی‌های بسوده، تراش‌خورده، و لنگ‌اوفتاده و مهیب، که بی‌گمان لانهٔ مور و ماران و به شبها، ای بسا ددان. بی‌بوی زندگانی، حتی به نشانهٔ دشوار و چغرترین حال و روز آدمیان. در نیمروز به خمیازه‌ای کسل، دهان واگشوده بداشته و در پسین‌هنگام در متن غبارگرفتهٔ غروب، پستا ـ بلندی‌هایش، جای‌جای نشانهٔ هول، جای‌جای نمودهای مرگ. مرگ.

اینک پیش روی، بیابان بود و خار و مره. بیابان و راه پیر با موجاموجی پست و گهگاه پیچاپیچ. بهن سنگ بود اینجا و آنجا. تکاتک و پراکنده و نشسته در خاک تا شکم، که می‌نمود بس دیر و دور از دامنه به کوبِ سیل فرو آورده شده‌اند و نشانده شده‌اند بر هر جای و نابجای. دیگر آفتاب بود و آفتاب که تن به تابستان می‌کشانید و اینک در ناف آسمان نشسته بود و هُرم می‌پاشید و هُرم می‌پاشید بر هر چه خشک و تر. هم از آفتاب بود این لرزه‌های سراب که پنداری همهمه‌ایست در کار رویش از

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خاک، دستادست آفتاب.

هم‌از این بود اگر سواد رباط زعفرانی به‌گمانی می‌مانست، به غریبی می‌مانست در نگاه خم‌برداشتهٔ موسی. کی و چه هنگام می‌شد و می‌توانست موسی خود را، عطش و جوع خود را به سایهٔ رباط برساند؟ پرسشی بود اینکه گامهای موسی می‌بایست بدان پاسخ می‌گفتند. پس ای گامها، مددی!

خورشید چهره چرخانیده بود اکنون، و اریب می‌تابید، چنان که موسی را نگاه دقت اگر مانده بود می‌توانست حرکت ملایم سایهٔ خود را، پیشاپیش روی ببیند. پس عصر بود، عصر بلند؛ نمازِ دگر بود که موسی دست به ستون کهنهٔ رباط گرفت و انبوه خستگی را در تن به زیر طاق رباط زعفرانی کشانید. سایه و نسیم خنک دالان رباط. سستی زانوان و باز غشهٔ دل. سکوی رباط را، هم از آغاز انگار برای نشستن موسی ساخته بودند. کوله‌بار به زیر آرنج چپ، زانوی راست برآورد و پاشنهٔ سر بر خشت دیوار تکیه داد:

«کاش یک دکان نانوایی...»

اما دهقان‌مردم که نان از دکان نمی‌خرند! موسی پی برد که همچنان خام مانده است. یکجا نشستن بر پای دار قالی، او را از مرد راه و سفر بودن بسی دور برده بود. مرد راه، آذوقهٔ راه را همواره پر شالش دارد؛ اگر شده چهل دانه مویز باشد آن آذوقه. مرد راه و سفر، سفرهٔ نان را همیشه بسته به تخت شانه دارد، اگرش کوزکی آب در توبره نداشته باشد؛ که دارد. پنداشت تن برخیزاند و در قبلهٔ رباط، راه زعفرانی را به کوبیدن در خانه‌ای و طلب تکه‌نانی در پیش بگیرد. اما چنان قدرتی در خود ندید. نه فقط از ناتوانی تن درمانده مانده بود؛ که به یاری اندوخته‌های پنهان نیروی جوانی، علاجی توانست کرد. برانگیختن موجی دیگر از اراده و نیرو، چندان هم شاق نبود. اما همه این نبود. دشواری کار اینکه موسی را نه دست طلب بود و نه زبان خواهش. طبیعت جوانی، به هنگام که زبان تو به جز طعم انگشتان تو نچشیده است. باور کودکان داشتن به اینکه دندان و دهان تو جز به جنبش دستان تو نجنبد. که حق نیست بجنبند و نبایست بجنبند. نگاهت را چه می‌کنی. با نگاهت چه می‌کنی، به کجا می‌گریزانیش همان‌دم که دستهایت را به طلب دراز کرده‌ای؟ پس، حال که چنین است و چون چنین است، خستگی را بر گرسنگی می‌چربانی؛ اگر چه نیمروز دیروز در اضطراب و

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تشویشی که داشته‌ای نتوانسته باشی بیش از دو لقمه از پسلهٔ خوراک شهربانی‌چی‌ها را بخوری. بهانهٔ خستگیِ راه را، تن بر ناهمواری سکوی رباط یله می‌کنی و بقچه را به زیر سر می‌کشانی و پلکها را بر هم می‌خوابانی، پلکهایی که خود سنگنایی بالهای باشه‌ای سربْ درسینه‌نشسته را یافته‌اند و خود قرار به ماندنشان نیست حتی اگر تو بخواهی. تن یله می‌کنی نه، تن یله می‌شود هم به هیئت بالهایِ سنگینِ باشه‌ای سربْ درسینه‌نشسته، که شیب سقوط را در خط سینهٔ آسمان رها شده است تا کی به سختنای لاخ صخره‌ای از هم واگسلد. بهانهٔ اینکه به نوکردن نفسی، بی‌نان و ناشتا هم این منزل خوا توانستی به پایان بری، تن وامی‌هلی که ذرّه ذرّه از هم بگسلد، وابرود، و پوش بشود:

«تا قلعه‌چمن... راهی... نیست!»

خواب. یک کلّه خواب.

ــ ورخیز دیگرا... غروب است. هوی... تو که کون خواب را پاره کردی، مردا!

«چی؟ عباسجان؟ اینجا؟ در زعفرانی؟»

آیا درست می‌شنید، موسی؟ و... درست می‌دید؟ پلکها چه سنگین بودند، هنوز! سر، منگ بود و تن به تکان تن نمی‌داد. به لختی، با پشت دست چشمهایش را مالاند و گشودشان، و دست را به روی دهان که به خمیازه‌ای خسته باز مانده بود گرفت و چشمان هم‌آمده‌اش را با مویرگهای سرخ‌شده به عباسجان دوخت و دست بر لبِ بسودهٔ سکو، اندکی خود را بالا کشانید، پاشنهٔ سر بر سکنج دیوار تکیه داد و پلکهای لخت و سنگین را به زحمت واگشوده نگاه داشت. دهان عباسجان می‌جنبید. موسی به نگاهِ باریک‌تر برانگیخته شد تا مگر ببیند دهان عباسجان به چه می‌جنبد. عباسجان، نشسته بر سکوی برابر، زانوها بالا آورده و پشت به دیوار، استخوان قلم گوسفندی را به دندان می‌کشید.

موسی را عطر تازهٔ استخوان و مغز قلم برانگیخته داشت، برخاست و راست نشست و خود ندانست با همهٔ بیزاری که از این مرد داشت، چگونه رغبت همسخنی یافت و بی‌اختیار به حرف درآمد:

ــ تو اینجا چه می‌کنی، عباسجان! داری به شهر می‌روی؟ قلعه‌چمن چه خبر؟

عباسجان دور دهان را لیسید و همچنان که تکه‌استخوان را با دو دست، میان

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پنجه‌های پلشتش نزدیک دندانها نگاه داشته بود، به جواب موسی گفت:

ــ دارم می‌روم به قلعه‌چمن. تو چی؟

ــ من هم داشتم می‌رفتم قلعه‌چمن، گفتم اینجا یک کلّه دراز بکشم...

ــ عجب! چه گمانم که دیگر ورنخواگشتی پیش بندار!

ــ چطور ورنگردم؟ مزدم دست بابقلی بندار است. اگر ورنگردم که چیزی دستم نمی‌گیرد!

ــ این هم حرفیست. مغز قلم می‌خوری؟

ــ مغز قلم؟!

عباسجان خندید، دندانهای زرد و شکسته‌اش را نشان موسی داد و استخوان قلم را به سوی او گرفت:

ــ بیا! بهش گیر. شیشک جانانه‌ای بود. کدخدا حسن جلو پای آلاجاقی زمینش کوبید. تصدق سر آلاجاقی و نادعلی، این تکه‌استخوان هم گیر من آمد. اما از بابت آبگوشت، کامل کامل شدم. آن‌قدر ــ جایت خالی، جایت خالی ــ خوردم که نزدیک است بالا بیارم. سفره شاهانه بود. من هم توی مطبخ زانو خواباندم و جایت خالی... کاش می‌بودی آنجا!

ــ نوش جان، گوارا...؛ بیش از این دهنم را آب مینداز.

عباسجان ریشهٔ گوشت را به ناخن از بیخ لثه واکند و بر روی زبان گذاشت و گفت:

ــ فی‌الواقع ختنه‌سوران پسر کدخداحسن بود. هم فال و هم تماشا. نادعلی هم که... یعنی می‌دانی، من رفته بودم به چارگوشلی. از طرف بابقلی‌بندار برای نادعلی پیغام برده بودم. از آن‌طرف هم کدخداحسن، آلاجاقی و بندار را وعده‌خواهی کرده بود به ختنه‌سوران پسرش. بالاخره... دارند آب و ملک نادعلی را به چارگوشلی... ــ نمی‌دانم! ــ گمانم هنوز یک جزئی کارش مانده که از دست نادعلی در بیارند. شاید هم درآورده باشند، نمی‌دانم. الغرض که بندارِ تو هم با اربابش آلاجاقی دستش میان یک کاسه است. دوتائیشان دستشان یکیست. کم یا زیادش را خدا می‌داند اما... راستی، تو نان و ناشتا خورده‌ای؟

ــ هنوز که نه.

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ پس چرا مثل یتیم‌ها اینجا نشسته‌ای و داری من را نگاه می‌کنی؟ ورخیز خودت را برسان به خانهٔ کدخداحسن! آنجا، ته و بر مطبخ هنوز تکه نواله‌ای گیر می‌آید. بندار هم که آنجاست. ورخیز!

موسی خود را بیخ دیوار جابه‌جا کرد و گفت:

ـ نه دیگر، نه. می‌رسیم قلعه‌چمن و یکبارگی شام می‌خوریم.

آرنج عباسجان بی‌اختیار دهنهٔ جیب پارهٔ نیمتنه‌اش را پوشانید، با این‌همه موسی توانست پاره‌ای نان بیرون‌زده از پارگی کنج جیب عباسجان را ببیند و عطر خیالی آن را در هوا، ببوید.

عباسجان بی‌هوا و سبک از جا کند، استخوان را به دور پرتاب کرد و گفت:

ـ من دیگر راه می‌افتم. تو که هنوز خیال داری ماندگی درکنی هنوز؟

ـ نه، من هم راه می‌افتم. چشمم گرم شد.

ـ پس «یاعلی» کن!

موسی برخاست و بقچه‌اش را به شانه انداخت و همپای عباسجان قدم در راه گذاشت. عباسجان قبراق و تیز قدم برمی‌داشت. تیز و ریز، و نرم و سبک. عیان بود که نشئه است. اما نمی‌نمود که فقط نشئگی او را به شتاب وابدارد:

ـ خیلی سر دماغی، عباسجان!

ـ من همیشه سر دماغم. چرا که نباشم؟! این راهها برای من مثل آب خوردن است. تو کجای کاری پسر؟ من صد بار هم بیشتر، میان برف و سرما، راه قلعه‌چمن به عشق‌آباد را گز کرده‌ام؛ پا به پای قاطر و قافله! حالا دارم پا به سن می‌گذارم، وگرنه...

موسی به نیمرخ برافروختهٔ او نگاه کرد و گفت:

ـ گرم هم که انگار هستی؟!

ـ تصدق سرت، چرا که نباشم؟ از پریروز صبح دارم پیاده راه می‌روم. آهو هم نمی‌توانسته این‌قدر بدود! ده تومن کرا پا فقط از بندار گرفته‌ام. پنج تومن هم خودِ آلاجاقی انعام گذاشته کونهٔ مشتم. خرج و خوراکم را هم که پای آنها خورده‌ام. نادعلی هم که به نشئه مهمانم کرده. دیگر چی می‌خواهم از خدا؟! هه... خدا پدرشان را بیامرزد. خدا بیشتر به‌اشان بدهد. علی‌الخصوص این نادعلی را که خیلی آقاست. دنیا پیش چشمش بی‌قیمت است؛ مثل یک دانهٔ ارزن. اطمینان دارم که نقدی به کیسه

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نداشت وگرنه یک بیست‌تومانی می‌گذاشت کف دستم. خیلی دست و دل‌باز است. رو همین دست و دل‌بازی‌ش هم هست که دارد کلاه سرش می‌رود. مگر خدا برایش بسازد وگرنه آخر عاقبت دارونداریش را از چنگش در می‌آورند. این دایی بدذاتش، بابقلی‌بندار، با دستهای خودش دارد پر و بال خواهرزاده‌اش را ورمی‌کند. مثل مرغ، آوری‌اش می‌کند. دل آدم به حالش می‌سوزد. اما نصیحت‌بردار هم نیست. به همان اندازه که باسخاوت است، خر هم هست. بابقلی‌بندار خودش را کرد وکیل نادعلی و رفت ملک و املاک حاج‌حسین چارگوشلی را داد انحصار وراثت. حالا هم که کارها را تمام کرده، دارد چنگ می‌اندازد روی دارونداز خواهرزاده‌اش. حالا پیش خودمان بماند ها، اما این بندار تو دایم دنبال خر مرده می‌گردد تا نعلش را بکند. گمانم همین امروز به خانهٔ کدخداحسن زعفرانی، کلک کار را کنده باشند. یکی دو تا از این مأمورهای مالیه را هم آلاجاقی با خودش آورده بود. یکی هم بود که گمانم با دفتر و دستک‌اش از محضر آمده بود. آورده بودنش یعنی. اصلاً این ختنه‌سوران پسر کدخداحسن هم به گمانم مصلحتی بود بیشتر.

عباسجان مدام حرف می‌زد. صدایش از نشئه شیرهٔ تریاک، خشک و خوش‌نواخت شده بود. صدا خش خوشی برداشته بود و این می‌رساند که زبان و دهان عباسجان خشک خشک شده است. شاد و شنگی‌ای هم که پشتوانهٔ پرگویی و قبراقی عباسجان بود، همان نقدینه‌ای بود که در جیب داشت. شاد و شنگ از اطمینان به گذران چند صباحی دیگر. در چنین روزهایی، عباسجان به طبیعت و عادت خود می‌بایست راه مشهد را در پیش بگیرد. چه بسا از قلعه‌چمن به سوی مشهد بکشد. هیچ معلوم نبود. هیچ... معلوم... نبود. اما سر موسی چه دورانی داشت؟!

ـ عباسجان!

ـ جان عباسجان؟

ـ تو که مرد سفرکرده‌ای هستی، آدم اگر چند شبانه‌روز نان نخورد می‌تواند گرسنه بماند، ها؟

ـ اگر غرضت منم که تا پنج روزش را هم می‌توانم تاب بیارم. اما اگر غرضت آدمهای بی‌آتش است که نمی‌دانم... راستی، عاقبت نتوانستی با دختر آتش‌کنار بیایی؛ نه؟

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ نه، نه! گمان نکنم بشود پنج روز دوام آورد. پنج روز گرسنگی؟ نه... آدم پوش می‌شود! دیگر چیزی از آدم باقی نمی‌ماند.

عباسجان پرسید:

ـ عاقبت راست در آمد اینکه هو افتاده بود، آتش به ضرب لگد حبیب لاشخور مرده یا نه، دروغ بود؟ ها؟... شاید هم خودش را زده بوده به مردن؟!

موسی گفت:

ـ تا حالا شده که دو شبانه‌روز بی‌قوت و غذا گذرانده باشی؟ ها عباسجان؟

ـ حالا تو چرا من را به یاد روزهای برده کشانم نمی‌اندازی و همه‌اش از ادبار روزگار می‌گویی؟ برعکس آن رفیقت که همسفر خوش‌اختلاطی‌ست، تو خیلی تلخی موسی! راستی حالش چطور است ستار؟ شنیده‌ام گرفتار شده، ها؟ پس عاقبت به تله افتاد! جرمش چیست؟ لابد سنگین است، ها؟ نکند خیال داشته باشند نفس آتش را بگیرند و پای رفیق تو را به قتل آتش بکشانند، ها؟ اصلاً بگو بدانم مشهدی موسی، مگر این رفیق تو حزبی نیست؟ هست دیگر! پس چرا خودش را این‌قدر قایم می‌کند؟ از کی و چی می‌ترسد؟ چرا آدم را دودلا نگاه می‌دارد؟ در شهر که خیلی از حزبی‌ها راست راست راه می‌روند و بعضی‌هاشان خیلی هم خودنمایی می‌کنند! در دهات هم همین‌جور. مثلاً همین غضنفر هاشم‌آبادی. در قلعه‌چمن خودمان هم کم و بیش بعضی‌ها خیلی سینه جلو می‌دهند و فخر می‌فروشند! مثل همین پهلوان بلخی خودتان. اما این یکی، این ستار تو انگار هر ساعتی روی یک لنگش راه می‌رود. کار و کردارش دوپهلوست! گاهی فکر می‌کنم لابد برای اینکه غریب است. اما نه، این اصل و مایهٔ کارش نیست. گمان می‌کنم که کار و بار دیگری هم آن زیر و میرها دارد! ندارد؟... ها؟

نه به جواب عباسجان، موسی گفت:

ـ دلم ور بار نمی‌ایستد. بدجوری می‌شورد. باید... یک کله بنشینم.

کنار راه، موسی پا بر خاک کشید و بر زمین نشست؛ مشت در ناف پیچانید و سرش را از سنگینی پایین انداخت. چشمهایش سیاهی رفتند و سرش تاب ورداشت و زمین و آفتاب انگار موجی ملایم برداشت و صدای عباسجان انگار دور شد، و سایهٔ عباسجان انگار گم شد و از نظر افتاد. شاید رفته بود. که کاش رفته بود. که موسی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

حس می‌کرد نه توان دهان به دهان گذاردن با پسر کربلایی‌خداداد را دارد و نه تاب گوش‌سپردن به پرگویی‌های زهرآلود او را.

ــ نکند برای روس‌ها جاسوسی می‌کند؟!

صدا از دور می‌آمد. موسی سر برآورد و عباسجان را ــ چیزی گنگ و تار ــ دید که از زیر راه به سوی او می‌آید به کارِ بستن گره بند تنبان خود. موسی انگاشت که عباسجان به ریزش زهراب رفته بوده است و، سر فروانداخت.

ــ ها؟ تو چی خیال می‌کنی، موسی؟ برای روس‌ها جاسوسی نمی‌کند این رفیق تو؟!

به هر دشواری، موسی از جای برخاست و گفت:

ــ حرفها می‌زنی، حرفها می‌زنی! نشئه که می‌شوی دیگر زبانت به اختیار خودت نیست. همین‌جور یکبند زر و زر می‌کنی. به جلو ـ دنبال حرفهایت هم برنمی‌خوری!

عباسجان دندانهای کرم‌خورده‌اش را به خنده‌ای وق، بیرون انداخت و زهر طعنه در هر کلام، گفت:

ــ هه... تیز شدی ناگهان! به گُل گیوه‌ات برخورد؟ هه! اگر رفیق تو جاسوس روس‌ها نیست، چرا این‌قدر مرموز جلوه می‌کند؟!

ــ مرموز؟! چرا مرموز؟ چون چاک دهنش مثل فلان ماچه‌خر وانیست، پس مرموز است؟! همهٔ آدمِ عالم را مثل خودت می‌خواهی چرا؟ تو که به قول خودت دنیادیده‌ای، سفر بسیار کرده‌ای و آدمیزاد هم بسیار دیده‌ای دیگر چرا همچه دهن‌هایی می‌خوانی؟ همهٔ آدمها یک جورند؟!

عباسجان نه از اینکه قانع شده بود، شاید از اینکه توانسته بود موسی را به همسخنی وا بدارد، ملایم و آشتی‌جو گفت:

ــ این هم نقلی‌ست. بله، نه‌خیر. آدمیزاد با آدمیزاد توفیر می‌کند. آدمیزاد از قالب خشت که بیرون نمی‌آید. درست. حق با توست. از انصاف هم نمی‌شود گذشت که این رفیق تو، مرد غمخواری هم هست. بیچاره غریب این ولایت است. بدتر از من، بی‌سر و سامانَ هم هست. دو تا خشت ندارد که سایه‌بان سر کند. همچو ممّر معاش قابل اطمینانی هم که ندارد. آخر لخه‌دوزی هم شد مشاغل؟! زن و زندگانی هم که

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ندارد. راستی... این ستارِ تو انگار پدر و مادر هم ندارد! دارد؟!

موسی بی‌آنکه بخواهد یا بتواند سوزش نیش سخن عباسجان را بر جان خود، نادیده و حس‌ناکرده بپندارد، به جواب گفت:

ــ داشته یا نداشته باشد... چه فرقی می‌کند؟ بالاخره آدم از زیر بُته که عمل نمی‌آید؟ هر بندهٔ خدایی از پدر و مادری عمل آمده.

عباسجان بی‌التفات به بافت گفتگوی خود با موسی، ناگهان گفت:

ــ اما همچو آدمهایی دین ندارند، ها! مراقب باش دین و ایمان تو را ندزدد!

بی‌اندکی درنگ حتّی، موسی او را گفت:

ــ نه که تو خیلی دین و ایمان داری!

عباسجان شانه بالا انداخت و گفت:

ــ از من دیگر گذشته. من گور ندارم تا کفن داشته باشم. اما تو... تو هنوز جوانی. حیف است، حیف!

گمانی در ذهن موسی جوانه زد؛ چیزی که یادِ حرف رفیقش، اکبر آهنگر، در ذهن موسی بیدار می‌کرد:

«خبرچینی هم برایش کرده‌اند. هر کس خبرش را داده، چربش هم کرده!»

ــ راستی عباسجان،... کار سربازی قدیر چطور شد؟ توانستی برایش درست کنی؟

ــ من؟! کار سربازی قدیر؟ چرا من؟

ــ چرا نه تو؟ هر چه باشد تو با کله‌گنده‌ها، با رئیس رؤسا سر و کار داری؛ نداری؟ ده بار هم بیشتر تو را دیده‌اند که به شهربانی و ادارهٔ امنیه رفت و آمد کرده‌ای. بالاخره سر همچین چیز کوچکی که رویت را زمین نمی‌اندازند! تو هم که جبران این خدمتشان را می‌کنی بالاخره. آدمهایی مثل تو خیلی به دردشان می‌خورند؛ نمی‌خورند؟!

عباسجان بی‌جواب ماند. بدگمان و آمیخته به تحقیر، نیمرخ موسی را در نگاه گرفت و گفت:

ــ کله‌ات خوب کار می‌کند، ها! به جاهای عجیب و غریبی راه می‌برد این مُخت! اما... رنگت خیلی پریده. بدجوری سفید شده‌ای! مثل گچ دیوار شده صورتت. ها؟

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

برای چی؟!

موسی پیش از اینکه زیر بار کلمات زهرآگین و خردکنندهٔ عباسجان ناتوان از دفاع بشود، سخن او را بست، ایستاد و چشم در چشم عباسجان گفت:

ـ براشان خبرچینی می‌کنی!... نه؟!

عباسجان، بی‌غفلت، گفت:

ـ داری می‌لرزی تو، پسر! داری می‌لرزی! چه‌ات می‌شود؟ نگاهش کن، نگاهش کن چه عرقی نشسته به پیشانی‌اش!

گونه و لبهای موسی به واقع سفید شده بود و عضلات چهره‌اش، زیر پوست می‌لرزیدند و تشنج خشم، او را تب‌آلود می‌نمود. هم می‌نمود که دیگر تاب و گنجایش ندارد و لبریز از ظن و بدگمانی و نفرت شده است و اینکه عباسجان می‌رود تا از پرسش‌های جدی و دقیق او طفره برود، خود خشم و تشنجش را دوچندان می‌کند. پس با صراحت بیشتری در چشمان عباسجان خیره ماند و به تأکید گفت:

ـ نرخ هر خبری چند قران است؟ ها؟

تا جوانک از شدت لرزش بر زمین نیفتد، عباسجان بازوهای او را گرفت و گفت:

ـ چه‌ات می‌شود، تو؟!

موسی در میان دستهای عباسجان، چنگ در لبگردهای پاره‌پارهٔ او انداخت و با صدایی که از خشم و خستگی گسیخته و تکه‌تکه می‌نمود، گفت:

ـ چه حرفهایی بابت ستار به آنها گفته‌ای؟!

عباسجان صدایش را بلند کرد:

ـ هذیان می‌گویی، تو!

موسی دو لبگرد نیمتنهٔ عباسجان را به چنگها جمع و مچاله کرد و توانِ چیرگی بر صدا و کلام خود را یکسره از دست داده، فریاد زد:

ـ به من بگو! بگو! چه راست و دروغ‌هایی به لنگ رفیق من بسته‌ای؟ چی از قول او نقل کرده‌ای؟ ها؟... بگو، بگو بدانم چقدر بابتش مزد گرفته‌ای؟ چقدر، ها؟ چقدر؟ چقدر...

ـ تو ناخوش شده‌ای استاد موسی، ناخوش. بگیر بنشین. بنشین!

موسی خود از تقلا واماند و نشانده شد. عباسجان هم روبه‌روی او نشست. بار

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دیگر سر موسی تاب ورداشت و چشمهایش سیاهی رفت. تا موج بگذرد، موسی پیشانی به بقچه گذاشت و پلکها فرو بست. عباسجان که هم از آغاز راه به جوع موسی توجه یافته بود، اینک مقاومت در خود را از دست می‌داد و دیگر نمی‌توانست دست به جیب خود نبرد. پس تکه‌ای نان بیرون آورد و موسی که سر برداشت، نان را پیش روی او گرفت و گفت:

ــ بگیر... بگیر و بخورش! ضعف داری، بخور!

موسی نگاه تیرهٔ خود را به چهرهٔ درهم‌شکسته عباسجان تاباند، لبهای تناس ـ بسته‌اش را با زبان خشک لیسید و گفت:

ــ آب... آب! گرسنه بودم. اما دیگر گرسنه نیستم. تشنه‌ام. تشنه... آب!

ــ آب این دور و برها نیست، موسی‌جان. باید خودمان را برسانیم به قلعه‌چمن. تا رمق به دست و پایت هست ورخیز، ورخیز!

به کمک عباسجان، موسی برخیزانده شد و ناچار براه افتاد. عباسجان تکهٔ نان را در جیب فرو برد و گفت:

ــ بقچه‌ات را بده من برایت بیارم. بدهش به من!

موسی به هر دو دست بقچه را چسبید و آن را انگار به زیر بغل قایم کرد و بی‌اختیار گفت:

ــ نه! نه! خودم... خودم می‌توانم. خودم می‌توانم...

تا سخن به راه دیگر کشانده شود، هم اینکه مگر راه کوتاه شود، عباسجان گفت:

ــ یک بار هم ماه‌درویش به همچه حالی افتاده بود. بعضی وقتها آفتاب به کلهٔ آدم می‌کوبد... راستی هیچ خبری از ماه‌درویش داری؟

نماند تا پاسخی از موسی بشنود، که موسی خود تا و توانِ سخن نداشت؛ پس عباسجان دنبال حرف خود را گرفت:

ــ بیچاره ماه‌درویش! روی دست زنش مانده بدبخت. نه می‌میرد و نه زنده می‌شود. زنده بلا، مرده بلا! شیرو هم از غصه و زولموریت شده مثل چوب خشک. بابقلی‌بندار هم که دلش نمی‌سوزد تا فکری به حال سید زمین‌خورده بکند. او دلش به حال کی می‌سوزد؟! لابد از این هم خبر نداری که شیدای بابقلی‌بندار هم اسیر افغان‌ها شد؟ هه... در واقع ماه‌درویش جانفدای شیدا شد. بابقلی‌بندار می‌زند تا بلکه آلاجاقی

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

را سر رحم بیاورد و طلب بازخان افغان را که به گلوی آلاجاقی گیر کرده، زنده کند و برگرداند به بازخان. اما آلاجاقی تن نمی‌دهد. این است که بابقلی‌بندار به فکر افتاده لقمهٔ چربی بیندازد به کلف آلاجاقی تا مگر بتواند پول تریاکهای بازخان افغان را از او وصول کند. پول که به دست بازخان برسد، او هم شیدا را سر می‌دهد. این را شرط قرار داده. این است که معاملهٔ خرید آب و ملک ئادعلی چارگوشلی هم یک سرش به این کار بسته است. بابقلی‌بندار در سر دارد دارایی خواهرزاده‌اش را با آلاجاقی قسمت کند، در عوض پسرش را از زندان قلعهٔ بازخان افغان بیرون بیاورد. معامله است دیگر. دادوستد هم که پدر و برادر و خواهر نمی‌شناسد! گوشت با من هست؟!

ــ هووم...

ــ از آن طرف، بازخان افغان هم برای بابقلی‌بندار مهلت گذاشته. برای بندار پیغام داده که تا سه ماه دیگر اگر طلبش به دستش نرسد، شیدا را تکه‌تکه می‌کند و برای بندار می‌فرستد به قلعه‌چمن. حالا فکرش را بکن که بندار به چه هچلی دارد می‌افتد. همچی به چارمیخ طمع خودش کشیده شده که نمی‌تواند بگوید: قاق! از این طرف هم اصلانش گرفتار کارهای ماندهٔ پسر حاج‌پسند است. آخر بابقلی می‌زند تا وارث پسر حاج‌پسند هم باشد! گوش به حرفم داری؟! اما پسر حاج‌پسند مدعی دارد. بگو مدعی‌اش کی‌ها هستند؟ هه... گل‌محمدها! پسرخاله‌های علی‌اکبر، قاتل‌هایش! آلاجاقی هم پایش را گذاشته میان داو. که چی؟ که بشود قیّم دختر علی‌اکبر حاج‌پسند. دعوا چندجانبه است. شلوغ! همه‌شان دندان تیز کرده‌اند برای پرواری‌ها و قالیچه‌ها و... بگو برای کل کلاتهٔ کالخونی. آخر آن ایوان بالای سر در قلعه، دم غروب‌ها نشستن دارد، فلانی! آبگیر و دشت و دامن زیر پایت، نی قلیان تنباکو لای لبهایت، گلهٔ گوسفندت پیش چشمهایت، نوکر چرکرهایت زیر حکم و فرمانت، گندم و جو و آذوقهٔ مالهایت به انبارهایت، دبه‌های روغن و خیک‌های قورمه‌ات به پستو و دستدانت، ده‌تیرت به پر شالت... دیگر چه می‌خواهی؟ ها؟... آدم از خدا چه می‌خواهد؟ ها؟... دم غروب قالیچه را بینداز به ایوان و بقند را بگذار بیخ دیوار و شیر مرغ و جان آدمیزاد طلب کن تا برایت مهیا کنند. قدرت! هی بنازم به نعمت و قدرت! نعمت و قدرت! به طلب قدرت است که آدمیزاد، گرگ آدمیزاد می‌شود. آلاجاقی دست انداخته روی آب و ملک کلاته. حالت جا آمد؟

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ بهترم... کمی.

ـ پرواری‌ها را هم آلاجاقی قولش را به بندار داده، می‌خواهد بسپارد دست او. دختره را هم که اصلان چس‌خور ناخن‌خشک نشان کرده. می‌ماند چی؟ اسباب و اثاثیهٔ خانه هم که لابد سر جهیز خدیج است دیگر! اما گل‌محمدها؟ گل‌محمدها اگر چه چندصباحی رو پنهان کنند، اما در باطن مدعی دارایی پسرخاله‌شان هستند. بگذر از اینکه گل‌اندام، مادر علی‌اکبر بعد از قتل پسرش بی‌باقی کور شده و مثل سگ پاچه می‌گیرد؛ اما هر چه باشد طرف خواهرزاده‌هایش را می‌گیرد. به اینش نگاه مکن که حالا به بابقلی‌بندار روی خوش نشان می‌دهد؛ این از ترس آلاجاقی‌ست. در واقع از ترس مار به افعی پناه برده پیرزن عاجز! اما اگر من می‌بینم و من این جانورها را می‌شناسم که می‌گویم دزد سوم، همین اصلانِ بندار است. اوبی که من می‌شناسم پستان مادرش را هم گاز گرفته و باز هم گاز می‌گیرد. هنوز هیچ خبری نشده یک پایش به دکانش است و یک پایش به کلاته. مثل جن است، بی‌ناخن. در آن واحد هم می‌توانی پشت پاچال دکانش ببینی‌اش، هم میان پرواری‌های علی‌اکبر حاج‌پسند که دارد آخورها را جارو می‌کند! الغرض که «شُرب الیهود»ی شده که دیدن و شنیدن دارد... من هم خیال دارم سر و سامانی به زندگانی‌ام بدهم البته! تو هم... هرکی... اصلاً تو تا همین حالا این را می‌دانستی که من در مشهدِ رضا، تأهل دارم؟!

موسی به زحمت خود را روی پاها نگاه داشت و تا از سیاه‌شدن نگاه و گیجی سر، ناچار از نشستن نشود، دست بر سر شانهٔ عباسجان گذاشت و گفت:

ـ نان... نان! همان تکه‌نانت را بده به من!

عباسجان دمی درنگ کرد. موسی پرخاشی نهفته در کلام، گفت:

ـ بده من نان را!

عباسجان تکهٔ نان را از جیب بدر آورد و بر کف دست موسی گذاشت. موسی به پاره‌نان نگریست و سپس آن را اندکی بالا آورد، در نگاه عباسجان گرفت و گفت:

ـ تو بالاخره به این برکت عقیده داری، عباسجان؛ نه؟ عقیده نداری؟!

عباسجان با بُهتی زیر پوست، گفت:

ـ کی هست که به این برکت عقیده نداشته باشد، موسی؟!

موسی راست در چشمان عباسجان خیره شد و گفت:

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ پس قسم بخور! به همین برکت خدا قسم بخور که به من راستش را بگویی!

ــ راست چی را بگویم؟!

ــ این را که چه چیزهایی از ستار گفته‌ای! چه خبرهایی برده‌ای؟ هم برای رئیس امنیه، هم برای شهربانی! ها؟! قسم بخور!

ــ تو کله‌ات خشک شده پسر؟! اهّه! من از آن وقت انگار دارم برایش آوسنهٔ کلثوم‌ننه می‌خوانم!

عباسجان بیش از این نماند. شانه از چنگ موسی رها کرد، پای تند کرد و دور شد و دمی دیگر در چشم‌انداز موسی به پناهِ کُتل غلامو پیچید. موسی نگاه از رفتن عباسجان برگرفت و تکه‌نان را به زیر دندان برد. نان بیات کلوخی چه عطر و طعم غریبی داشت! با هر ریزه که به زیر دندانها نرم و آسیاب می‌شد، با هر اندک خمیر که از روی قاشقک زبان به گلو فرو داده می‌شد، موسی احساس می‌کرد نور چشمهایش به جا باز می‌گردند و احساس می‌کرد، رمق زانوها به جا باز می‌گردند و احساس می‌کرد قدرتِ اختیار و اراده‌اش به جا باز می‌گردند؛ و راست اینکه احساس می‌کرد آدمیت پوش و پودشده‌اش به جا باز می‌گردد و رگ و پیوندش حرارت طبیعی خود را باز می‌یابند؛ جایگزین تب‌آلودگی بیمارگونهٔ پیشین. این برکت خدا چه معجزه‌ها در خود دارد!

گربهٔ کسلی را مانند، در آن‌سوی کُتل غلامو، قلعه‌چمن لمیده بود در سینهٔ آفتاب؛ خسته و خاموش پای و دست بر لب رود خشک درازکرده و سر بر خاک نهاده. از زیر شکم قلعه‌چمن، موسی بیراهه زد و سوی خانهٔ گودرز بلخی کشید. سینه‌کش شیب متصّل به دیوار شکسته را بالاکشید و پیش از آنکه پای در خرابه بگذارد، واگشت و پشت سر را، راهی را که آمده بود نگریست. راه را به هر دشواری پیموده بود و روز را به قلعه‌چمن آورده بود و اکنون، خورشید لختهٔ خونی بود که در غبار کویر تکه تکه می‌شد.

ــ بَهَه! چه عجب پیدایت شد تو، بالاخره؟!

پهلوان گودرز بلخی در پناه دیوار، در سایه‌ای که اینک می‌رفت تا بر تمام حیاط خانه بگسترد، نشسته بود و دَمِ علفتراش‌اش را به پاره‌ای سنگ تیز می‌کرد. موسی بقچه را کنار دست او گذاشت و گفت:

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ برای تو فرستادند!

ـ چی هست؟ اوراق؟!

ـ گمان کنم!

ـ بگذارشان سر جاشان، همان جای خودش! زیر کاه‌ها...

موسی بیخ دیوار نشست، پاشنهٔ سر بر دیوارِ پوده گذاشت و گفت:

ـ خودت ببرشان. من بدجوری حال‌بُر شده‌ام!

بلخی سنگ و علفتراش را کنار گذاشت، برخاست و بقچه را که برمی‌داشت گفت:

ـ نان می‌خوری یا چای؟

موسی گفت:

ـ آب. تشنه‌ام بیشتر؛ و گرسنه.

بلخی به انباری رفت، بیرون آمد و آب و نان برای موسی آورد.

موسی جام آب را یکسر نوشید، آن را بر زمین گذاشت و در نفس راست‌کردنش گفت:

ـ این پسر کربلایی‌خداداد همراه من بود. عباسجان را می‌گویم. تا سر و کله‌اش اینجاها پیدا نشده ورخیزم بروم خانهٔ بندار.

تا موسی برخیزد، پهلوان بلخی گفت:

ـ امشب که نمی‌شود این ورقه‌ها را پاشید میان قلعه. عالم و آدم می‌فهمند که تو از شهر آمده‌ای و این کاغذها را هم با خودت آورده‌ای. تازه... به قلعه‌های دوروبر هم باید بفرستیم. هر چند، مشکل پخش‌وپرکردن این ورقه‌ها نیست. مشکل خواندنشان است. آخر کوریم ما مردم. در بعضی دهات حتی یک نفر هم نیست که بتواند این کاغذها را برای دیگری بخواند. باید فکر راههای دیگری بود. چه می‌دانم؟! حرّاف می‌خواهد، حرّاف! کسانی که بتوانند رعیتها را دور خودشان جمع کنند و برایشان حرف بزنند. این هم که لابد نمی‌شود؟ چه می‌دانم؟ کلهٔ من که راه به جایی نمی‌برد! مانده‌ام والله. ها؟ تو چی؟ عقلت به جایی می‌رسد؟

موسی لقمه‌ای از نان سفره کند و همچنان که نزدیک دیوار، ایستاده درنگ کرده بود، گفت:

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ گفتند که این ورقه‌ها میان دهات پخش بشود. لابد یکی پیدا می‌شود که بخواند و برای دیگران نقل کند.

بلخی با مایه‌ای از طعنه گفت:

ـ آنکه بعله! ما مردم همچو خلایقی هستیم که اگر یک چیزی را ملتفت بشویم کوس و کرنا ورمی‌داریم و آن را همه‌جا جار می‌زنیم. این اخلاق ما، به درد همچه کاری می‌خورد البته! اما... حقیقت اینست که ما کوریم. ها راستی... کار ستار به کجا کشید؟

موسی حکایت کرد. بلخی جام خالی آب را برداشت و در حالی که آن را بر کف دست پهن و بزرگ خود می‌کوبید و نگاهش از زیر چتر ابروان به دور، به ناکجا رها می‌رفت، نرم و ناچار گفت:

ـ خیلی خوب؛ برو. برو به سلامت. عاقبت خودش یک جوری می‌شود. برو!

موسی دست در دست پهن پهلوان گذاشت. فشرد و جدا شد؛ حیاط را عبور کرد و قدم در کوچه گذاشت.

سایه‌روشن غروب به تیرگی می‌گرایید. گاوگُم. رنگی مثل رنگ گرگ. فرازِ ناهموار خانه‌ها و خرابه‌ها در متن آسمانِ پس از غروب، خط و خطوطی مشخص داشتند، مرزی مشخص از زمینهٔ خاکستری. چنان که اندک اندک می‌رفتند تا بدل به چیزهایی شوند گنگ و بی‌چهره؛ چیزهایی مثل سایه‌های حجیم، چیزهایی مثل اشباح، نشسته بر هر جانب کوچه‌ها. کوچه‌هایی که پنداری نسیمی به رنگ خاکستر، به نرمی درونشان درنگ کرده بود. و صداها، صداهای دور و نزدیک، صدای بزغاله یا گوساله‌ای، صدای خفه دو ـ سه زنی که انگار در حجابی از خاکستر عبور می‌کردند، خود انگار خاکستری بود. و چهره‌هایی، چهره‌ای اگر در عبور از کوچه دیده می‌شد، به نظر خاکستری می‌آمد. و این رنگ، رنگ خاکستری، دم‌به‌دم یکدست و یکدست‌تر می‌شد. خاک و خانه و خرابه و مرد و مردم و آسمان، خاکستری بودند؛ و موسی خود حجمی خاکستری بود که به سوی خانهٔ خاکستری بندار کشیده می‌شد.

قدیر از روبه‌رو می‌آمد. شبح آشنای کوچه‌های قلعه‌چمن، که پنداری تنپوشی از خاکستر بر خود پیچیده داشت. شانه‌ها خمیده، قامت کشیده و تسبیحی سر دست. پا سست تا موسی برسد، دندانهای سفیدش در متن تیرهٔ چهره‌اش به لبخندی نمایان

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شدند. پنداری او هرگز نمی‌توانست لبخند موذی خود را گم کند. موسی را خداقوت گفت و به کنجکاوی راه بر او بست:

ــ خوب... استاد موسی! رفیقت ستار بالاخره به تلهٔ مأمورها افتاد، ها؟! تو چطور؟ چطور از دامشان جستی؟

درست و روشن که قدیر به هر چه و هر چیزی می‌پیچید و می‌خواست سر از هر گره و کاری در بیاورد، اما این‌گونه پرده‌دری و بدین یکرویگی، آن‌هم چنین نابهنگام و بی‌پروا، در نظر موسی اندکی عجیب می‌نمود و می‌توانست نشان از تلنبار زهر سکوت و بی‌همدمی در زبان قدیرِ کربلایی‌خداداد باشد. موسی در خیزش دور از حجب و شرم قدیر به درون ذهن و روح خود، این را پیش‌بینی کرده بود که روزی سرانجام قدیر گریبان او را خواهد چسبید و چون گیاهِ عَشَقه به دور ذهن و فکر او خواهد پیچید. این را موسی پیش پنداری کرده بود، اما نه بدین بی‌پروایی. هرگز. موسی همواره چشم به‌راه بود که قدیر به او نزدیک بشود، زیر پایش بنشیند و حرف در میان آورد و بخواهد که چیزی از زیر زبان او بیرون بکشد. خود را از برای چنین رویدادی مهیا داشته بود. اما اینکه چنین نابهنگام سینه در سینه‌اش سپر شود و با کلام عریان خود، او را در جا میخکوب کند و حتی برای لحظه‌ای قدرت اراده به تکلم را از او بگیرد، هرگز! این بود اگر پاسخ قدیر را به ناچار، لبخندِ سوخته‌ای بر چهرهٔ خستهٔ جوانک نقش زد و بی‌کمترین جُنبه‌ای نقش ماند. خود قدیر مگر او را به مدد می‌رسید.

ــ کجا داری می‌روی، حالا؟!

موسی حقشناسِ قدیر، از اینکه او را دانسته از منقاش پرسشِ نخست خود آزاد کرد، نفس گره‌خورده در سینه را به آسودگی رها کرد و گفت:

ــ خانهٔ بندار.

قدیر، انگار با خود، گفت:

ــ چه پرسیدن دارد؟!

موسی که پنداری جان در پر و بال خود یافته بود، نه به آسانی، پرسید:

ــ کار اجباری‌ات چطور شد؟ درست شد بالاخره؟

قدیر به جواب گفت:

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ این بندارِ زن‌جلب تو ـ چه می‌گویم؟ زن فلک‌زده‌اش چه تقصیری دارد؟ فحش هم به زبان آدم عادت می‌شود ـ الغرض که اگر این بندارِ تو چوب لای چرخ کار من نگذارد، من معاف خدایی هستم. اما از آنجایی که خوی کژدم را دارد، هر جا دستش برسد سنگ جلو پای من می‌اندازد. به هر قیمتی شده می‌خواهد من را از قلعه چمن دور کند.

موسی به خیرخواهی، حالتی عمیقاً نشانهٔ کهتری و بیم، صمیمانه گفت:

ـ خدا بخواهد درست می‌شود.

بدین سخن، در عین حال، موسی خواست قدیر را به خود واگذارد و بگذرد. اما انگار حرف قدیر با او پایان نگرفته بود:

ـ ببین!

موسی بیش از یک گام برنداشته، ماند و برگشت. قدیر هم روی پا چرخید و بار دیگر آن‌دو ـ جا عوض کرده ـ رو در رو ماندند.

قدیر گفت:

ـ با من یکرویه باش! خودت را به کوچهٔ علی‌چپ مزن دیگر!

بار دیگر مایه‌ای از کنایه و تلخ‌زبانیِ پنهانی آمیخته به زبان قدیر شده بود و موسی می‌رفت که باز دست و پای خود را در مقابل او گم کند. این بود که دوباره فرو افتاد و بی‌کمترین اراده‌ای زیر نیروی نهانی و موذی قدیر، کودک شد؛ کهتر از آنچه که بود و در حالت و سخن دست پایین را گرفت و حتی نه دور از لابه گفت:

ـ تو چه می‌گویی قدیر؟ این کم‌التفاتی‌ست که...؛ من... من که همیشه با تو یکرویه بوده‌ام. این را خودت هم می‌دانی که!

قدیر لحن کلام خود را دیگر کرد و آن‌سان که انگار گرهی و پرسشی در میان نبوده، به موسی گفت:

ـ خوب حالا... از گرد راه رسیده‌ای، نمی‌خواهی یک مشت آب به دست و رویت بزنی؟

موسی چنان که پنداری افسون شده است، گفت:

ـ بد هم نمی‌گویی؛ بد هم نمی‌گویی!

موسی به لب جوی آب میل کرده بود، اما قدیر گفت:

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ می‌خواهی برویم پایین‌آب، آخر درختهای ترقبید!

موسی قدمِ برداشته به سوی آب را واپس گرفت و گفت:

ــ برویم... برویم.

براه افتادند و راستهٔ کوچه را تا پایان ردیف درختهای ترقبید، تا بیرون دیوار قلعه‌چمن خاموش پیمودند؛ بی‌یک کلام حتّی مگر با خود و در اندرون خود:

«از من چه می‌خواهد او؟!»

در کوبش بی‌امان قلب جوان بر دیواره‌های سینه، همهٔ حواسِ موسی در این پرسش کانون گرفته بود:

«از من چه می‌خواهد او؟!»

ــ بنشین!

موسی بر شیب خاکی بالاسر سنگ دهانهٔ جوی آب نشست و قدیر برابر او بر سر سنگ جای گرفت؛ تسبیح کم‌دانه‌اش را به ساق دست انداخت، نیمه‌سیگاری از جیب جلیقه‌اش بیرون آورد و نرم و آرام، در سکوتی که قلب موسی را انگار کفمال می‌کرد، کبریت کشید و به دنبال پک عمیقی که به سیگار زد، همچنان چشم به سرخی نوک سیگارِ بداشته لای دو انگشت، گفت:

ــ شماها تا به حال مثل بچه‌ماهی‌ها از دست من لغزیده‌اید بیرون. هر وقت خواسته‌ام بگیرمتان از من رم کرده‌اید. اما...

اینجا قدیر سکوت کرد و بار دیگر ریه‌ها را از دود سیگار انباشت، پس سینه را از دود خالی کرد و بی‌شتاب گفت:

ــ اما آدم که کبک نیست! هست؟! نه! آدم نمی‌تواند سرش را مثل کبک بکند زیر برف و خیال کند دیگرانِ او را نمی‌بینند! هر که نبیند، من که می‌بینم. اقلاً من می‌بینم! کارهایی که شماها دارید این دور و اطراف جمع و جور می‌کنید، برای من از روز هم روشن‌تر است. تو لأبد می‌دانی من کی هستم. من اگر بخواهم از کار کسی سر در بیارم، سر درمی‌آرم. این کار برای من مثل آب خوردن است. نیست؟!

قدیر با «نیست» خیره و خاموش، نگاه در پیشانی موسی میخ کرد و موسی بی‌اراده گفت:

ــ چرا!

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

قدیر سکوت را همچنان روی پیشانی موسی نگاه داشت و از آن پس، بی‌آنکه میل شدید خود را به کشیدن سیگار با تک پکی برآورد، سخن خود را چون درفشی به چرمِ تر دوانید و گفت:

ــ اما می‌خواهم خودت برایم بگویی!

اینجا قدیر سیگار به لب برد، بدان پک زد و ابری از دود به دور بینی و لب و گونه‌هایش هاله بست و نگاه مراقب و منتظرش را در چشمهای گریزان موسی، جلوه‌ای تیزتر و عمیق‌تر بخشید. موسی پرهیز خودِ را از چشمهای قدیر پنهان نمی‌داشت، اما هیچ راه و بهانه‌ای هم به گریز نمی‌توانست بجوید. حرف هم نمی‌توانست بزند و احساس می‌کرد لب اگر تر کند چیزی، چیزی چون بازتاب هزار آینه، انگار در هم خواهد شکست. ترس. ترس از سخن. ترس از سکوت. ترس از نوسان میان سخن و سکوت. نجاتی!

قدیر به تحکم، چنان که موسی به موج صدای او بر خود لرزید، گفت:

ــ بگو! برایم بگو! شماها چه خیالهایی به سر دارید؟! برایم بگو!

چنان که انگار بر گسیختگی خود مهار بزند، صدایش را فرود آورد و ادامه داد:

ــ شاید برایتان منفعت داشته باشم. شاید! من فقط می‌خواهم بدانم چه فکر و خیالهایی به سر دارید شما!

راه حاشا بر موسی بسته بود. آنچه می‌ماند اینکه بتواند راه سخن را بپیچاند؛ مگر که رد گم کند. پس گفت:

ــ من را با کی عوضی گرفته‌ای تو، قدیرخان؟! درست؛ ستار را آنجا نگاه داشته‌اند، اما برای چی؟ تو که «برای چی»اش را نمی‌دانی!

قدیر آرام و نافذ گفت:

ــ کاری ندارد؛ تو برایم می‌گویی!

ناچار، موسی گفت:

ــ او را وقتی از خانهٔ آتش گرفتند و بردند که خودت آنجا بودی.

ــ خوب بله!

ــ ستار را به بهانهٔ جنجال آن شب بردند، اما بعداً پایش را کشیدند به قتل آن امنیه‌ها و اینکه رد گل‌محمد را می‌داند. حالا چرا؟ برای اینکه یک وقت و روزی ستار

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

را نزدیک سیاه‌چادرهای کلمیشی‌ها دیده بودند. این حرف را نتوانستند بارگردن ستار کنند تا اینکه گل‌محمد را هم گرفتند و به حبس آوردند. گل‌محمد را که آوردند کار ستار تمام شد و خواستند آزادش کنند، اما در همین گیرودار گل‌محمد و چندتایی دیگر از حبس گریختند و باز مأمورها به ستار شک بردند. حالا هم که فهمیده‌اند ستار دستی به کار نداشته، گمان می‌کنم تا یک هفتهٔ دیگر آزادش کنند و سر و کله‌اش اینجاها پیدا بشود.

ـ راستی راستی ستار دستی نداشته در فرار گل‌محمدها؟!

ـ این را خدا می‌داند! اما حسابش را که من می‌کنم می‌بینم از این کار نفعی عایدش نمی‌شده. آخر چرا؟ تو خیال می‌کنی برای چی باید همچو کاری کرده باشد ستار؟ برای پول؟ یا... برای چی؟

قدیر ته سیگارش را در آب انداخت و گفت:

ـ خبر داری گل‌محمدها همان‌شب چه شهکاری انداخته‌اند؟

ـ بعداً خبردار شدم.

ـ این را هم می‌دانی که چند قبضه تفنگ دولتی را از خانهٔ پسر حاج‌پسند ورداشته و رفته‌اند؟ پولهای نقد را هم ورداشته‌اند. این را هم شنیده‌ای؟! می‌دانی این کار یعنی چی؟ آنها با همچو کاری یاغی دولت شده‌اند، می‌دانی؟ فکرش را که می‌کنم، می‌بینم حسابهایم جور در می‌آید!

ـ چه جور حسابهایی؟

ـ این حساب که ستار پینه‌دوز، رفیق سر به‌زیر تو، در این کار دخیل بوده؛ آن‌جور که من می‌شناسمش!

ـ اگر دست داشته پس چرا خودش همراهشان نزده بیرون؟

قدیر نگاهش را، اریب، روی چهرهٔ موسی نگاه داشت و گفت:

ـ آن موشی که من می‌شناسم خیلی در کار خودش خبره است. شبانه‌روز کاری ندارد غیر اینکه حساب طاق و جفت چیزهای توی کله‌اش را بکند و نقشه بکشد. او همهٔ شب و روز خدا، مثل دلالی که پی اسب اصیل می‌گردد، دنبال شکار کردن آدمهایی مثل گل‌محمد است. اما از امثال من... پرهیز می‌کند!

موسی به چهرهٔ تکیدهٔ قدیر که در بهتی تحقیرشده مانده بود، نگاه کرد و بی آنکه

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آگاه به لحن دلسوزانهٔ خود باشد، گفت:

ــ تو چرا همچو حرفی...

قدیر همچنان که نگاه به پشته‌پشتهٔ شب که دمادم انبوه و انبوه‌تر می‌شد، داشت؛ با صدایی انگار از دل سنگ گفت:

ــ برای چی؟ تو را برای چی می‌خواهد؟ چه کاری با تو دارد؟

ــ من را؟!

ــ همین تو را! چرا ذهنت وامانده؟ می‌خواهی بگویی که حرفهای من حالی‌ات نمی‌شود؟! ستارِ تو یک شیطان است! تو هم خودت را به خریّت مزن جوانک! جوجهٔ امسال نمی‌تواند به جوجهٔ پارسال کلک یاد بدهد. من کون دنیا را پاره کرده‌ام. خوب، حالا باز هم کس مَکس‌هایتان را از چشم من قایم می‌کنید؟! برای چی؟ برای چی من را محرم نمی‌دانید؟ برای چی با من بیگانه‌واری می‌کنید؟ برای چی از من رم می‌کنید؟ چرا به من اطمینان نمی‌کنید؟ مگر غیر از این است که شماها طرف نادار بیچاره‌ها را دارید؟ غیر از این است که دشمن اربابها هستید؟ غیر از این است که دلتان برای مظلومْ‌جماعت می‌سوزد؟ خوب...، از من نادارتر کجا می‌خواهید پیدا کنید؟ من یک کلوخ ندارم که جُل رویش بنشیند! از من مظلوم‌تر و نادارتر کجا می‌خواهید پیدا کنید؟ فقط برای اینکه گریه نمی‌کنم؟ فقط برای اینکه صورتم را با سیلی سرخ نگاه می‌دارم؟ من نیست شده‌ام به دست همین بابقلی‌بندار. به پشتیِ همان اربابش آلاجاقی، من را نیست کرده است! خیال می‌کنی آلاجاقی از من نخواسته که خبرهای اینجاها را برایش ببرم تا او هم زیر بالم را بگیرد؟ خیال می‌کنی گرفتن یک ورقهٔ معافی از اجباری برای آلاجاقی کاری دارد؟ خیال می‌کنی اگر من تن بدهم به همهٔ آن چیزهایی که آنها می‌خواهند، برایشان کاری دارد که یک لقمه نان به سفرهٔ من بگذارند؟ پس چرا همچه کارهایی نمی‌کنم من؟ یعنی من به قدر همین برادر مفلوکم، عباسجان، هم نیستم؟ ها؟! نیستم؟! پس شماها چرا از من رم می‌کنید؟ چرا از چشم من فرار می‌کنید؟ چرا به من اطمینان نمی‌کنید؟ چرا من را میان خودتان راه نمی‌دهید؟ من میان این کوچه‌ها و در این شبهایی که انگار صبح ندارند، دارم از بین می‌روم! من دارم نفله و نابود می‌شوم. این چشم روی هم گذاشتن شماها دارد من را می‌سوزاند؛ آتشم می‌زند. من هم می‌توانم مثل هزاران نفر دیگر بروم به شهر و اسمم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

را بنویسم. راه و جایش را هم بلدم. اما نمی‌روم. چرا؟ چون شما که اینجا هستید! نیستید؟ آنها هم اول این را از من می‌پرسند که چرا با شماها نتوانسته‌ام کنار بیایم! می‌دانم! اما شما که می‌بینید، شما که می‌بینید من دشمن خونی بابقلی‌بندار هستم. نمی‌بینید؟ خودتان که شاهد کار من و بندار بودید؟ کور بودید که ببینید بابقلی‌بندار چه‌جوری شترهای من را از دستم بدر کرد؟ ها؟ کور بودید که ببینید چه جوری شاهرگ شترم را برید؟ ندیدید که من از غصه پیر شدم؟ ندیدید؟!... لابد حالا هم نمی‌بینید که دارد من را می‌اندازد به دام اجباری و قصدش این است که از قلعه‌چمن سنگ‌قلابم کند؟ این چیزها را نمی‌بینید؟ نمی‌بینید که من مثل یک گرگ اهلی‌شده، شب و روزم را توی آن انباری می‌گذرانم؟ من از... من از این دنیا چی دارم؟ چی دارم؟ چی، ها؟!

موسی احساس می‌کرد جرأت جنبانیدن لب بر لب ندارد. خاموشی، دره‌ای ژرف را می‌مانست میان دو آدم. روح در سنگ قالب گرفته شده بود. شرشر ملایم آب، بر سنگ‌سنگ این درهٔ ژرف آوایی فرساینده داشت. موسی خود بندانست کی لب گشود و با صدایی که انگار برای نخستین بار بود می‌شنیدش، گفت:

ــ چه کاری می‌خواهی برایت بکنم، قدیر؟!...ها؟

قدیر برخاسته بود.

موسی گفت:

ــ من هرگز از تو رم نکرده‌ام، قدیر!

قدیر پشت به موسی بر لب آب زانو زده بود.

موسی گفت:

ــ من از جانب خودم به تو قول می‌دهم، قدیر!

قدیر دستها را در آب جوی نهال کرده و بر آب روانِ خمیده بود.

موسی گفت:

ــ من تو را خودی می‌دانم، قدیر. ها قدیر؟

قدیر روی در آبِ روان فرو نشانده و مانده بود.

موسی باز گفت:

ــ ها قدیر؟

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

قدیر برخاسته بود و آب از روی و مویش چکه می‌کرد.

موسی باز هم او را خواند:

ــ قدیر!... قدیر...

قدیر رفته بود. موسی درمی‌یافت که بر پا خاسته و کنار ترقبید ایستاده است، با حسرتی در نگاه و تشنجی در تن. آخرین تکان شانهٔ قدیر انگار بود که در شب پناهِ دیوار گم می‌شد:

«ها... قدیر؟!»

شبِ کامل. به قامت و انبوه. موسی به صدای نفس اشتران، خود را بازیافت. توانست که به پایین‌آب روی بگرداند. شترها به آب ایستاده بودند. خش‌خش صدای گیوه‌های قربان‌بلوچ که از پناه گردن و کوهان شترها به این سوی پیش می‌خرامید، توانست موسی را بیشتر از خود دور کند تا او بتواند لایه‌ای سختینه را که در میانش گرفته بود بشکند و مگر از آن بدر آید. بیش از این صدای سخت و خوش‌آهنگ بلوچ، موسی را از خود به خود آورد:

ــ اینجا به چه کار ایستاده‌ای استاد موسی همچه بی‌هنگام؟

موسی به کلهٔ شیب خاکریزِ کنار جوی قدم برداشت و گفت:

ــ پسر کربلایی‌خداداد بود که رفت... قدیر!

ــ شناختم.

بلوچ از پایین خاکریز بالا آمد و نزدیک پای موسی بر خاک نشست و یک بند توبره را از شانه آزاد کرد و چوبدست را کنار دستش گذاشت و گفت:

ــ یکر است. چند روزیست می‌بینمش که قرار ندارد. از چه می‌گفت با تو؟ گلایه می‌داشت، ها؟!

موسی بی‌جواب بر کنار توبرهٔ بلوچ نشست و زانوها را به قلاب دستها عگّال کرد و گفت:

ــ گیر و گرفتاری آدمیزاد که یکی دو تا نیست، قربان!

قربان گفت:

ــ چرا می‌رمانیدش؟

ــ نمی‌دانم!

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

قربان گفت:

ــ نباید رمش داد. دشمن‌تراشی که کار خوبی نیست!... از خانه چه خبر؟ به خانه بوده‌ای؟

ــ نه!

شترها لَفچ از آب برگرفتند و بلوچ تن از شیب خاکریز برخیزاند، چوب گرداتید و هی کرد. توبره به یک بند از شانه‌اش آویخته بود. شترها از شیب بالا آمدند و موسی همشانهٔ بلوچ در کوچه براه افتاد و دمی دیگر، همچنان هوش و حواس در افسون قدیر، بی‌اراده قدم در خانهٔ بندار گذاشت.

در خانه نورجهان، زن بندار، پیرتر از همیشه در نور مردهٔ فانوس اطاقکش چون بیوه‌ای خاموش، نشسته بود. موسی کنار دهانهٔ کوتاه در ایستاد و سلام کرد. به دیدن موسی، زن بندار پلک بر هم زد و پس به گونه‌ای که انگار پلکهایش را مهار کند، نگاه به موسی دوخت و بی‌مقدمه‌ای بنای گلایه را گذاشت:

ــ کجاها می‌گردی تو... موسی؟ یکباره غیبت می‌زند و کارها را به گردن من می‌اندازی. آخر فکر این را نمی‌کنی که من دیگر بنیهٔ کار قالی را ندارم؟ درد پاهایم بیشتر شده. کمرم راست نمی‌شود. مثل این است که جوال‌دوز به مغز استخوانهایم فرو می‌کنند. زمینگیر شده‌ام، موسی. زمینگیر. فراق شیدا پشتم را خم کرده، موسی. من زیر این بار دیگر نمی‌توانم کمر راست کنم، موسی! موسی... موسی... موسی! غم عالم بسم نبود که فراق شیدا تکمیلشان کرد. هجر و فراق شیدا، موسی! کی این‌همه بداقبالی را گمان برده بودم موسی، کی؟ چشمهایم سفید شده‌اند بس که روی بام نشسته‌ام و به راه نگاه کرده‌ام، موسی. نه شب آرام دارم و نه روز قرار، موسی. پسرم را، جوانم را اجنبی‌ها بردند، جوانم، علی‌اکبرم را اجنبی‌ها بردند. سهرابم، سیاووشم را اجنبی‌ها بردند، موسی. یوسفم، یوسفم را بردند به خاک غربت، موسی. آرزوی مرگ، آرزوی مرگ از خدا دارم؛ روزی هزار بار آرزوی مرگ از خدا دارم، موسی. روزی هزار بار، هزار بار. این شمر ذوالجوشن، این بابقلی‌بندار هم که قلب در سینه ندارد. لب گور هم اگر باشم من، نعشم را به زیرزمین می‌فرستد تا پای دار قالی بنشینم. تو به دادم برس، موسی. تو به فریادم برس پسرم، موسی! تا حال و روز پسرم معلوم نشده، کار را لنگ مکن. دمی بگذارم تا با غم و غصه‌های خودم باشم. بگذار فرصت

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

غصه‌خوردن داشته باشم، پسرکم. دعا به جانت می‌کنم. دعا به جوانی‌ات می‌کنم. تا این دو تخته فرش را از دار پایین نکشیده‌ایم، کار را لنگ مکن؛ موسی. خانه را می‌بینی، پسرم؟ گورستان شده. دیگر نور ندارد. هیچکس نیست، هیچکس نیست. شیدا که نیست، دیگر انگار هیچکس نیست. هیچکس هم نیست حقیقتاً. اصلان پا به خانه دارد و سر به کلاتهٔ کالخونی. ماه‌درویش که دیگر زمینگیر شده بی‌باقی. شیرو هم که کلاونگ ماه‌درویش است. همه گرفتار هم شده‌اند. فقط من هستم اینجا که باید بار درد و غصهٔ همه را به گرده بکشم. یک پا به دکان دارم و یک پا به زیرزمین. زبانم لال شده اما گوشهایم پر هستند از فحش و دشنامهای بابقلی. دیگر نه به زانوهایم رمق مانده و نه دلم ور بار می‌ایستد، موسی. موسی... موسی... موسی؟! تو رفتی موسی؟ نمی‌بینمت، نمی‌بینمت؛ هستی تو؟ اینجایی؟!

ــ من اینجایم، مادر!

ــ بیا بنشین، بیا! تو جای پسر من هستی، موسی. تو جای شیدایی.

موسی اگر دل آن می‌داشت تا به چهرهٔ درهم‌شکستهٔ زن نگاه کند، می‌دید که پوست چروکیدهٔ گونه‌هایش خیس شده است. اما راست اینکه موسی دل‌شکسته بود، سر فروفکنده داشت و به گفته‌های زن، که مرثیه انگار می‌سرود، گوش سپرده بود.

ــ بگذار ورخیزم و یک لقمه نان برایت بیاورم، موسی. یک پیاله چای. چه‌جور آدمی هستم من! تو هنوز از گرد راه نرسیده‌ای و من به جای اینکه فکر نان و آب برایت باشم، سفرهٔ دلم را برایت باز کرده‌ام. دارم عقلم را از دست می‌دهم!

ــ من آب و نان خورده‌ام، مادر. بنشین و آرام بگیر. از فردا صبح هم خودم می‌ایستم سرکار. غم مخور. حال هم می‌روم احوال ماه‌درویش را بپرسم.

زن بندار با خود گویه کرد:

ــ بخت‌برگشته، ماه‌درویش. بداقبال، ماه‌درویش. زمین‌خورده، ماه‌درویش. هنوز دم نظرم است که آن شمر ذوالجوشن سید بیچاره را گرفت و از آن بالا... آی خدا... آی خدا... مثل بال یک شاهین غیژ کشید و... وای!

موسی رفته بود و اینک کنار شانهٔ شتر ایستاده بود مقابل بلوچ و از او می‌خواست که با همدیگر بروند و احوالی از ماه‌درویش بپرسند. بلوچ خار و خُلور از

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پشم گردهٔ کوهان شتر واگرفت و گفت:

ــ تو راه بیفت... من از دنبال سر می‌آیم.

موسی از در به کوچه در آمد و قدم بر درازنای جوی، به سوی قلعهٔ کهنه براه افتاد.

در نور غبارگرفتهٔ لامپا، ماه‌درویش سر بر بالش گذاشته و تنه‌اش یکسره به زیر روانداز کدر گم بود. رنگ چهره‌اش به پوست سیب‌زمینی می‌مانست و نگاه سیاهش در چالهٔ کاسه‌ها رمق از دست داده بود و میان موهای روی شقیقه‌اش که پیش از این رنگ شبق داشتند، تارهای سفید نشان زده بودند. پره‌های بینی‌اش فراخ شده و زیر گونه‌هایش گود افتاده بود. گردنش دُم سیب شده و استخوانهای ظریف چهره‌اش بدر جسته بود و پلکها نشانده بر هم، دشوار و سنگین نفس می‌کشید.

شیرو کنار دیوار در خود فرو نشسته بود. پیرزنی بلاکش را مانند، چمباتمه زده و چانه بر کاسه‌های برآمدهٔ زانوها تکیه داده و خیره به نقطه‌ای ــ کدام نقطه؟ ــ مانده بود. ورود موسی هم نتوانست شیرو را از خود بدر آورد؛ مگر اینکه سر برآورد، بیگانه‌وار موسی را نگریست و باز چانه بر سر زانو گذارد. شیرو هم به چشم موسی تکیده‌تر از پیش می‌نمود، تکیده و افسرده. چنان که پنداری غم، خمش کرده بود. نه انگار که یارای لب از هم واگشودن داشت؛ نهالی از آبکش افتاده.

در خاموشی خفناک و سنگین سقف، موسی به کنار ماه‌درویش خیزه کرد و آرام نشست:

ــ حال و احوالت چطور است، سیدآقا؟

ــ شکر... شکر... استاد موسی. صدهزار بار... شکر!

صدای ماه‌درویش از دور می‌آمد. خیلی از دور. بگیر سایه‌ای از پس هفت دیوار کهنه، به جای ماه‌درویش حرف می‌زد؛ به کلامی خسته، افسرده و پوده. کلماتی که در میانهٔ راه می‌رفتند تا فرو پاشند و پوش بشوند. فرو می‌پاشیدند و پوش می‌شدند. واریز می‌کردند، مثل خاک پوده و کهنهٔ جدار یک قنات قدیمی، و غبار می‌شدند و خاموش می‌شدند. چه سخن؟ موسی به خود ندید دیگر تا حرفی بزند. چه گفتن و چه شنیدن هنگام که موضوع سخن، خود در عریانی صریحش هزار زبان دارد. دیگر چه واپرسی از ماه‌درویش؟ دیگر چه واگویی با ماه‌درویش؟ که ماه‌درویش، که درد،

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خود پلاسی است گسترده پیش روی با هزار شینه شینه زبان.

ـ واپس‌آ اگر بوی پِهِن آزارت می‌دهد موسی، واپس‌آ!

موسی به شیرو واگشت و در او نگریست. شیرو حرف را پی گرفت و گفت:

ـ بابا گلاب اینجا بود و حکیمی کرد. او گفت که ماه‌درویش را لای پِهِن بخوابانیم. من هم از عصر بلند راه افتاده‌ام درِ خانه‌ها و هر چه پِهِن و تپالهٔ تازه بوده میان قلعه جمع کرده‌ام و آورده‌ام. بابا گلاب هم، پیرمرد بیچاره، دستهاش را بالا زده، تپاله‌ها را خمیر کرده و تخت کرده روی تختهٔ کرباس و سید را خوابانده لای پهن و لته‌پیچش کرده. او گفت که علاج دردش همین است و همین. من که کر و گیج شده‌ام. شاید هم باشد. چه می‌دانم؟!

موسی بیهوده دید تا حرف از درمان و طبیب و دارو بزند و به فکرش رسید تا آنچه را می‌پندارد یا بندار در میان گذارد، مگر میّسر شود که ماه‌درویش را به شهر برند و با هر تلاش و تقلایی سید را روی تخت مریضخانه بخوابانند؛ و در دَم به چاپخانهٔ آقای افشار گمان کشید و دکتر دامپزشک را که بارانی تنش و روزنامه‌اش بیش از هر نشان دیگر در ذهن موسی مانده بود به یاد آورد. امید اینکه آشنایان تازه‌اش بتوانند قدمی برای ماه‌درویش بردارند.

شیرو گفت:

ـ همان روزهای اول قربان‌بلوچ به شوراب رفت و یک شکسته‌بند آورد بالا سرش. شکسته‌بند نیم‌روز مشغول جابه‌جا کردن استخوانهای سید بود. زحمت خودش را کشید آن بندهٔ خدا. سید هم خیلی درد کشید. فغانش همهٔ در و همسایه‌ها را خبر کرد. جیغ... جیغ... خدا، چه بگویم!

ماه‌درویش به ناله گفت:

ـ مگو!... مگو!... حرفش را که می‌شنوم، یادم می‌آید. یادش که می‌آید... درد می‌آید. درد... درد... مگو، مگو!

شیرو بی‌وصف و شرح گفت:

ـ شاید هم خوب جا نیفتاده باشد. شاید جوش نخورده باشد. شکسته‌بند گفت که فقط از بند دررفتگی نبوده. گفت که استخوانها شکسته. گفت استخوانها از چند جا شکسته. این است که سید نمی‌تواند سر جایش تکان بخورد. جا به جایش که می‌کنم،

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دادش به عرش می‌رسد. ناچار همین‌جور مثل لتِ در یک جا افتاده و تکان نمی‌خورد. به زورِ دود شیره ناله‌اش را می‌خوابانیم و نگاهش می‌داریم. همین حالا هم چشم به‌راه قربان بلوچیم. از آن روزی که سید افتاده یک‌جا، خودمان از ناچاری همین‌جا برایش قلیان شیره درست می‌کنیم. قربان هم، خدا از برادری کم‌اش نکند، اگر به بیابان نرفته باشد روزی سه نوبت می‌آید و برای سید شیره چاق می‌کند، معاذالله که خود بلوچ لب به نی بزند. حالا هم که می‌بینیش! دم به دم پلکهایش را از هم ور می‌دارد و به در نگاه می‌کند و هر صدای پایی که می‌شنود انگار می‌کند که صدای پای بلوچ است.

ماه‌درویش، از دور انگار، گفت:

ـ خدا از برادری کم‌اش نکند!

موسی دست بر شانهٔ ماه‌درویش گذاشت و گفت:

ـ حال و دمی می‌آید، قربان. داشت شترها را از سر وامی‌کرد.

شیرو ناگهان خاموش گرفت، چنان که انگار تا صدسال دیگر خیال سخن ندارد. موسی دید که یکباره مژه‌هایش خیس شدند و بی‌اختیار انگار به صدا در آمد و چشم در چشم موسی گفت:

ـ می‌بینی چه حال و روزی نصیبم شد، موسی؟ می‌بینی، موسی؟! به کی شکوه ببرم، موسی؟ به کی... موسی؟

موسی چه بایست می‌گفت؟ چه می‌توانست بگوید؟ گاه چنان می‌نماید که هیچ چیز پوک‌تر از کلمه نیست. پس تا دشواری خاموشی را تاب آورد، سر فرو انداخت؛ مگر اندوهی را که چون ساج در چهرهٔ شیرو داشت بریان می‌شد، نبیند:

«می‌بینی، موسی؟!... می‌بینی؟!»

ماه‌درویش از دور، از راه خیلی دور، از پس هفت دیوار پرده گفت:

ـ تو... خوب... هستی، موسی؟

ـ من خوبم سیدجان!

ـ کجا... بودی، این‌همه... وقت؟

ـ به شهر بودم، سیدجان.

ـ ش... شهر؟ ها... شهر!

تا مویه‌ای در یخ فضای خانه بیفتد، موسی به شیرو گفت:

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ گل‌محمد از حبس گریخت؛ خبرش را داری؟

شیرو به نرمی سر جنبانید.

موسی گفت:

ـ می‌دانی که اگر نمی‌گریخت، سرش بالای دار می‌رفت؟

شیرو باز هم به نرمی سر جنبانید.

موسی گفت:

ـ لابد خبرهای دیگر را هم شنیده‌ای که...

شیرو به بالِ سربند، مژه‌هایش را خشک کرد و گویه کرد:

ـ سیاه‌بخت، گل‌اندام. سیاه‌بخت، خاله‌جانم. بعد از علی‌اکبرش چه روز و روزگاری خوا یافت، پیرزن؟ چه دانم که دقمرگ نشود؟ هی... هی...

موسی گفت:

ـ دلت برای خود علی‌اکبر حاج‌پسند، پسرخاله‌ات، که نمی‌سوزد؛ می‌سوزد؟

درمانده و دل به هزار راه، شیرو گفت:

ـ چی با تو بگویم، موسی؟ چی با تو بگویم؟ هر که و هر چه بود، پسرخاله‌ام بود! قوم بودیم. همخون بودیم. از یک تیره و خانمان. حالا برادرهایم... آنها چه خوا شدند؟ عاقبت کار و روزگار آنها چه می‌شود؟ غم و غصه! درد و غم و غصه! دل آدم چطور تاب بیاورد؟ کباب است دلم. موسی؛ کباب است دلم.

موسی دلش می‌خواست از برادران شیرو، چنان‌که بودند، به مردی یاد کند. می‌خواست به شیرو قوت قلب بدهد. این یگانه راهی که به نظرش می‌رسید تا زن ایلی را مگر از این دلمردگی چرکین بیرون آورد. برای شیرو شنیدنی بود که برادرانش، شیرمردانی بوده‌اند. دلاورانی بوده‌اند. اما موسی جا و کس را امن نمی‌دید. به ماه‌درویش اطمینان نمی‌شد داشت. در خلوتی دنج حتی، با خود شیرو هم اگر روی سخن می‌داشت، باز هم در اینکه همهٔ جزئیات را برای شیرو بازگو کند، دودل می‌بود. پس ناچار از این بود که دندان روی جگر بگذارد و آرام بگیرد.

ـ هه! رفیق راه، استاد موسی هم که اینجاست!

عباسجان کربلایی‌خداداد بود که ناگهان در خانهٔ ماه‌درویش سبز شد. کسی انگار خزیدن او را به خانه ندید. بی‌صدا آمد، مثل گربه. نیمتنهٔ شینه‌شینه‌اش را

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

یکشاخ روی شانه انداخته بود و آستینهای نیمتنه مثل گردن گداها کج بود. عباسجان بی‌آنکه جواب روشنی از موسی یا دیگری بشنود، نرم و بی‌صدا پیش آمد. کنار ماه‌درویش و مقابل موسی گرگی نشست و پرسید:

ـ چطورها هستی تو، سیدآقا؟ دو سه روزی هست حالت را نپرسیده‌ام.

صدای ماه‌درویش، نخی کش آمده، گفت:

ـ شکر... شکر... عباسجان!

ـ تو چطور هستی، شیرو؟

ـ من هم بد نیستم!

شیرو سبب آمدن عباسجان را به خانهٔ خود می‌دانست. عباسجان آگاه شده بود که برای ماه‌درویش قلیان شیره در خانه فراهم شده است و ماه‌درویش چشم به راه قربان‌بلوچ دارد که بیاید و کارش را راه بیندازد. این بود که آمده بود تا به جای بلوچ، او برای ماه‌درویش قلیان چاق کند و ته و بر دوده را هم خود بتراشد و بکشد.

عباسجان روبندکسی نبود. چشم و زبانش به همه‌کس باز بود. به وقت نیاز که پروای وقاحت حتی نداشت. این بود که گفت:

ـ قربان را دیدم... خیلی گرفتار بود. دردت اگر شدت دارد سیدجان، می‌خواهی چراغ را روشن کنم دو تا دود بگیری تا قربان برسد. ها؟!

عباسجان و ماه‌درویش هر دو به شیرو نگاه کردند. شیرو برخاست و سینی چراغ قلیان را از لب طاقچه برداشت و آورد کنار دست عباسجان گذاشت و عباسجان به‌کار روبه‌راه کردن بساطِ چراغ شد. شیرو رفت تا چای را آماده کند و موسی چشم دوخت به آنچه که زیر نگاهش داشت انجام می‌گرفت. لابد باید برمی‌خاست و می‌رفت. اما احساس می‌کرد به هیچ کاری رغبت ندارد. دلش نمی‌خواست از جایش تکان بخورد. دلمرده بود. بیش از آنچه خود می‌پنداشت، دلمرده بود. غم دنیا انگار روی دلش بار شده بود. پیشانی بر پشت دست، که دست بر کاسهٔ زانو داشت، گذاشت و حس کرد بوی دود شیرهٔ تریاک بلند شد و بوی پهن را در هم آشفت.

ـ شیرو... کجایی شیرو؟... شیرو!

صدای خوش‌طنین قربان بلوچ بود که خانه را پر می‌کرد:

ـ کجایی شیرو؟ بدو برو خانه! بندار با تو کار دارد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

موسی سر برداشت و به قربان که قدم در آستانهٔ در می‌گذاشت، نگاه کرد:

ـ مگر آمد بندار؟

قربان گفت:

ـ آمده و از دهانش آتش می‌بارد، مثال اژدها. نادعلی را هم همراه آورده. اجاق مطبخ خاموش است، خانه خاموش و کور است. هیچکس نیست. همین از ته پیراهن درش کرده. عصبانی از همین است. بدو! نشان از تو هم می‌گرفت، موسی!

موسی در برخاستن خود، پرسید:

ـ از من؟ با من چکار دارد؟

قربان کنار دیوار نشست و گفت:

ـ نمی‌دانم. خودت را نشانش بدهی ضرر ندارد!

شیرو پیاله‌ها و دستمال خرما را کنار دست قربان گذاشت و گفت:

ـ تا من بیایم که تو اینجا هستی؟

قربان گفت:

ـ می‌مانم!

هر چند چیزی در خانهٔ شیرو و ماه‌درویش نبود تا بیم دستبرد آن برود؛ با وجود این شیرو عباسجان را به نگاه، نشان قربان بلوچ داد و قربان سر جنباند و شیرو از در بیرون رفت.

ـ صبر کن، شیرو. من هم با تو می‌آیم.

بیرون در، شیرو به انتظار موسی ماند.

زیر دالان کهنه، شب مثل هر شب خفه و تاریک بود.

موسی به شیرو گفت:

ـ می‌دانم و می‌بینم که دلگیری؛ خیلی دلگیری، اما می‌خواهم دو کلمه‌ای همراهت حرف بزنم!

ـ همین‌جا؟

ـ اینجا، یا هر جای دیگر!

ـ خوب... بگو!

موسی گفت:

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ اول اینکه باید هر جوری شده ماه‌درویش را برسانیم به شهر. من می‌توانم آنجا دوست و آشنایی پیدا کنم که ماه‌درویش را به مریضخانه بخواباند. هر جوری شده باید این کار را کرد؛ وگرنه تا آخر عمر باید گرفتار عقبهٔ این ناخوشی باشید.

ـ چه‌جوری؟ چه‌جوری می‌شود او را برد به شهر؟

ـ هر جوری که بشود، هر جوری که بشود باید ببریمش. باید ببریمش!

ـ او از جایش نمی‌تواند تکان بخورد. دستش می‌زنی فریادش می‌رسد به عرش.

ـ چاره چیست؟ راه دیگری هست؟ جز این باشد روزبه‌روز بیشتر گرفتار می‌شوید.

از دالان کهنه که به دهانهٔ میدان پیچیدند، لالا سر راه پیدا شد:

ـ ماه‌درویش به خانه هست، شیرو؟

ـ کجا می‌خواستی باشد؟ پای رهوار دارد؟

لالا کاسهٔ دستش را نشان شیرو داد و گفت:

ـ دارم برایش شوربا می‌برم؛ شفایش را از خدا بگیرد.

آهی به حسرت از سینهٔ شیرو کنده شد و لالا میان دالانِ کهنه از نظر افتاد.

موسی گفت:

ـ غصه‌ات خیلی بیشتر شده، ها؟

ـ می‌بینی که! نمی‌بینی؟ با این دلسوزی‌هایشان دارند آبم می‌کنند. های، های... خوب! حرف دیگرت چی بود؟

قدیر کنار جرز حمام ایستاده بود. موسی می‌توانست بفهمد که قدیر برای دلخوشی کسی آنجا نایستاده است. شیرو را بر درازنای جوی واگذاشت تا به سوی خانهٔ بندار برود، و خود پا واپس کشید و بیخ درخت ترقبید ایستاد.

قدیر به طرف موسی آمد و گفت:

ـ می‌دانی که نادعلی آمده؟!

ـ شنیده‌ام!

ـ نادعلی به من قول داده بود که اگر گذارش به قلعه‌چمن افتاد، مهمان من باشد. سلام من را به او برسان!

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ همین؟

ـ خودت بیارش خانه. من در را وا می‌گذارم.

قدیر شانه چرخانید و گذشت و موسی از جوی آب پرید، بیخ دیوار را گرفت و به سوی خانهٔ بندار رفت. بابقلی‌بندار روی تختبام چراغ توری را تلمبه می‌زد و نعره می‌کشید:

ـ ... هر کدامتان را از یک گوری باید پیدا کرد! کجا هستید؟! خیال می‌کنید من مرده‌ام که اینجا را به امان خدا گذاشته‌اید و رفته‌اید؟! اگر من با چهار تا مهمان غریبه از راه رسیده بودم، چی می‌شد؟ آبرویم می‌رفت، دیگر! اینجا خانهٔ من است، اما انگار به گورستان پا گذاشته‌ام! شام غریبان! خدا نیامرزد پدر هر چه نمک‌نشناسی را!

شیرو بی‌هیچ حرف و سخنی به مطبخ رفته بود؛ موسی پله‌ها را بالا پیچید و به بندار سلام گفت.

ـ من تازه از راه رسیده بودم، بندار. شیرو هم گرفتار ناخوشی ماه‌درویش بوده.

بندار دست از تلمبه برداشت و به روی موسی فریاد کشید:

ـ ماه‌درویش! ماه‌درویش! با این ماه‌درویش جگر من را خون کرده‌اند! مگر آدم چند بار می‌میرد؟ چند بار؟ هر چند بار که به دنیا می‌آید! همهٔ کار دنیا که نباید لنگ ناخوشی ماه‌درویش بشود! آن سید یک گوشه افتاده، دیگر چه کاری به کار دنیا دارد؟

موسی هیچ نگفت. چراغ را از دست بندار گرفت و به بالاخانه برد.

در عمقِ اطاقِ بالاخانه، دمِ دریچه، نگاه به تاریکی بی‌پایان بیابان، نادعلی ایستاده بود. پرتو نور چراغ توری که از پشت سر بر نادعلی تابید، موسی احساس کرد شانه‌های پسر چارگوشلی بیش از پیش خم‌برداشته می‌نماید. دزدانه دنبال سر خود، روی تختبام را پایید و به نادعلی سلام کرد و خفه گفت:

ـ قدیر کربلایی‌خداداد به شما سلام رسانید، ارباب!

سنگین و خسته و خاموش، نادعلی به سوی موسی روی گردانید و نگاهش کرد. چشمان نادعلی در نور تند چراغ توری تب‌آلود می‌نمود؛ داغ و گدازنده می‌نمود، چنان که انگار بر هرچه می‌گذشت، می‌سوزانید و می‌گذشت. گرمای داغ شعلهٔ چراغ توری شاید روی و پیشانی موسی را به آتش می‌کشانید، اما تبِ فروزان چشمهای نادعلی را نیز تاب نمی‌توانست آورد؛ پس سر فروانداخت و گفت:

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ قدیر پیغام داد که به خانه‌شان منتظرتان است. گفت قول داده‌اید که سرافرازش کنید.

نادعلی روی به دریچه گردانید و چون پیش‌تر، چشم در چشم بیابان شب آغشته ماند.

صدای بابقلی‌بندار، موسی را از جای برجهانید:

ــ های!... تو کجا خودت را گور و گم کردی؟! بیا منقل را درست کن!

موسی بیرون جست و پله‌ها را فرو دوید و بیرون دهنهٔ دالان سماور را از دست بندار گرفت، بالا آورد و گذاشت و به سروقت منقل رفت؛ آتشگردان را از دست شیرو ستاند و به چرخانیدن آتش مشغول شد. شیرو استکان نعلبکی‌ها را آب کشید، کنار دست موسی گذاشت و گفت:

ــ تو ببرشان بالا. من بروم کمک مادر شیدا.

منقل و مجمعه، صدای بندار را که می‌رفت تا بار دیگر بلند شود، خوابانید.

موسی استکان و نعلبکی‌ها را زیر شیر سماور جای داد و بندار کُنگرهٔ مجمعه را به انگشتان بلند خود چسبید و پیش کشید و بدگمان و دل به‌شک، نگاهی تیز و اریب‌وار بر نادعلی گذراند و باز به کار خود شد. نادعلی، نه انگار که جان و گرما در تن، نفس در سینه و زبان در سر دارد، ساکن و خاموش در قاب کوچک دریچه ایستاده و روی در بیابان و شب آمیخته بود. بابقلی‌بندار نمی‌توانست حضور آزارندهٔ نادعلی را بی‌التهاب درونی و بدگمانی تاب بیاورد. این بود که در تمام لحظه‌ها، لحظه‌هایی که انگار با دندانِ منقاش از هم جداشان می‌کردند، هوش و حواس به نادعلی داشت و آنچه می‌گفت و آنچه انجام می‌داد، همه‌اش رفتاری بود که به گونه‌ای در پیوند با حضور نادعلی رخ می‌یافت. زیرا آن‌دم آنچه بیش از هر چه جان بندار را داشت به لبش می‌رسانید، سکوتِ ساکن و سنگین نادعلی بود. سکوتی که هم از خانهٔ کدخداحسن زعفرانی آغاز شده بود، تمام طول راه را ادامه یافته بود و اینک نیز چون باری سنگین و کُشنده بر گردهٔ بندار، ادامه داشت.

ــ جای خالی شیدا را می‌بینی دایی‌جان؟ می‌بینی جای پردایی تو چقدر در این خانه خالی است؟ می‌بینی؟ شیدا را می‌بینی که نیست؟! می‌بینی، نادعلی؟... آی... شرم از گریه دارم، وگرنه باید خون می‌گریستم. بیا بنشین دایی‌جان، بیا بنشین!...

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پس کو قندان؟!

موسی به آوردن قندان بیرون دوید. شیرو سر پله‌ها قندان را به دست موسی داد. موسی بازگشت و قندان را جلو دست بندار گذاشت. نادعلی همچنان ایستاده بود، با شانه‌های اندکی خمیده. موسی به نظارهٔ نادعلی اندکی درنگ کرد. بابقلی به او توپید:

ــ ایستاده‌ای اینجا که چی؟ برو بگو فکر شام باشند!

موسی بیرون رفت، پله‌ها را سرازیر شد. از دالان گذشت و لب گودال، کنار شیرو که به کار کندن پرهای جوجه‌ای بود، ایستاد و انگار با خود گفت:

ــ دیوانه‌ست!

صدای بندار از درون بالاخانه بلند شد:

ــ بیا دو تا چای بریز پسر! کجا گم کردی خودت را؟!

موسی بالا دوید، به بالاخانه خزید و بیخ سماور نشست. عطر تریاک فضای اطاق را انباشته بود. بندار وافور را به لبهٔ منقل تکیه داده، ته‌ماندهٔ دود را از لوله‌های بینی بیرون داد و دست که به نعلبکی چای دراز می‌کرد، پرسید:

ــ گفتی کی آمدی تو؟

ــ غروبی بود که...

بندار استکان خود را به طرف موسی خیزاند و گفت:

ــ پرمایه‌ترش کن... خوب، چه خبرها؟

ــ خبر خوش، بندار.

موسی چای بندار را پررنگ‌تر کرد، استکان را پیش دست او خیزاند و نیمرخ به نادعلی نگاه کرد. نادعلی اکنون به بقبند مقابل جای بندار تکیه زده و زانو برآورده بود و همچنان خاموش بود. موسی حس می‌کرد، نیرویی در نادعلی چارگوشلی هست که کنجکاوی او را برمی‌انگیزد. حتی چنان که او خوددارِ نگاههای کنجکاو خود نمی‌تواند باشد.

ــ پیرخالو چطورها بود؟

ــ دعاگو، بندار. سلام رساند.

بندار لب به استکان چای برد و گفت:

ــ شنیده‌ام این همنشین تو، ستار پینه‌دوز گل‌محمد و یکی دوتای دیگر را از

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

زندان گریختانده؟

احساس اینکه بندار سر حال آمده است و می‌توان با او گفتگو کرد، به موسی قوت می‌بخشید تا به بندار بگوید:

ــ این حرفها را برای ستار آوسنه کرده‌اند، بندار. یک آدمِ غریب یک‌لاقبا کی باشد که بتواند گل‌محمدها را از زندان بگریزاند؟ شهربانی‌چی‌ها که غافلگیر شده‌اند، بعد هم که چیزی دستگیرشان نشده، برای اینکه تقصیر را از گردن خودشان دور کنند به ستار تهمت بسته‌اند و او را آنجا گیر داده‌اند. کی باورش می‌شود؟!

نادعلی به نگاهی ناتمام و اندکی ناباور حالت چهرهٔ موسی را نگریست و باز به خود برگشت. موسی بی‌اختیار خود را جمع و جور کرد و به آنچه گفته بود، با دقت اندیشید و حتی لحنِ گفتار خود را به سرعتی که فقط کار خیال می‌توانست باشد، باز سنجید و پذیرای اضطرابی که در دلش به لرزه درآمده بود، گوش به سخنی و چشم به لبانی داشت تا مگر بازتاب سخن خود را از واکنش آنچه دیگری می‌گفت؛ و در اینجا آنچه که بندار می‌گفت، بتواند بازشناسد. نکته‌ای که ظن و دلهرهٔ خود موسی را برانگیخته بود آنکه آشکار و بی‌پروا، توان گفت جسورانه، در بارهٔ ستار سخن گفته و از او دفاع کرده بود. واکنش ــ هرچند کم‌حوصلهٔ ــ نادعلی نیز، هم از چنین شیوهٔ سخنی بود؛ ناباوری‌اش هم از همین. ناباوری خودِ موسی هم از همین بود.

بندار که در پی پاسخ موسی هنوز سر برنیاورده و همچنان خاموش بود، تکه‌آتش جانداری به دندان منقاش گرفت، لب به نی چسبانید و با مهارتی آزموده، صدای جیرجیر منقطعی از وافور در آورد؛ حبّهٔ چسبانده بر بالای سوراخ را به یک نفسگردان فرو کشید و از آن‌پس نی از لب واگرفت، آتش و منقاش و وافور را کنار مجمعه بر لبهٔ منقل گذاشت و بی‌شتاب و بـی با تأمل، دود ممتد را از بینی و دهان به بیرون داد و سبابهٔ بلند و استخوانی‌اش را ــ انگار به عادت ــ بر زیرِ بینی گذراند و بی‌آنکه نگاه از زیر ابروها بالا بیاورد، با صدایی که اندک‌اندک می‌رفت تا آرام بگیرد، پخته و جاافتاده گفت:

ــ همه کاری از همه کسی ساخته نیست؛ اما... بعضی کارها هست که فقط از بعضی آدمها ساخته است. از دست همان آدمهایی که گمانش را نمی‌بری، از دست همان آدمهایی که در نظر اول خیال می‌کنی سر و پوزشان به صنّار نمی‌ارزد. من هم

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

یقین ندارم که کار، کار ستار باشد. همچه حکمی هم نمی‌دهم. اما اگر در این کار، پای سه نفر در میان باشد، من به همو بیشتر شک می‌برم. من همان روز اول هم که این ستار را دیدم، از چشم و چنگ و قواره‌اش خوشم نیامد. در همان نگاه اول بو بردم که خطّش کج است. این دوره، همچه آدمهایی کم نیستند. گرگهایی هستند در جلد میش. در همه جای این مملکت هم ریخته‌اند، مثل مور و ملخ تُخس و تنک هستند. این پینه‌دوزه هم یکیش! حالا چند وقت است که در بیابان و دهات این ولایت پرسه می‌زند. همه‌جا هست و هیچ‌جا هم نیست. تا حالا چه کسی فهمیده که او کیست؟ چه کسی فهمیده که او چکار می‌کند؟ اصلاً او چه کاری دارد این‌طرفها؟ غیر از همان تخته و درفش پینه‌دوزی‌اش هیچ چیز دیگرش برای دیگران روشن نیست. هیچکس از خودش نپرسیده این مردکهٔ یالغوز از کجا آمده و برای چی میان یک مشت رعیت محتاج به نان شبِ کون‌برهنه پرسه می‌زند؟ برای چی؟ چه منفعتی در این کار دارد؟ کی دیده که آدمیزاد، به غیر اینکه نفعی در یک کاری ببیند، قدمی وردارد؟ آخر او چه نفعی می‌برد از این آلاخون والاخونی؟ کسی نیست به او بگوید آخر خانه‌خراب؛ مردم کفش و گیوه به پایشان دارند که تو می‌خواهی پارگی‌اش را بدوزی؟ تا حالا کسی همچو چیزی را از او پرسیده؟ نپرسیده که. اما این بار اگر سر و کله‌اش این‌طرفها پیدا بشود، من از او می‌پرسم!

بندار اینجا درنگ کرد و موسی که در میانهٔ گفتار او نگاه دزدیده، سر فروافکنده و یکجا گوش شنوا شده بود؛ در خاموشی ناگهان بندار بی‌اختیار سر برآورد و به بابقلی نگاه کرد و در یک آن دریافت که غافلگیر شده است؛ چرا که چشمهای بندار روی پیشانی او انگار میخ شده بود. نگاه موسی دمی بیش نتوانست تاب بیاورد، لرزید و گریخت و تا جوانک اضطراب خود را پنهان کند، دست به سوی استکان خالی کنار مجمعه درازکرد، آن را برداشت و پیش آورد تا زیر شیر سماور بگذاردش و برای بندار چای نو بریزد. اما صدای بندار که دوباره برخاست تا حرفش را پی بگیرد، انگار موج تند و گذرنده‌ای از رعشه در بازو و آرنج موسی دوانید؛ چنان که صدای لرزهٔ استکان درگودی نعلبکی را، پیش از اینکه زیر شیر سماور قرار بگیرد، نتوانست از چشم بندار، حس نادعلی و یقین خود پنهان بدارد. با این‌همه در خودداری خود، باز هم باید می‌کوشید تا بدتر از آن، لرزش دستش قوری چای را واژگون نکند؛ هر چند که

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ناپیوسته ریزش چای از لولهٔ بست‌خوردهٔ قوری درون استکان، که خود از پسلهٔ لرزش دست و پنجهٔ جوانک ناشی می‌شد، پرهیزناپذیر بود:

ــ پرمایه‌تر بریزم... بندار؟!

ــ سر و کله‌اش هم پیدا می‌شود. برمی‌گردد؛ می‌دانم! تا حالا هم اگر نپرسیده‌ام برای این بوده که همچین اختیاری نداشته‌ام. اما امروز دیگر وضع فرق می‌کند. امروز دیگر فقط بابقلی‌بندار نیست که می‌خواهد همچه‌کاری بکند. این بار مثل یک مأمور دولت جلوش را می‌گیرم و از او بازخواست می‌کنم. اینجا، هر جا نیست!

موسی به هر دشواری دست چپ ستون تن کرد و اندکی خمید و استکانِ نرم ـ لرزان چای را کنار مجمعه گذاشت؛ اما هم در این‌دم، پیش از آنکه موسی تن راست کند و خود واپس نشاند، بندار در او خیره شد و عریان و بی‌کنایه گفت:

ــ تو هم اگر بخواهی مثل بچهٔ آدمیزادکار و زندگانی بکنی... دیگر نباید ببینم که دم دست او پرسه بزنی!

موسی برای یک آن، همچنان ماند. پنداری ناصواب می‌دید خود را فراهم آورد و مانده بود تا بندار چه بگوید و چه لحن و رفتاری پیش بگیرد.

ــ بلوچ به آخور اسب نادعلی‌خان جو ریخته؟

ــ بله، بندار!

عرق بر پیشانی موسی نشسته بود، هنگامی که توانست بر جای خود بازنشیند و قرار بگیرد.

بندار رو به موسی و زبان با نادعلی گفت:

ــ نادعلی صاحب همه‌چیز این خانه است. به همه این را بگو. تا هر وقت که نادعلی اینجا هست نه به خودش باید سخت بگذرد و نه به اسبش. نادعلی حکم شیدا را برای من دارد؛ حکم شیدا را!

اینجا بندار راهی یافت تا نادعلی را روی سخن بگیرد و گفت:

ــ دلگیر مباش، دایی‌جان؛ دلگیر مباش. چایت را بخور؛ همین روزهاست که پسردایی‌ات را از دام افغان‌ها بیرونش بیارم. چایت را بخور. نمی‌گذارم یک موی از کاکل پسردایی‌ات کم بشود، یک موی!

نادعلی شاید هم به شیدا می‌اندیشید؛ شاید هم به شیدا نمی‌اندیشید. که اگر به

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شیدا می‌اندیشید، به یقین نه از آن نگاه بود که بندار می‌اندیشید. هر چه و در هر گمان که نادعلی بود و به هر سبب، آنچه در او عریان و آشکار دیده می‌شد، افسردگی بود؛ افسردگیِ دل و گرفتگیِ روی. چهرهٔ جوان چارگوشلی چنان خشک و بسته می‌نمود که پنداری عمریست کلام بر لب و زبانش خشکیده است. لبهایش بر هم انگار مُهر شده بودند و نگاهش سنگین و سخت و پرپندار می‌نمود. رگ میانهٔ پیشانی‌اش بدرجسته و زیر گونه‌هایش گود افتاده بود. این سکوت در گفتار و سکون در کردار چیزهایی نبودند که بندار بتواند خوش‌یمن بنگردشان. کمترین نشانه اینکه دریافته می‌شد، جوان چارگوشلی را چیزی از درون می‌خورد.

«حکایت عشق صوقی، آیا هنوز در دل نادعلی کهنه نشده بود؟!»

پندارِ بندار! موسی را گفت:

ــ یک چای دیگر بریز، چای نادعلی را هم نو کن و ورخیز به فکر سفره باش!

موسی چنان کرد و سپس قوری را آب بست، سرِ سماور گذاشت و برخاست از درِ بالاخانه بیرون رفت.

درون مطبخ، نورجهان و شیرو پای اجاق چمباتمه زده بودند تا جوجه خروس را آب‌پز کنند. موسی سفره و نان را مهیا کرد و به بالاخانه برد. صدای اطاق همان خورخور چراغ توری بود و جیرجیر وافور بندار. موسی سفرهٔ نان را در میان گذاشت و بیرون آمد، زینه‌ها را به پایین دوید و آوردن کاسهٔ ماست و تُنگ آب و نمکدان و چه و چه را به سوی مطبخ رفت. صدای سوت قدیر، پای موسی را دم در مطبخ کُند کرد و او را واایستاند. موسی از بالای شانه‌اش به تختبام نظر انداخت و جلد به سوی درِ حیاط رفت.

قدیر می‌خواست از رسیدن پیغام خود به نادعلی اطمینان بیابد. موسی به او اطمینان داد که پیغام را رسانیده است. قدیر گذشت و موسی به مطبخ بازگشت. جوجه‌خروس را، پخته ناپخته، درکنار کاسهٔ ماست و تُنگ و لیوان و نمکدان، میان سینی جای داد و سینی را برداشت و به بالاخانه برد، بر سفره گذاشت و آماده به کاری دیگر اگر بود، کنار در ایستاد.

بندار به او گفت:

ــ کاری اگر بود، صدایت می‌کنم.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نورجهان و شیرو هنوز درون مطبخ بودند. مادیان ماه‌درویش که حالا از آن بندار بود، برای خود در حیاط می‌گشت و پوزه به پشته‌های خار و سفرهٔ شترها می‌برد و می‌گذشت. اسب سفید نادعلی به آخور بسته بود و گهگاه دم بر ران و کفل می‌سایاند. صدای آشکاری از شب قلعه‌چمن بر نمی‌آمد. زن بندار، فانوسیش به دست، از در مطبخ بیرون خزید، خاموش و شکسته رو به اطاقکش رفت و در آن گم شد. شیرو نیز در پی نورجهان از مطبخ بیرون آمد، کنار ردیف کوزه‌ها پشت به دیوار داد و عرق از پیشانی پاک کرد و پس شانه فرو انداخت و دمی دیگر، همان‌جا که بود، بیخ دیوار نشست و کوزه‌ای از کنار هاون برداشت، آن را روی دستها بلند کرد، جرعه‌ای آب نوشید و کوزه را سر جایش گذاشت و گفت:

ـ ببین اگر با من کاری ندارد که بروم. بگو به بندار که سید بدحال است!

موسی از بیخ دیوار چسبیده به دهانهٔ دالان برخاست، به درون دالان گم شد. صدای پاهایش روی تختبام شنیده شد که به بالاخانه رفت. بعد از آن صدای پاهایش شنیده شد که از درِ بالاخانه بیرون آمد و روی تختبام به طرف پله‌ها پای تند کرد و سپس فرود آمد، از دهانهٔ دالان یکسره به طرف شیرو پیش کشید و گفت:

ـ می‌گوید صبح اولِ وقت بیا. انگار قالیها را پیش‌فروش کرده.

شیرو برخاست و پیش از آنکه از کنار شانهٔ موسی بگذرد، پرسید:

ـ تو چی می‌خواستی به من بگویی؟

موسی در کنار شانهٔ شیرو تا نزدیک در رفت و آنجا گفت:

ـ بگذار اول برای ماه‌درویش چاره‌ای بسازیم، بعدش...

شیرو پای نگاه داشت و روی به موسی ایستاد و گفت:

ـ چرا دلم را به هزار راه می‌بری؟ بگو هرچه می‌خواهی بگویی!

موسی شانه به جرز دیوار داد و گفت:

ـ حوصله کن، برایت می‌گویم. حالا برو سروقت ماه‌درویش. برو... دیروقت است.

شیرو از خانه بدر شد و رفت. موسی ناگهان پای کند و در پی شیرو دوید:

ـ می‌خواهی بیایم از دالان ردت کنم؟

شیرو برگشت و به موسی، با تأمل نگریست. شب بود. با این وجود، موسی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

احساس کرد نگاه شیرو پاسخ نیک‌اندیشی ناسنجیدهٔ اوست. پس بی‌سخن پا واپس کشید، روی برگرداند با صدای دورشدن گامهای سبک شیرو تا آخرین ذره در گوشهایش، آمیزهٔ احساس تشنج و نکوهیدن خود، برآمده از ناپختگی رفتاری دیگر.

ـ آهای... استاد موسی، اربابت را بگو بیاید پای تلفن!

موسی همچنان که پای در حیاط خانه می‌گذاشت به سید تلفنچی که لب بام خانه‌اش ایستاده بود، گفت:

ـ ارباب من، ارباب تو نیست؟!

سید تلفنچی نه از آنکه خودگویی موسی را شنید، بل از بیم لنترانی بندار از بام فرود آمد، لت در را بر هم کوفت، از جوی پرید و پیش از آنکه موسی پیغام را به بندار رسانیده باشد، خود را به حیاط خانهٔ بندار انداخت و به صدای بلند، بندار را خواند:

ـ بندار... بندار... آقاست؛ شما را کار دارد.

نیمتنه بر دوش، بندار به لب تختبام آمد و پیش از آنکه سید تکرار سخن کند چنان وانمود که شنیده و دریافته است؛ پس چابک و تند پله‌ها را فرود آمد، از دهانهٔ دالان پا بیرون گذاشت و پیشاپیش سید قدم به شتاب سوی کوچه کشید.

ـ آهای... پسر! تو... اسمت را فراموش کرده‌ام!

ـ موسی، ارباب. من اسمم موسی‌ست.

نادعلی لب پیشگاهی تختبام ایستاده بود و داشت قبای سیاهش را روی شانه‌ها صاف می‌کرد. موسی همچنان چشم و چانه به بام، پرسید:

ـ کاری بود با من، ارباب؟

نادعلی به پاسخ سخنی نگفت. خاموش فرود آمد و از موسی خواست که او را تا خانهٔ قدیر همراه شود.

ـ دایی‌تان چی، ارباب؟ او همین حالا برمی‌گردد!

نادعلی نه‌انگار چیزی شنیده است، خاموش و یله قدم به کوچه گذاشت و موسی را در پی خود کشانید.

این بی‌اعتنایی نادعلی، شاید می‌بایست برای موسی زننده می‌بود. اما موسی بیش از آنکه دل‌آزرده از چنین رفتاری باشد، احساسی خوشایند و دلپسند از آن داشت. این کبر و بزرگ‌منشی نادعلی را پسندیده می‌یافت. شاید از اینکه چنین کردار

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

و کُنش‌هایی از سوی نادعلی، فقط در برابر بندار و متوجه او بود. واکنش و رفتاری نسبت به آنچه که از سوی دایی نادعلی بر او رفته است. این را موسی ــ نه فقط امروز و این بار ــ دریافته بود که مهربانی‌های بندار به خواهرزادهٔ خود، یکسره دروغ و مصلحت‌آمیز است و یکسره رویه کاری و فریب است. این بار هم دانسته و دریافته بود که نادعلی نه به خواست و دلخواه خود، بلکه با سماجت بابقلی‌بندار به قلعه‌چمن آمده بوده است. در حقیقت به قلعه‌چمن آورده شده بوده است. گرچه، چنان که موسی می‌دید، برای نادعلی اینجا و هر کجا تفاوتی چندان آشکار نداشت. این‌سان که موسی می‌دید، برای نادعلی چارگوشلی نه هیچ چیز، که یک حال مهم بود. یک حال. یک آن. مهم رهاییدن از قید بود، قیدی که اینجا دیدار بندار می‌نمود. نادعلی حال و رفتاری چنان داشت که انگار چیزی، بیش از همان دم و آن که در آن سیر می‌کند، برایش ارزشی ندارد. این را با راه‌رفتن خود، با یله‌رفتن خود گواه بود که در هر گامش قصدی مگر خودِ گام نمی‌جوید. مرد آن.

نادعلی چارگوشلی به نظر می‌رسید دارد در زمرهٔ آن گروه مردمانی درمی‌آید که می‌روند تا این دم به دم دیگر برسانند. نه از آنکه در دم دیگر به جستجوی تازه‌ای باشند. نیز نه از آنکه از این دم قصد گریز داشته باشند. از سرِ ترس. گریز از آنکه، مگر رهایشی. بی‌دریغی از تدفین دمادمِ عمر. که ایشان را هر لحظه تفاله‌ایست تا به دورش بیفکنند بی‌دریغِ دل. نه بدان حسرت حتی که کودکی از پرتاب جوزِ پوک خود به دل حس می‌کند. بل به بیزاری زنی چون کهنهٔ ماهانه خود به دور می‌افکند. چنین مردی که نادعلی بود و چنان مردمانی که اویان بودند، تنها به یک کار و به یک کردار دستی باز دارند: تندی و زیاده‌روی. افراط. افراط در هر چه. افراط در عشق، افراط در نشاط و در اندوه، افراط در کسالت و در خشم، و تاکیسه‌شان تهی از سکه نشده است، افراط در سخاوت. بر لبهٔ دوزخ ایستاده‌اند بی‌آنکه جاذبهٔ آتش را در دهشت دوزخ از یاد ببرند:

«جهنم!»

فردای ایشان معنایی جز روشنایی آفتاب ندارد. هم بدان‌گونه که شب ایشان با خراب و خرابی و خواب خرابات معنا تواند شد. با پشتِ پا به هر چه قالب و قواره و قانون یافته است، پنداری رزمِ از پیش آمیخته به شکست خود را آغاز کرده‌اند. پس، ازدست‌دادن هر چه و هر چیز خود، و نهایت را از دست دادن خود، خراج و

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تاوانی‌ست نهاده در گرو ستیزی چنین نابیندیشیده. میلی مفرط به بسودن بال و پر خود، به دورکردن پر و پوشال پیرامون خود، و نهایت را به فلج کردن و نابود کردن خود در ایشان گدازان و شعله‌ور است. وسواس چرک‌سایی و چرک‌زدایی از خود، چندان و چنان به افراط می‌گراید که ـ نه چندان دیر ـ به خود اگر درنگرند، چیزی جز پوستی چسبیده به استخوان نخواهند یافت. این‌چنین مردانی، دانسته ندانسته می‌خواهند روح خود را نجات دهند؛ هر چند بی‌وقوف و بی‌اراده. سیلاب برآمده از درون ایشان، راه و مسیرهایی گوناگون می‌تواند بیابد. سرگشته‌رفتن و گم‌شدن و نهایت را خشکیدن در سراب بادیه و آفتاب؛ یا رهایش بی‌مهار در شکن‌شکن هزار صخرهٔ خشم تا به هم درشکستن و تن پاره، پاره پاره تن به خستگی و ماندن، به ماندگی و فرسودن بر تکه‌تکهٔ هر سنگ و شاخ‌سنگ واهلیدن. ژرفای عشق را شرابه‌ای هولناک شدن، یا یکسره گم به دریای سخاوت شدن. هر چه و هر چون، فنا شدن. نهایت را، فنا و فدا شدن. تا این سیلاب هولناک و خروشان را کدام راه بر پیش سینه‌مالش قرار بگیرد! ژرفای عشق؛ بیابان اندوه، دریای سخاوت؛ یا صخره‌های خشم! تا کی، کجا و که؟!

ـ خواهشی دارم، ارباب!

ـ از من؟!

ـ دست و دل‌بازتر از تو ندیدم، ارباب. برای یک کار خیر!

ـ کار خیر؟!

ـ بله ارباب. اینجا یک مرد ناخوش داریم، ما. کمرشکن شده. استخوانهاش... اگر به شهر نرسد، شاید جان در نبرد، ارباب. در خانهٔ دایی‌تان کار می‌کرده. افغان‌ها او را از بام انداختند و ناقصش کردند. در حقیقت پیشمرگ پسر دایی‌ات، شیدا شد. حالا خیلی وقت است که توی جا افتاده. دوا درمان هم به حالش سودی نداشته. بندار هم که سرش شلوغ است. وقت نمی‌کند به این‌جور کارها برسد. اینست که یک آدم معتبر باید بانی خیر بشود و او را ببرد به شهر؛ بعدش هم بلکه بتواند روی تخت مریضخانه بخواباندش. حقیقتش... من در این فکر بودم که خدا شما را رساند. من هم فکر کردم به شما بگویم. این کار فقط از شما ساخته است. رو بیندازید به بندار، شاید بشود سید را برسانیم شهر.

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

موسی به گوش مانده بود تا مگر نادعلی به او بگوید: «مهیا شوید، می‌برمش!» اما نادعلی چنان که انگارِ آنچه موسی گفته بود، یکسره باد بوده است که بر شنوایی او گذر کرده؛ دست بر درِ خانهٔ کربلایی‌خداداد گذاشت و نه انگار با موسی؛ بلکه با خود گفت:

ـ این خانه... حواسم کجاست؟! هی!

ـ ارباب؟!

نادعلی از هشتی خانهٔ کربلایی‌خداداد گذشته بود و اینک شانه می‌خوابانید تا قدم درون انباری بگذارد. قدیر به پیشواز برخاست، فانوس از میخ دیوار برگرفت و چرب‌زبان خوشامد گفت:

ـ بر من منت گذاشتید، ارباب!

موسی بیرون در ایستاده بود و می‌نمود که هنوز امید از ارباب نبریده است؛ اما نادعلی خاموش بود. او حتی به جواب کرنش قدیر هم خاموش مانده بود. موسی قصد کرد خواهش خود را از نادعلی بار دیگر، آن‌هم در بودِ قدیر بر زبان بیاورد؛ اما حس کرد سماجتش ممکن است اثر باژگونه بر مرد چارگوشلی داشته باشد. پس، دست کم تا حضور مصّر خود را به نادعلی نمایانده باشد، گفت:

ـ با من دیگر فرمایشی نیست، ارباب؟

نادعلی سرش را بالا آورد، روی به درِ کوتاه انباری گردانید و به چشمهای سمج موسی که در سایه‌روشن پرتو فانوس می‌درخشید، خیره شد و ماند. طوری که موسی، به واقع یا به وهم، حس کرد چانهٔ نادعلی با حرکتی کند و ملایم به پیش کشیده شد. موسی به سکوتی که این و آنی بود تا از پای درش بیاورد، مجال نداد و گفت:

ـ ماه‌درویش، ارباب. خواهش دارم که...

قدیر پیاله‌ها را پر کرد و خیره در موسی نگریست. موسی نگاه به قدیر گردانید و گفت:

ـ با نادعلی ارباب حرف ماه‌درویش بود که بلکه بتوانیم ببریمش مریضخانه و...

قدیر، قصد اینکه سایهٔ موسی را کم کند، پیاله را پیش زانوی نادعلی گرفت و

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گفت:

ـ کار خیر که جای دور نمی‌رود. سید اولاد پیغمبر غریب اینجاست، کسی را ندارد...

نادعلی که بار دیگر سر فرو افکنده بود، بی‌نگاه به موسی، او را گفت:

ـ بندار اگر از من پرسید، بگو رفت قدم بزند!

موسی باید می‌رفت. پیش از اینکه بار دیگر سرخوردهٔ ناپختگی‌اش بشود، باید می‌رفت. فهم این نکته اصلاً دشوار نبود. به راه که می‌افتاد، پرسید:

ـ آخر شب بیایم دنبالتان ارباب؟

ـ بد نیست؛ بد... نیست! برای اینکه راه را گم نکنم؟!!

پاسخ نادعلی به طعنه آمیخته بود. موسی با احساس دل‌آزار، احساس ناشی از دریافت ناخبرگی خود درکردار و کُنش، احساس ناشی از دریافت ناپختگی در گفت و کلام، با احساسی که دردی کال و بسا چندش‌آور در او برمی‌انگیخت؛ با گامهای سبک و رنگ و رویی شرمزده، خود را از چشم و حواس نادعلی و قدیر گم کرد و چون گربه‌ای تارانده‌شده، راه به سوی کوچه کشید؛ در حالی که دو مشت گره کردهٔ خود را به غیظ و خشم بر هم می‌کوبید؛ نشانهٔ ملامت خامی خود.

نادعلی شانه خم کرد، پیاله را از پیش پای برداشت و پوزخندی بر لب گفت:

ـ گمان نمی‌بری دایی‌ام این جوانک را مراقب من گذاشته باشد؟

ـ چرا دیگر برایت مراقب بگذارد؟!

نادعلی پیاله را درگلو خالی کرد، دل انگشت در ماست زد و به زبان برد و گفت:

ـ شوخی می‌کنم؟ چرا دیگر برایم مراقب بگذارد؟! برای خاطر «چی» مراقب برایم بگذارد؟ها؟!

ـ چطور برای خاطر «چی» ارباب؟

نادعلی گفت:

ـ بریز! پرکن پیاله را!

قدیر پیاله‌ها را پر کرد و گفت:

ـ خبر تازه‌ای شده؟

نادعلی دومین را سر کشید، خالی‌اش را به دست قدیر داد و گفت:

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ اینجا... قدیر، من... من اینجا... اینجا خیلی تنگ و خفه است، قدیر. بیرون نمی‌توانیم برویم؟ لبِ آب، مثلاً. یا یک گوشه‌ای، مثلاً بیشه؟

قدیر گفت:

ـ چرا نمی‌شود، چرا نمی‌شود؟ عشق، عشق شماست، ارباب. دم و دستگاهی ندارم که من! آه... حالا جمع می‌کنم و می‌گذارمشان میان این کیسه و می‌رویم لب آب؛ پایین‌آب. به درویش گفتند معرکه‌ات را جمع کن، دستش را گذاشت دم دهنش و گفت: آا!... علی مددا! این‌هم کیسهٔ ماستمان!

ـ پدرت چی؟

ـ در غمش مباش. خدمت‌هاش را کرده‌ام. فانوس که لازم نیست؟

ـ نه. شب، خودش خوب است!

کنار سنگ، بر لب تختگاهی پایین‌آب نشستند. نادعلی شانه به سنگ داد و چانه بالا گرفت و دمی روی در آسمان و ستاره ماند. قدیر جای کوزه و پیاله‌ها را با ساعد و آستین هموار کرد و نخ دور گردن کیسهٔ ماست را به دندان کند و دهانهٔ کیسه را واگشود، پیاله‌ها را پر کرد و گفت:

ـ آا! این هم از این. درویش معرکه را جای دیگری پهن می‌کند!

ـ قدیر!

ـ بله، ارباب؟!

نادعلی همچنان روی و نگاه در آسمانِ انبوه مانده بود و قدیر چشم به حالت و حال نادعلی ماند. نادعلی همچنان در آسمان، گفت:

ـ این دنیا... چیست؟!

ـ دار مکافات است، ارباب. این‌جور شنیده‌ام!

ـ هرگز به این‌همه ستاره نگاه کرده‌ای، قدیر؟!

ـ کارم همین است، ارباب! شب تا صبح زیر این آسمان و ستاره‌هایش در کوچه‌های قلعه‌چمن پاپوش پاره می‌کنم!

نادعلی که اکنون پایین‌تر خزیده و پاشنهٔ سر بر سرِ سنگ نهاده بود، گفت:

ـ چقدر فکر کرده‌ام به این‌همه ستاره، به این‌همه آسمان. چقدر فکر کرده‌ام! چه ذرهٔ خرد و کوچکی هستم، من!... چه می‌گویم... و چه می‌خواهم؟

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ پیاله‌ها را پر کردم، ارباب!

ــ پر کن! پر کن!... از این دنیا، می‌ترسم قدیر! از این بزرگی هولناک، از این زیبایی بی‌کران، از این‌همه ورطه‌ها...

ــ امشب دلگیرتری، ارباب!

نادعلی سر از سنگ برداشت، تن راست کرد و پیاله به دست گرفت و انگار با خود گفت:

ــ ارباب!... سلامتی!

ــ سلام و سلامتی.

نادعلی خیره‌مانده به سفیدی ماست سرانگشت، گویه کرد:

ــ ارباب!... ارباب هر چه داشت کله‌پا شد میان حلقوم آنها!

ــ همه‌اش؟ بی‌باقی؟

ــ نه بی‌باقی! اسبم، قبایم و خودم باقی مانده‌ایم! هه، هه... هاها!

قدیر چنان که بنمایاند سخن با خود می‌دارد، نهفته گفت:

ــ پس عاقبت چناری یافتند تا چالهٔ قرضشان را به افغان‌ها با آن پُر کنند!

نادعلی به درنگ در قدیر نگریست و پرسید:

ــ کدام چاله، قدیر؛ کدام قرض؟!

قدیر شمرده گفت:

ــ دایی شما و آلاجاقی انگار قرض بازخان افغان را برای همین ادا نکردند تا بتوانند قیمت آب و ملک شما را نقداً بدهند!

ــ از چی می‌گویی تو، قدیر؟ کدام نقداً؟!

ــ قیمت آب و ملک شما دیگر! مجانی که واگذار نکرده‌اید، شما؟!

نادعلی خندید. پیوسته خندید. قاه‌قاه خندید:

ــ بریز، عرقت را بریز، برادر من. بریز قدیر؛ من سحر و افسون شده‌ام. من را سحر کردند. مادرم... عجب می‌سوزاند این عرق! عرق کجاست، این؟

ــ نوش جان، ارباب! خانگی دره‌گز است. سیگار چی؟

ــ می‌کشیم!... خوب، تو چطور می‌گذرانی؟

قدیر انگشتی ماست به دهان برد و گفت:

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ همین‌طور که می‌بینی؛ از دولتی سرت...

قدیر به جستجوی سیگار و کبریت، دست به جیبها برد و نادعلی، انگار با دلِ خود، گفت:

ــ دایی... دایی‌جان من! هه... دیوث!

قدیر سرگرم روشن کردن سیگار، گفت:

ــ یعنی جا دارد که به او بگویی دیوث!

نادعلی سیگار روشن را از لای انگشتهای قدیر برگرفت و تکیه به سنگ داد و گفت:

ــ از این بدترش هم جا دارد. از این بدترش هم. می‌توانم به او بگویم قرمساق! زن فلک‌زده‌اش گناهی ندارد، وگرنه می‌توانستم به‌اش بگویم زن‌جلب! ها بله، زن‌جلب! قحبه، مادر به خطا، زنازاده، تخم حرام، جا... پا انداز، هرچی... چه می‌دانم! آدمی که پستان مادرش را گاز گرفته. آدمی که... آخ، سرم. سرم هنوز درد می‌کند، درد! نمی‌دانم در خانهٔ آن کدخداحسن عجوج مجوج چه‌جور عرقی به من دادند؟ چقدر دادند و چی دادند! گیج و منگ شدم... هنوز هم گیجم. سرم...! اصلاً حالی‌ام نبود پای چه ورقه‌ای را خط خطی کردم؟! انگشت هم زدم. نزدم؟... زدم! چرا، انگشت زدم به گمانم. نمی‌دانم! به نظرم انگشت هم زدم. یک جاهایی را انگشت زدم، یک جاهایی را هم امضاء کردم. بله... یادم می‌آید؛ بله... یکی بود انگشتم را گرفته بود... انگشتم را گرفته بود و اینجا و آنجا پای ورقه‌ها می‌گذاشت و فشار می‌داد. هی جوهر می‌مالید به دل انگشتم، هی می‌گذاشت پای ورقه و فشار می‌داد! پای چند تا ورقه؟ چه می‌دانم؟! دفتر و دستک زیاد بود. خیلی بود. محضرچی را هم به نظرم آورده بودند. آورده بودند؟ بله به نظرم. همو خودش بود دیگر. عینک داشت و یک زنجیر نقرهٔ ساعت. خودش بود دیگر. دفترش بزرگ بود، خیلی بزرگ بود. شاید هم به نظر من خیلی بزرگ آمده. چه می‌دانم؟ انگشتم را چندبار هم او گرفت و چسباند پای صفحه. سه نفر بودند. شاید هم چهار نفر. یا هم دو نفر! چه فرقی می‌کند؟ هم خط، هم اثر انگشت.

نادعلی بی‌اختیار پشت از سنگ واگرفت، سیگار را با دست چپ از انگشتان راست واستاند و انگشت سبابه‌اش را مثل یک دشنام بالا آورد، آن را عمودی جلو چشم خود نگاه داشت و گفت:

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ چه می‌دانم؟ شاید حکم قتل خودم را مهر کرده باشم؟! هه... دیوث‌ها، دیوث‌ها! زن‌جلبِ بی‌رحم، آلاجاقی! زبانم را بستند؛ افسونم کردند. از خودم دورم کردند؛ دوره‌ام کردند؛ زبانم را بستند، بستند!... کاش پشیمان بودم! نه، پشیمان هم نیستم. پشیمان هم نیستم! یک چیزهایی حالی‌ام بود، همان‌جا. می‌فهمیدم که دارند دوره‌ام می‌کنند، می‌فهمیدم. اما باطناً از اینکه دارم مظلوم واقع می‌شوم، راضی بودم. خوشم می‌آمد. از آنها نفرت داشتم. اما از مظلومیت خودم خوشم می‌آمد. چه می‌دانم؟ شاید چاره هم نداشتم؟ راه دیگری شاید نبود؟! هر چه بود می‌دیدم... می‌دیدم و می‌فهمیدم که دورم را گرفته‌اند تا بخورندم و باطناً راضی بودم. هه... جهنم، به جهنم! چرک دست، آنها چوکهای دست من را شستند. می‌خواهم چکار؟ بگذار آنها محصول وردارند، باز هم محصول وردارند. پولش... پولش اگر به دستم برسد قدیر، با هم می‌رویم به مشهد. می‌رویم وکیل‌آباد مشهد و مست می‌کنیم. می‌رویم لب آب وکیل‌آباد و تا خرخره عرق می‌خوریم. می‌رویم خانم‌بازی، قدیر! با هم می‌رویم به یک زوارخانهٔ درست و حسابی. صبحانه عسل می‌خوریم با شیر داغ. یک دسته مطرب و یک درشکه کرایه می‌کنیم. مطرب‌ها را وامی‌دارم بزنند و برقصند؛ مطرب... قدیر! تو هم شنیده‌ای که صوقی... قاطی مطرب‌ها شده؟

ـ فراموشش کن، ارباب! دنیا هزار رنگ دارد!

ـ فراموش، بله فراموش؛ باید فراموشش کرد. دنیا چار صباح بیشتر نیست، اصلاً می‌گریزد دنیا. می‌بینی چه تند می‌گریزد؟ مثل سایهٔ آدمیزاد است دنیا، قدیر. هر چه تو چارنعل خودت را بتازانی، باز هم سایه‌ات پیشاپیش تو می‌تازد. گاهی هم که سر به دنبال آدم می‌گذارد، همین‌جور است. هر جا که می‌روی، به هر سرعتی که می‌روی دنبال سرت می‌آید؛ مگر اینکه تو خودت را بیندازی میان یک سایهٔ بزرگ‌تر و گم بشوی. دنیاست دیگر؛ بریز قدیر. عرق که داریم؟

ـ شیر مرغ و جان آدمیزاد هم تو بخواهی داریم، ارباب. یک کوزهٔ دوگوشی هم خودم انداخته‌ام. غمت نباشد، ارباب. غمت نباشد. من مردهٔ آقامنشی توام. از قدیر جان بخواه!

ـ جانت سلامت!

ـ نوش!

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ به قربان آدم روراست می‌گردم. من از همنشینی با تو حظ می‌برم، قدیر.

ـ این از مرحمت شماست، ارباب!

ـ می‌رویم به مشهد قدیر. می‌رویم به مشهد و یک درشکه کرایه می‌کنیم، یک درشکهٔ دربست. پول درشکه‌چی را یکجا می‌دهم که همیشه دم در زوارخانه آماده بایستد. دهن اسبش را پر اسکناس می‌کنم. دو تا خانم خوب هم می‌گوییم برایمان بیاورند؛ از آن دست اول‌هاش. گیر می‌آوریم کسانی را که همچه کارهایی ازشان وربیاید. کم نیستند. یک درشکه با یک دسته مطرب. می‌رویم لب استخر وکیل‌آباد. می‌رویم کوه‌سنگی. می‌رویم تُرقبه. می‌رویم، می‌رویم، قدیر!

ـ آن سر دنیا هم که بگویی می‌آیم، ارباب. به سلامتی خودِ خودت!

ـ گوارای وجودت، رفیق من. گوارای وجودت.

قدیر پیالهٔ خالی را بر زمین گذاشت و گفت:

ـ من دوستی شما را می‌خواهم، ارباب. دوستی و سلامتی شما را. مال دنیا مثل چرک پشت دست است. با یک آفتابه آب، شسته می‌شود! دست من هم چرکی بود. آنها چرک پشت دست من را هم شستند. سیگارت خاموش شد، ارباب!

ـ قربان کلامت، قدیر! قربان کلامت. حرف حقیقت مثل خار به قلب آدم می‌نشیند. مایهٔ عذاب است، اما حقیقت است؛ حقیقت! حقیقت، حق است؛ همان بار اولی که دیدمت، کاش با خودم برده بودمت.

ـ حرفش را مزن، ارباب!

ـ تو خیلی به درد کار و زندگانی من می‌خوردی، قدیر.

ـ حرفش را هم مزن، ارباب.

ـ چرا قدیر. دلم می‌خواهد بگویم. دلم می‌خواهد حقیقت را بگویم. تو خیلی کارها می‌توانستی برایم بکنی.

ـ داغ من را تازه مکن، ارباب. من به شما اخلاص پیدا کرده بودم. من هم دلم می‌خواست با شما بیایم. شما هم خیلی به درد این زندگانی نکبتی من می‌توانستید بخورید. اما... اما... گذشت، دیگر. به سلامتی!

ـ کاش آمده بودی. کاش همراه من آمده بودی. کاش... این قرمساق‌ها، این قرمساق‌ها... آی...

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ ارباب! دیگر چه حاصل از فکر و خیال؟ چه سود؟! هر چه بود رد شد و گذشت. آمد و شد!

ــ نه... نه... نه! نمی‌خواهم باور کنم که گذشته.

ــ چرا ارباب، گذشت. باید مرده حسابش کرد. اما اگر من را آن‌روزها به اسم مباشر همراه خودت برده بودی، شاید مانع می‌شدم و نمی‌گذاشتم یک وجب زمینت از دستت در برود.

ــ پس چرا با من نیامدی؟ ها قدیر؟! پس چرا با من نیامدی؟

در پرسش تند و تندخویی نادعلی، قدیر دمی خاموش ماند تا او بار دیگر آرام بگیرد. نادعلی در سکوت قدیر، کتف و پاشنهٔ سر تکیه به سنگ داد و کونهٔ خاموش‌شدهٔ سیگار به لب برد و گنگ و پوشیده، به خود گفت:

ــ می‌ترسم... من از این ورطه می‌ترسم!

قدیر نه‌انگار گوش دزد به خودگویی نادعلی داده بوده است، ریزه‌ماست سر انگشت کوچک خود را به دهان مکید و بی‌خطاب به نادعلی گفت:

ــ من این لاشخورها را می‌شناسم، من می‌شناسمشان! صد داد و بیداد!

همچنان یله بر سنگ، بی‌جوش و بی‌دلگزایی، نادعلی گفت:

ــ اگر می‌شناختیشان، اگر می‌شناختیشان...

ــ می‌شناختم، ارباب. می‌شناختم و گفتم هم. حرفشان را برای تو زدم. گفتم!... اما حالا دیگر گذشت. این را به هر زبانی بود برای شما گفتم که بندار و اربابش روز و شب دنبال این می‌گردند تا یک نفر را افتاده ببینند، از زمین ورش دارند، گور و کفنش کنند و آن‌وقت بنشینند پای سفره‌اش. پای دار و ندارش. این را گفتم. التماس کردم. خودم را به پایت انداختم، ارباب! اما تو سر و دل با جای دیگر داشتی. برای همین گوش شنوا با تو نبود! اما به همین شب خدا قسم که اگر با تو بودم نمی‌گذاشتم این لاشخورها این‌جور جگرت را از سینه‌ات بیرون بکشند. نمی‌گذاشتم، نمی‌گذاشتم!

ــ حرفش را مزن، قدیر!

ــ نمی‌توانم حرفش را نزنم، ارباب. جگرم دارد آتش می‌گیرد وقتی خودم را در آیینهٔ تو، و تو را در آیینهٔ خودم نگاه می‌کنم!

ــ نمی‌خواهم این حرفها را بشنوم!

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ من هم نمی‌توانم دردم را قایم کنم! همه چیز به دلخواه آنها تمام شده. دست ارباب من به هیچ جا بند نیست!

ــ من ارباب تو نیستم. من ارباب هیچکس نیستم!

ــ می‌توانستی باشی. می‌توانستی ارباب من باشی. من حالا چکار می‌توانم بکنم؟ می‌توانم با آدمی مثل آلاجاقی طرف بشوم؟ می‌توانم؟ با پشتیبانی کی، چی؟

ــ قدیر! من توقعی از تو ندارم.

ــ من که از خودم توقع دارم؟ آخر من آدم هستم، ارباب!

ــ قدیر! نمی‌خواهم بشنوم. من این آلاجاقی را می‌شناسم!

ــ من بهتر می‌شناسم. من او را بهتر می‌شناسم. آلاجاقی همان آدمیست که سال قحطی کلهٔ خریدارهای گندم را در مغیشه برید، کرد میان تور هندوانه و راهی کرد برای حاکم شهر که اینها دزد سرگردنه بوده‌اند. چارواها و کیسه‌های پول آن بخت‌ورگشته‌ها را تصرف کرد و گفت که آنها دزد بوده‌اند.

ــ قدیر... قدیر!

ــ بگذار بگویم، ارباب! تو دیگر جایی در چارگوشلی نداری. تو جایی در هیچ جا نداری. آن چهار تا میش و بزت را هم از دست آب‌بهایی که باید به آلاجاقی بدهی، مجبور می‌شوی به خودش واگذار کنی. تا حالا نقشه‌اش را برایت کشیده‌اند!

ــ چرا پتک به کله‌ام می‌کوبی، قدیر!

ــ حقیقت! حقیقت، ارباب!

ــ حقیقت! بله، حقیقت!

دو مرد، مست کرده بودند. پس برهنه سخن می‌گفتند؛ عریان و آشکار. و بیش از آن دیگری، قدیر بی‌پروا و پرخروش نعره می‌کشید. یک‌دم هر دو خاموش شدند، با چشمان فراخ و تاب‌ورداشته و کله‌های منگ. قدیر سیگاری دیگر برای خود روشن کرد و نادعلی باز پشت و پاشنهٔ سر تکیه به سنگ داد و نگاه گیج در آسمان، احساس کرد ستارگان و خاک و بیابان در چرخشی نامنظم به دور سرش می‌گردند. بر چشم و زبان و مغز خود چیره نبود؛ اما به عادت انگار گفت:

ــ بزرگ... بزرگ... بزرگ و بی‌کران. و پیچ در پیچ... چی هستم، من؟ کی هستم، من؟!

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

قدیر نیز به پشت بر خاک افتاده بود، ساعد بر پیشانی نهاده و پلکها بر هم نشانیده و سخنِ گنگ و پراکندهٔ نادعلی را گسیخته و بی‌دقت می‌شنید. می‌شنید و نمی‌شنید. چیزی ناپیوسته و خواب‌آلوده، در خیال انگار می‌گذشت!

ــ چه هولناک!... چه گنگ و چه... هولناک! وهم و گمان و ترس! چقدر... می‌ترسم. چقدر از همه‌چیز می‌ترسم؟! چه... می‌توانم بکنم؟ چه... می‌باید بکنم؟ چه کاری؟ های... چقدر ناچیزم!

ــ فقط یک راه مانده، ارباب!

در سخن خود، قدیر تن از خاک جمع کرد و بر یک زانو نشست. نادعلی همچنان یله بر سنگ و رها در تیرگی وهم‌آلود خود پرسه می‌زد. بی‌گمان آنچه را که قدیر گفت، او شنیده بود. اما انگار باور و یقین خود را ازدست‌شده می‌پنداشت. چراکه بی‌پیوند با گفتهٔ قدیر، خود گویه می‌کرد:

ــ جایی، چیزی، کسی! کسی، چیزی، جایی! در این دنیای فراخ، با این‌همه چیزهای غریب، در میان این‌همه مردمان عجیب؛ کسی، چیزی، جایی باید باشد!... هر کسی و هر چیزی به جایی، به مقصدی می‌رود. نگاهش کن! ستاره‌ای افتاد. غیژ کشید، گیج غیژ کشید و افتاد. او به جایی رفت. به جایی نرفت؟ از راهی رفت. از راهی نرفت؟ از جایی آمد. از جایی نیامد؟ از کجا و از کدام راه؟ به کجا و کدام مقصد؟ چه گیج می‌روند، چه گیج! سرم... آخ!

قدیر که پنداری توانسته بود خود را فراهم بیاورد و بیابد، منسجم و دقیق و درست، خطاب به نادعلی گفت:

ــ فقط یک راه، ارباب!

ــ چه راهی، قدیر؟

ــ نکول کن، ارباب. نکول.

نادعلی کتف از سنگ برداشت و در قدیر نگریست:

ــ نکول؟ چطور؟

قدیر گفت:

ــ وقتی پای ورقه را امضاء کرده‌ای، حال عادی نداشته‌ای.

ــ چطور یعنی؟

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ روشن و آشکار است، دیگر. وقتی پای ورقه‌ها را امضاء کرده‌ای، حال عادی نداشته‌ای. آنها شیوه زده‌اند. با زور و حیله از تو مهر گرفته‌اند. معامله در حال عادی انجام نگرفته. دیگر چی بهتر از این؟ حالا هم تو سفت و سخت بایست و بگو سرت کلاه گذاشته‌اند!

ـ ها؟

ـ بگو که برایت دام گذاشته بوده‌اند. صدایت را بلند کن. بزن زیرش! بعدش هم پای حرفت بایست. یکبارگی‌اش کن. نمی‌خورندت که! چکارت می‌کنند؟ از بارو پرتت می‌کنند؟!

صدای خش‌دار عباسجان، در سکوت کوتاهی که افتاد، همراه گفتگو شد:

ـ نمی‌شود، نه! حرف ارباب به جایی نمی‌رسد. نادعلی‌خان صغیر که نبوده. صغیر که نیست! مدعی‌العموم می‌گوید: پای خودت که حال عادی نداشته‌ای!... تو چی جوابش می‌دهی؟... قانون است، عزیز من؛ قانون! قانون که این حرفها سرش نمی‌شود؟ تازه... آن‌هم وقتی که سند و امضاء به دفتر محضر وارد شده. نه، معامله برگشت ندارد. ندارد!

در سکوت، سکوتی آمیخته به حیرت، قدیر و نادعلی در عباسجان خیره ماندند. عباسجان کنار خاکریز جوی آب، چون پاره کلوخی ساکن، نشسته و تنها بالهای نیمتنه‌اش که بر دوش داشت، کناره‌های حجم حضور او را آشکار می‌ساخت. یک‌دم هر سه مرد، سکوت را تاب آوردند و ناگهان قدیر با خشمی لجام‌گسیخته نعره به دشنام برکشید و دست به گلوی کوزه برد و هرگاه نادعلی دست و بازوی قدیر را در پنجه‌های خود مهار نکرده بود، بادا که کوزه بر کلهٔ فضول عباسجان خرد و خاکشیر شده بود.

ـ کارش مدار. شیطان را لعنت کن. آرام بگیر و شب را تلخ‌تر مکن! او قاصد بندار بود به چارگوشلی. لعنت بر شیطان!

قدیر کوزه بر خاک گذاشت و آستین آغشته به عرق را میان پنجه‌ها فشرد و تف بر زمین انداخت:

ـ مگس! مگس! آخرش زیر پایم له‌ات می‌کنم، حرامزاده! شد که یک‌دم من را به حال خود بگذاری؟ نگاهش کن، نگاهش کن! کاش یک ارزن شرم و حیا داشتی!

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

همین‌جور کز می‌کنی و چشمهای وق‌زده‌ات را می‌دوزی پشت زهارت، گربهٔ بی‌چشم‌ورو! یک بار هم شرم کن، آخر بی‌شرف!

ــ کارش مدار، قدیر! کارش مدارا او هم بالاخره برای خودش حشره‌ایست در این دنیا! هر حشره‌ای هم وز وز خودش را دارد. حشره، هه... آدم دلش می‌سوزد به این‌همه حشرات‌الارض!

عباسجان، موش کوری انگار، سر از گریبان بدر آورد، حق به جانب و متظاهر به زبونی گفت:

ــ شاهدش هستی، ارباب! می‌بینیش؟ این یعنی برادر کوچک من است. می‌بینی چه‌جور احترام بزرگ‌تری من را نگاه می‌دارد؟ می‌بینیش؟

قدیر بار دیگر به سوی عباسجان نهیب کرد:

ــ از پیش چشمم دور شو، مردکهٔ جاکش! گم‌شو وگرنه خرخره‌ات را می‌جوم. گم‌شو دیگر، کنه! گم‌شو می‌گویمت!

عباسجان، با سردی و سماجتی خشم‌انگیز، گفت:

ــ برای نادعلی‌خان پیغام دارم.

قدیر بی‌آنکه کوششی در چیرگی بر تشنج خود به کار برد، تند و زننده پرسید:

ــ پیغامت چیست؟

ــ اصلاً تو به من چکار داری! من روی زمین خدا نشسته‌ام، روی گردهٔ تو که نشسته‌ام؟!

نادعلی پرسید:

ــ پیغامت چیست؟ بگو!

عباسجان روی زانوهایش اندکی پیش خزید، خودش را به نادعلی نزدیک کرد و خودمانی‌وار، لحنی که قدیر را صد بار در هر لحظه می‌گداخت، گفت:

ــ راستش از بابت ماه‌درویش می‌خواهم به شما رو بیندازم. خودم البته همچه قصدی داشتم، از جایی که سر شب به حالپرسی ماه‌درویش رفته بودم. اما این پسره، موسی هم جلو من را گرفت و از جایی که می‌دانست من پیش شما رو و آبرویی دارم و رویم را زمین نمی‌اندازید، التماس و خواهش کرد که از شما خواهش کنم که...

ــ خوب؟

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ خواهش کنم که... که اگر می‌شود، یک قدم خیری برای سیدک بردارید!

قدیر نعره کشید:

ـ دروغ است! دروغ می‌گوید! صد سال هم موسی به همچه کشافتی رو نمی‌اندازد!

عباسجان گفت:

ـ لا اله الا اللّه!

نادعلی هیچ نگفت. قدیر، انگار به جای نادعلی، گفت:

ـ خیلی خوب؛ پیغامت را دادی... حالا خلوتش کن دیگر!

عباس شانه‌هایش را زیر نیمتنه‌اش جُل جُل داد و گفت:

ـ جوابش را که نگرفته‌ام هنوز!

قدیر گفت:

ـ خط می‌خواهی تو هم؟!

نادعلی پیالهٔ خود را برداشت، آن را به سوی عباسجان گرفت و گفت:

ـ بخورش!

در صدای به بیزاری آمیختهٔ نادعلی، عباسجان هم به‌سان موش کور روی خاک پیش خزید، پیاله را از دست نادعلی گرفت و بی‌آنکه تن راست کند آن را یک‌ضرب بالا انداخت و در حالی که انگشتش به طلب اندکی ماست، یله در هوا مانده بود، گفت:

ـ خدا برکت به عمرت و رونق به جوانی‌ات...

نادعلی اندکی ماست روی دل انگشت عباسجان گذاشت و گفت:

ـ دیگر کاری از من ساخته نیست!

عباسجان انگشتش را با صدای مشمئزکننده‌ای لیسید و گفت:

ـ ناامید بروم، ارباب؟!

قدیر گفت:

ـ نشنیدی؟!

عباسجان هیچ نگفت و تا خود را سرگرم بدارد، لخه از پا بیرون آورد و دست به بیرون‌آوردن نرمه‌کلوخه‌ها به درون لخه فرو برد و بی‌جهت آن را کاوید و چون

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سکوت نادعلی سنگین شد، عباسجان سرش را بیخ گوش او آورد و گفت:

ـ الاکرامُ بالاتمام، ارباب‌جان. دومیش ارباب‌جان. اولیش که خمارشکن بود!

قدیر بیش از این تاب نیاورد، پیاله‌ها را برداشت در جیب گذاشت، گلوی کوزه را به دست چسبید و گفت:

ـ تا امشب اینجا خون به پا نشده، برویم ارباب!

عباسجان لخه را به پا زد و زبان به چاپلوسی گشود:

ـ من می‌روم... من می‌روم، ارباب. من می‌روم آقایونا. من... آ... رفتم. آه... فقط یک قطره، یک قطره... قدیرجان!

ـ بیاه! کوفت کن. کوفت کن دیگر!

قدیر دهان کوزه را فرازِ دهانِ گشودهٔ عباسجان گرفت و پس از چند شُره که در حلق او ریخت، کندهٔ زانو را به گردهٔ او چنان کوبید که عباسجان یک گام به آن‌سوی فرا افتاد و در حالی که قاه‌قاه نادعلی بلند شده بود، خود را از زمین جمع کرد، نیمتنه‌اش را به دنبال کشانید و درست چون سگی که دم لای پاهایش بکشد، دور شد؛ در حالی که هیچ آشکار نبود چه با خودگویه می‌کند. قدیر که چند گام از پی عباسجان رفته بود، نفرت و تلخی در کلام، بازگشت:

ـ کی آدم را یک‌دم به حال خود می‌گذارند؟!... به چی می‌خندی، ارباب؟!

نادعلی همچنان می‌خندید و می‌خندید و می‌خندید.

ـ ارباب؟ به چه می‌خندی؟... حالت خوب است، ارباب؟! نادعلی‌خان؟ نادعلی‌خان...

نادعلی خنده کم کرد و گفت:

ـ عجبا! عجبا!... هه... هه... هه! باید نماز بگزارم! باید دست و دهانم را بشویم و نماز بگزارم... چقدر همه‌چیز مضحکه است!... گاهی وقتها دلم می‌خواهد هزار سال تمام بخندم! هه... هی خدای من! پر کن قدیر؛ قدیر!

ـ بله ارباب؟

ـ تو... برادرجان، چشم و گوشت بازتر است از من. چشم و گوشت باز است. هوشیاری تو. مثل تو کم دیده‌ام. حال بگو بدانم. راستش را بگو بدانم. این دایی من، بابقلی بندار، مرد جلبی نیست؟ ها؟... نه؛ اصلاً این را نمی‌خواستم بگویم. نه! چرا

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خودم را می‌پیچانم؟ چرا زبانم را تاب می‌دهم؟ چرا جرأت ندارم من؟ چرا جرأت ندارم؟!

ــ ارباب!

ــ قدیر!... حقیقت را به من بگو! تو هم شنیده‌ای که صوقی مطرب شده؟

ــ فراموشش کن، ارباب!

ــ تو باورت می‌شود، قدیر! صوقی به من دست نداد، آن‌وقت... قدیر!

ــ فراموشش کن، ارباب!

ــ قدیر... لعنت بر من! لعنت خدا بر من! چه‌جور منِ گناهکار را خدا می‌بخشد؟!... باید وضو بگیرم، قدیر. خداوند چه‌جور من را ببخشد؟ چه‌جور؟ منِ روسیاه و گناهکار! هی... هی... تو می‌توانی ردش را پیدا کنی؟ رد صوقی را، قدیر! چه کردم که او را از خودم رماندم؟ تو می‌توانی پیدایش کنی؟ شاید نتوانی! شاید بشود که یک بار دیگر او را ببینم. ببینمش و بگویم... نه! من او را نمی‌خواستم؛ من لابد او را نمی‌خواستم. می‌خواستم؟ خواستن چه‌جور است، قدیر؟ تا حالا تو کسی را خواسته‌ای؟ ها؟ خواستن چه‌جور است؟ خواستن چیست؟... آب، آب. باید وضو بگیرم!

نادعلی برخاست؛ دست بر سنگ گرفت و برخاست. اما دست که از سنگ واگرفت، بیش از دمی کوتاه نتوانست خود را بر پا نگاه دارد. چشمهایش انگار ناگهان کور شدند، سرش گیج رفت و به رو بر خاک افتاد. قدیر به سوی او شتافت، زیر بازوهایش را گرفت و به زحمت از خاک برش خیزاند و او را به حالت دوزانو نگاه داشت. سر نادعلی ور بار نمی‌ایستاد، و او بیهوده می‌کوشید تا سر و گردن خود را برقرار نگاه دارد. قدیر مقابل او یک زانو بر زمین زد و گفت:

ــ چی می‌خواهی برایت فراهم کنم، ارباب؟

ــ خدا را می‌خواهم، خدا را. من را به لب آب ببر!

ــ همین‌جاست جوی آب، ارباب! از این طرف فقط یک قدم.

نادعلی روی زانوهایش به سوی جوی آب کشید، لب آب بی‌اختیار دستها را تا ورای آرنجها در آب جوی فرو برد و پنجه‌ها را در گِل نشانید و روی و کاکل را یکسره در آب فرو برد. قدیر که خود به دشواری می‌توانست به قرار بر پای بایستد، خود را به

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گرفتن کلاه و دستار نادعلی در آب انداخت و تا آن را بگیرد، گیوه‌ها، پای و پاچه‌ها و دو سرآستین پیراهنش به آب آغشته شد. از جوی بدر آمد، و کلاه و دستار را چلانید و کنار نادعلی روی خاکریز جوی نشست. نادعلی آخرین بار سر و روی از آب برون کشید و همچنان دستها فروکاشته در آب، چون گوزنی جفت از دست‌داده، سر و گردن آب‌چکان به آسمان گرفت و با صدایی آشکارا غریب و دیگرگون گفت:

ـ به خدا سوگند که خدا را می‌جویم. خدایا... تو را می‌جویم!

ـ ارباب! ارباب‌جان... زن بسیار یافت می‌شود در این دنیا. تو اول باید به کار املاکت سر و سامان بدهی!

نادعلی دستها را، هم به‌سان گوزنی سیر از آب تشنگی، به نوبت از آب بیرون کشانید؛ زانوها را واپس کشید و در واگشتنِ لخت و سنگین خود به سوی قدیر، دست و آستین آغشته به آب را سوی او نگاه داشت و گفت:

ـ آستینهایم را بالا بزن؛ ثواب دارد.

قدیر دکمه‌های سرآستین پیراهن نادعلی را باز کرد و به کار برزدنِ آستین او شد.

ـ بله، قدیر!... زیاد یافت می‌شود. بسیار! زن در این دنیا بسیار یافت می‌شود. اما... عشق... عشق کم یافت می‌شود. اصلاً یافت نمی‌شود، عشق. خیلی خنده‌دار است، خیلی هم گریه دارد! عشق، یا هست یا نیست؛ قدیر. اگر نیست که نیست. اما اگر هست، اگر باشد، اگر یافت شود در تو، آن‌وقت دیگر تو نیستی! این هم گریه دارد و هم خنده! تو نیستی، وقتی که عشق نیست. تو نیستی وقتی که عشق هست!... تو ملتفت حرفم می‌شوی؟... چه می‌دانم؛ چه می‌دانم؟ چه می‌گویم؟ چه می‌دانم چه می‌گویم؟ عشق! عشق... آمد و برد! می‌آید و می‌برد. هی... هی... هستی و نیستی! نیستی و هستی. گمان ... گمان!... این ماه‌درویش مرد نیست؟ گفتی مرد نیست؟!... این دایی من، چی؟ چکارش می‌توانم بکنم؟ چکارش می‌توانم بکنم این سرشت واماندهٔ خودم را؟! مشکل من این نیست که شر این معامله را از سر خودم دور کنم. مشکل من قدیر، خودم هستم! ... شر خودم را چه‌جور از سر خودم دور کنم؟! من... من را چه کنم؟ این برادر حشرهٔ تو، این نکبت خدا، حرف حقّی زد. من صغیر نیستم! نه، من صغیر نیستم! صغیرم؟ نه! بسم‌اللّه. اول باید دهانم را سه بار بشویم. سه بار، به حکم خدا. بسم‌اللّه. آب چه نعمت گرانبهاییست! آب... آب! یک‌بار دیگر هم! قانون... قانون

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

این حرفها سرش نمی‌شود! دل انگشت سبابه‌ام را نگاه کن! خوب نگاه کن! نمی‌بینی؟ نه! این ماه چرا در نمی‌آید؟ اگر ماه و مهتاب بود، اگر روشن بود، می‌توانستی رنگ جوهر دوات محضرچی را رویش ببینی. من پای ورقه‌ها را، ـ نمی‌دانم چند ورقه؟ ـ انگشت زدم. من پای صفحه‌ها را، ـ نمی‌دانم چند صفحه؟ ـ امضاء کردم. امضاء کردم و انگشت زدم. قانون! من پای همهٔ آن چیزهایی را که نوشته بودند، انگشت زدم و امضا پر کردم. هم امضاء، هم انگشت! لعنت خدا بر این جوهر من؟ چقدر حرف از خودم می‌زنم وقتی که قصد دارم رو به او بروم. اول دست راست به وسیلهٔ دست چپ. لاحول و لا قوّت الاّ بالّله. من باختم قدیر. من باخته‌ام؛ هیچ کاری از این دستهای من ساخته نیست. بعداً دست چپ به وسیلهٔ دست راست، درست از بالای آرنج. آن پیرزن مکتب‌دار... هه... کی هست که عمر ابدی داشته باشد؟ برایش از خدا طلب آمرزش می‌کنم. نان و گوشت و میوه‌ای که به مکتب‌خانه می‌بردیم، نصفش را از ما می‌ستاند. خدا بیامرزدش. صدایش هنوز در گوشم زنگ می‌زند: «دست راست به وسیلهٔ دست چپ، درست از بالای آرنج!» از دستم رفت، قدیر. دار و ندارم از دستم رفت! باید برخیزم و مسح بکشم. دستهایم را آزاد بگذار، مرد! شانه‌هایم را... هوای شانه‌هایم را داشته باش! اول... اول... خدا من را نبخشد، خدا نبخشدم. حواسم... حواسم چی شده؟ اول... اول... عقلم کجا رفته؟ عقلم کجاست؟ خدایا... یعنی من دارم سفیه می‌شوم؟ سفیه شده‌ام؟ اول... اول مسح پا، یا اول مسح سر؟! اول کدامیک، قدیر؟

ـ پا، ارباب. اول... نه، نه! اول سر، ارباب. اول مسح سر. سر؟ اول سر؟! سر، یا پا؟ نمی‌دانم من سگ روسیاه!

ـ خودم... خودم از تو بهتر می‌دانم، احمق روسیاه. خودم بهتر می‌دانم. اول پا. نه! اول سر. سر، سر، سرا! نه اینکه مگر سر به پا ارجحیت دارد؟ من که عقلم را از دست نداده‌ام! سر، سلطان بدن است. اول سر! امّا... امّا... چرا شک باید بکنم؟ چرا شک باید بکنم منِ... آی... که یک خر بیشتر از من شعور دارد! یک خر!... قدیر، من... من... بیچاره شده‌ام. خودم، خودم را نابود کرده‌ام. خودم دارم خودم را نابود می‌کنم. من... من را خداوند لعنت کند. تن پدر من از این سفاهت من در گور می‌لرزد. پدر من! در آن دنیا، جواب او را چی بدهم؟ جواب مادرم را در این دنیا چی بدهم؟ این دنیا و آن دنیا؛

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آن دنیا و این دنیا! روزگار من! می‌بینی چه به روزگار خودم آورده‌ام؟... نابود... نابود شده‌ام من، قدیر!

ــ ارباب؛ ارباب، ورخیز ارباب. اینجا، اینجا گِل است، ارباب. همهٔ رختهایت... ارباب!

گریه راهِ سخن را در گلوی نادعلی بسته بود. قدیر او را میان بازوهای خود گرفت، پنجه‌ها را روی سینهٔ نادعلی قلاب کرد و او را به جای نخستین خود، بیخ سنگ کشانید و تکیه به سنگش داد. نادعلی چاره نتوانست و هق‌هق به گریه افتاد و دست و گونه بر سنگ گذاشت، تا خورد، خمید و گریست:

ــ لختم کردند... لختم کردند این دزدهای سر گردنه. لختم کردند و رهایم کرده‌اند به امان خدا. خدا به روز سیاه بنشاندشان. خدا به زمین داغ بزندشان. خدا خودش... مگر. من... من می‌ترسم. من می‌ترسم. هم از آن دنیا می‌ترسم، هم از این دنیا؛ قدیر. هم از مرگ می‌ترسم؛ هم از زندگانی، قدیر! من... من چه کاری...

قدیر دست بر شانهٔ نادعلی گذاشت و با مایه‌ای از دلسوزی، حسی که دیر به دیر سراغ از او می‌گرفت، گفت:

ــ هنوز هم دیر نشده، ارباب! هنوز فرصت هست. برو با بندار حرف بزن. بگو پشیمان شده‌ای. بگو از معامله پشیمانی. بگو! بگو نمی‌خواهی ملکت را بفروشی. چکارت می‌توانند بکنند؟!

نادعلی به ناباوری، چشمهای پرآب را بالا آورد و نگاهِ کودکانه به قدیر دوخت و در پی درنگی کوتاه، پرسید:

ــ می‌شود؟!

ــ کار نشد ندارد، ارباب! می‌توانند ادعای خسارت بکنند. خیلی که زور باشد، خسارت را می‌دهی.

بار دیگر نادعلی پرسید:

ــ می‌شود؟!

قدیر به تأکید گفت:

ــ من اگر به جای تو بودم، می‌شد!

ــ بگذر قدیر. بگذر! من سزاوارم. من سزاوار این اجحاف هستم... هستم! من

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

لایقم که چهار دست و پا راه بروم. من باید عرعر کنم. عرعر! پر کن، قدیر!

قدیر خود را به کوزهٔ خالی‌شده مشغول داشت؛ از آنکه ماندهٔ می بر خاک ریخته شده بود به هنگام کشمکش، و نمی‌شد که به نادعلی پاسخ رد داد. خوی و خلق این مردمان را قدیر می‌شناخت. پس تدبیری اندیشید تا نادعلی از آن جای برخیزانده شود:

ــ ارباب!

نادعلی نه‌انگار در اندیشهٔ آنچه از قدیر خواسته بود؛ بی‌التفات به سخن او، گفت:

ــ بگذار برود. بگذار از کلهٔ خواجه هم آن‌طرف‌تر برود. می‌خواهمش چکار؟ من از همان اولش هم او را نمی‌خواستم. پدر خدانیامرزم می‌خواست او را به ریش من ببندد تا چار تا میش و بز دختره تُخس و تنک نشود. پدرم می‌خواست او را به ریش من ببندد. من اصلاً کی عاشق بودم؟ کی من عاشق صوقی بودم؟ من و صوقی در یک خانه، مثل خواهر و برادر زندگانی می‌کردیم. مگر خواهر و برادر می‌توانند همدیگر را بخواهند؟ مگر می‌توانند عاشق همدیگر بشوند؟ عشق! اگر من عاشق می‌بودم... نه! من عاشق نبودم. مدیار عاشق بود. فقط «او» عاشق بود که به راهش سر بخشید. چقدر می‌شد مدیار را دوست داشت اگر اینجا می‌بود! من دروغ می‌گفتم. دروغ هم نمی‌گفتم، نه! اما من عاشق نبودم. خودم چرا نمی‌فهمیدم که عاشق نیستم؟ من می‌خواستم به زور خودم را قانع کنم که عاشقم. به زور. اما حقیقت اینست که من می‌خواستم مالک صوقی باشم. مالک! او را جزو داشته‌های خودم می‌دانستم. این را باور کرده بودم. به خودم باورانده بودم، این را. خیال می‌کردم می‌خواهمش. خیال! اما من... مُهر و جانمازم، قدیر! مُهر و جانمازم... کو؟... دو رکعت باید به جا بیاورم، اگر یافتش کنم. خدا را... پس این شب چه سیاه است؛ این ماه در این ابر. این ابر در این ماه. باد از کدام جهت می‌وزد، قدیر؟

ــ ارباب! برویم چند قدمی راه برویم؛ برویم؟

ــ اگر پیدایش کنم؛ اگر پیدایش کنم! شنیده‌ام اگر پیدایش بکنی، قرار می‌یابی. و... اگر قرار بیابی می‌توانی پیدایش بکنی. خدا را می‌گویم، قدیر! خدای من کجاست؟!

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ ارباب! هوای دشت خوب است. برویم کنار دشت گندم، چند قدمی راه برویم.

ـ اول باید در خودت قرار بگیری، اول باید دل به او بدهی، بعد از آن توجه کنی، بعد از آن روزنه‌ای به دیدار جمالش بجویی. اما من... نه قرار دارم، نه دل دارم، نه توجه دارم! من از هم پاشیده‌ام، قدیر! خدایا! پاره‌پاره‌های مرا جمع کن!

ـ ارباب! می‌رویم کنار دشت گندم، بادی به کله‌مان بخورد. ورخیز، ارباب‌جان!

ـ خدای من! پاره‌پاره‌های روح مرا جمع کن!

قدیر به او کمک کرد، نادعلی به زحمت روی پاهایش ایستاد و دستها روی دوشهای قدیر گذاشت تا مگر قرار بگیرد. اما ارتعاشی یکبند، او را و نیز قدیر را می‌جنبانید و دنیا، شب و خاک و آب و ستاره به دور سرهایشان می‌چرخید:

ـ من را تنها مگذار، قدیر!

ـ دستت را بینداز روی شانهٔ من، ارباب!

ـ هر چه تو بگویی... هر چه تو بگویی، قدیر! غیر از تو... من کسی را ندارم. مادرم... مادر سیاهپوشم! چرا؟ چرا... مدیار؟ دستم ای کاش می‌شکست، دستم ای‌کاش می‌شکست! به دشت نمی‌آیم من، قدیر!

ـ ارباب؟!

ـ مار... از مار می‌ترسم. دشت گندم، مار دارد.

ـ چه می‌گویی، ارباب؟ خیالات است اینها!

ـ نمی‌توانم قدیر؛ نمی‌توانم! می‌ترسم، می‌ترسم! باید نماز بگزارم... تربت و سجاده‌ام؛ قدیر!

کوزه بر خاک و پیاله‌ها یله بر هر کجای و خاکِ جای برآشوبیده از کنده‌های زانوان مستان که در آن شیار بر شیار زده بودند و زمزمهٔ ملایم آب که می‌رفت و برقرار هم می‌رفت؛ جای خالی از مردها بود و به جز هق‌هق فروخوردهٔ گریه‌های دور و دورشونده، نشانی از دم و آدم نداشت و راستی را که می‌رفت تا یاد ایشان نیز از یاد ببرد.

در کوچه، ته‌مانده‌های گریه‌های فروخورده هنوز با نادعلی بود. نادعلی رسوا نمی‌گریست، اما می‌گریست. درگلو می‌گریست. شانه‌هایشان تکان می‌خورد و رعشهٔ

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تنش از راه دست، بر دوش و گردن قدیر می‌گذشت. اکنون گریه‌های نادعلی می‌رفت تا به ناله بدل شود. زار و کشدار مویه می‌کرد و گریه به ناله می‌آمیخت، و صدایش انگار صدای او نبود، و گویه‌هایش گنگ بود و غریب بود، چندان و چنان که قدیر احساس کرد دلش به حال او می‌سوزد و عمیقاً نسبت به نادعلی چارگوشلی خود را غمخوار حس می‌کند و به دردِ اندوه او دچار شده است. اما این حس ناگهانی چندان مجال گسترش و جولان نیافت. خود قدیر به چنین حسّی میدانِ جولان نداد و در یک دم و آن دریافت که همهٔ سنجش‌های حسابگرانه‌اش در موج عواطفی که انگار تاکنون در خود نمی‌شناخت، دارند غرق می‌شوند و گم می‌شوند. دریافت که ناگهان احساس پاکیزه‌ای پیدا کرده است؛ احساس غوطه‌زدن در آبی زلال، چیزی شبیه تولد کودکی. اما دیری به این حس شگفتی‌آمیز خود میدان و مجال نداد. نگران گم‌شدن خود ـــ گم شدن «خود»ی که خود بدان خو کرده بود ـــ خود را فراهم آورد. نه! به بیگانه راه نبایست می‌داد. به آن بیگانه‌ای که در او سر برآورده بود، میدان نبایست می‌داد. همان بجاتر که آن حس غریب را به دالان و دخمه‌اش واپس براند. نه، نه! هرگز! پس، گرچه گیج و گول، به چوب‌زبانی درآمد:

ـ در غم چیزی مباش، ارباب. روزگار از این بازیها زیاد دارد. با این عمر کم، من بازیهای روزگار را زیاد دیده‌ام. من هم مثل تو بودم روزگاری. من را هم به خاک سیاه نشاندند همین دزدهای سرِ گردنه. همین دایی تو؛ بابقلی‌بندار ما را لخت کرد. مثل گوسفندی که نرم‌نرم پشمش را بچینند، ما را لخت و عور کرد. می‌بینی؟! رختهای ما را هم از تنمان در آورده. به خاک سیاه نشانده، ما را! بی‌بال و پرمان کرد!

نادعلی، ناگهان دیگر شده و انگار به خود آمده، چون خروسی مقتدر تاج و یال برآورد، کَند از قدیر و برابر او ایستاد، تن به دشواری بر پای‌ها نگاه داشت و گفت:

ـ من هنوز بی‌بال و پر نشده‌ام، قدیر! من هنوز سر پای خودم ایستاده‌ام. هستم من، هنوز! هنوز من یک گله میش دارم. گوسفندهایم مال خودم هستند. میش‌هایم هنوز به دست این زن‌جلب‌ها نیفتاده‌اند. نه! آن گله همچنان مال پسر حاج‌حسین چارگوشلی است! مال من است، مال نادعلی!...

نادعلی تاب ایستادن نیافت، دست بر دیوار گرفت و ادامه داد:

ـ من... من تو را با خودم به چارگوشلی می‌برم و... نشانت می‌دهم. در رکاب

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خودم می‌برمت، قدیر!

ـ در خدمتم ارباب! شما از من سر را بخواه!

ـ تو خیلی خوش‌ذاتی قدیر. من را تنها مگذار!

ـ من نوکرم، ارباب!

کنار دیوار خانهٔ بلخی، بار دیگر نادعلی شانه به دیوار داد و ماند، سر سنگینش را فرو انداخت و گفت:

ـ برو قدیر! برو به ماه‌درویش بگو دست و پایش را جمع کند می‌رویم به شهر، می‌برم و می‌خوابانمش در مریضخانه! می‌برمش، می‌برمش و مداواش می‌کنم. من هنوز پسر حاج‌حسین چارگوشلی هستم!

ـ آمد... ارباب!

ـ کی آمد؟!

قدیر سر بیخ گوش نادعلی برد و گفت:

ـ گمانم بابقلی‌بندار باشد؛ دایی‌ات!

نادعلی همچنان شانه به دیوار و سر فروفکنده، چشم به روبه‌روی خود خیره کرد. بندار و عباسجان پیش می‌آمدند. آمدند. رسیده و نارسیده، بابقلی بندار فانوس دستش را بالا گرفت و بنای بدزبانی و پرخاش را گذاشت:

ـ ای پسر کربلایی‌خداداد! ای تخم ولدالزنا! تو چرا دست از سر کس و کار من ورنمی‌داری؟ کی تو را گفت که خواهرزادهٔ من را از روی فرش من بدزدی، ببریش و هر گُه گندی را به جای عرق به نافش ببندی؟ مگر من خودم چلاقم که نتوانم یک ظرف عرق برای او فراهم کنم؟ ها؟ کی تو را گفت؟!

قدیر زبان به کام گرفت و خاموش ماند و گوش به نادعلی داد تا مگر پاسخی به دایی خود، لب باز کند. اما نادعلی نیز پاسخی نداد. بندار تا این خاموشی وهن‌آور بشکند، همچنان کف بر لب آورده و خواستکار ایستاده بود. نادعلی روی از بندار برگردانید، به قدیر نگاه کرد و گفت:

ـ برو به آن سید بگو حاضر باشد!

قدیر دمی حکم نادعلی را درنگ کرد. بابقلی سینه به سینهٔ قدیر ایستاد و گفت:

ـ چرا لال شده‌ای پسر کربلایی‌خداداد؟

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

قدیر به نادعلی نگاه کرد. نادعلی گفت:

ـ ما می‌رویم، بندار!

ـ می‌روی؟! کجا؟ همراه کی؟

ـ همراه قدیر و ماه‌درویش! به شهر می‌رویم!

ـ این وقت شب؟!

ـ می‌رویم، بندار!

ـ چی داری می‌گویی تو؟ مگر من می‌گذارم این وقت شب خواهرزاده‌ام از در خانه‌ام برود؟ کی تو را تیر کرده دایی‌جان؟ کدام قرمساقی؟ تو اینجا باید بمانی! جای شیدا را تو باید برایم پر کنی، دایی‌جان!

ـ من می‌روم از خانهٔ تو، بندار!

ـ چه حرفیست این، نادعلی؟! گفته‌ام جایت را بیندازند. جای شیدا را گفته‌ام...

ـ بازویم را یله ده، مرد! من جای کسی را نمی‌خواهم پر کنم. می‌روم، من! ریدم به هر چه خانه زندگانی مثل تو!

ـ نادعلی!

نادعلی خمید و دشنه‌اش را از بیخ پاتاوه بدر کشید و تا خم تن راست کند و دست برآورد، نعره زد:

ـ بگو اسبم را زین کنند! زین کن اسبم را، نوکر!

بندار، که انگار فانوس به دستِ بالاآورده‌اش خشکیده بود، زیر نگاه مهیب نادعلی پای پس گذاشت و ترسان عقب کشید. عباسجان نیز، نه کمتر بیمناک از بندار، دُم به زیر کشید و در سایهٔ دیوار واپس گریخت. نادعلی بانگ برآورد:

ـ آهای... عباس گدا! بیا این پنج‌قرانی را بگیر و به دو برو خانهٔ ماه‌درویش و بگو مهیا شود. بدو، سگ تازی!

ـ روی چشمم... ارباب‌جان!

نگاهِ ترسان دوخته به نادعلی، عباسجان پیش پاهای نادعلی به زانو در افتاد و پنجه‌هایش را به یافتن سکه روی خاک و خل کوچه کشید، سکه را یافت و همچون سگی روی چهار دست و پایش پس خزید، از نادعلی اندکی دور شد، برخاست و نیمرخ و شانه به نادعلی، براه افتاد. بار دیگر نادعلی بانگ برآورد:

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ آهای... سگ!

عباسجان برگشت؛ نادعلی مشتی سکه بر بالای سر او پاشید و گفت:

ـ این هم بابت خوش‌خبری‌ات! ورشان‌دار، سگ تازی!

عباسجان، گرچه می‌رفت تا از ترس قالب تهی کند؛ اما از یافتن و برداشتن سکه‌ها نیز نمی‌توانست درگذرد. پس بار دیگر به زانو درآمد و دست و پنجه‌هایش را به جستجوی ده‌شاهی یک‌قرانی‌ها به خاک و خاشاک کف کوچه برد؛ بی‌آنکه نگاه از کمترین حرکت نادعلی بردارد. نادعلی تف به سوی او انداخت و گفت:

ـ دیّوث! وقتی می‌بینمت دلم می‌خواهد قی کنم! قدیر! به تو برنمی‌خورد که به برادرت می‌گویم دیّوث؟! نه! نباید بربخورد. این مگس... خودت برو اسبم را زین کن قدیر. برو!

قدیر براه افتاد. بندار از آن‌سوی کوچه، از نزدیک درِ خانه‌اش بانگ زد:

ـ نه! من نامحرم را به خانه‌ام راه نمی‌دهم!

ـ خودم می‌آیم دایی‌جان!

نادعلی شانه از دیوار واگرفت، تن و دستار و قبا در کوچه رها کرد و قدیر را در پی خود کشانید و بانگ برآورد:

ـ برایم پول بیار، بندار! پول!

به زعم بندار، گفتگو با نادعلی، آن هم بدین صورت که مردم تک و توک از بام خانه‌ها و پناه پسهٔ دیوارها سرک می‌کشیدند، نه تنها بیهوده که زیان‌بار بود. پس با فانوس سر دستش به خانه دوید و پیش از اینکه در را پشت سر خود ببندد، قدیر و نادعلی هم به خانه قدم گذاردند. بندار به سوی دالان کشید و نادعلی یکسر سوی اسبش رفت و دست بر گردن اسب گذاشت و انگار بر شانهٔ حیوان تاوان شد. قدیر زین و برگ پیش آورد و بر پشت اسب سوار کرد؛ اما بندار به ناگهان پیش دوید و عنان اسب را چسبید و جرأت و دورویی خود را در فریادش بلند کرد:

ـ نه! نمی‌گذارم. من نمی‌گذارم این وقت شب مهمان از خانه‌ام پا بیرون بگذارد. برای من کسر شأن است. ننگ است. نمی‌گذارم! نادعلی تن به یال اسب، پیش خزید، عنان از دست دایی‌اش واستاند و گفت:

ـ دیگر بیش از این بازارگرمی مکن! خوش ندارم خودت را برایم کباب کنی،

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دایی‌جان! بسم است دیگر؛ بسم است. گم‌شو! گم‌شو که دیگر نمی‌خواهم پوزهٔ پلشتت را ببینم! دیوث رذل! برو برایم پول بیار!

نادعلی این بار دست به بیخ کمر برد و بندار دستهٔ دشنه را جاگرفته در بندِ کمر خواهرزادهٔ خود دید و در حالی که بی‌بهانه‌ای روشن از دم دست نادعلی دور می‌شد و به سوی دهانهٔ دالان می‌کشید، نعره زد:

ــ از قلعه‌چمن بیرونت می‌کنم، قدیر کربلایی‌خداداد! اگر بیرونت نکردم یکی مثل تو باشم!

در دم، بندار خود را به تختبام رسانیده بود و همچنان زبان تیز تهدید داشت. قدیر بی‌واکنشی آشکار، اسب را به کوچه برد و از کوچه به سوی دالان کهنه و خانهٔ ماه‌درویش کشانید.

نادعلی، نشسته بر لب جوی، گفت:

ــ برایم پول بیار! برای خاطر پول، من را به اینجا کشاندی. پولم را وردار و بیار، دزد!

دمی دیگر بندار با مشتی پول و قلم و کاغذ پایین آمد، پا از در به کوچه گذاشت و سید تلفنچی را از خانه‌اش فراخواند. سید بال قبایش به دست از در خانه‌اش بیرون آمد. بندار در میان سید تلفنچی و نادعلی، گفت:

ــ می‌خواهم پای این قبض رسید را انگشت بزنی. امضایش هم بکن! هر چه دردسر کشیدم، بسم است! تو هم شاهد باش، آقا! تا پول و قبضِ رسید دست به دست بشود، ماه‌درویش آورده شد. قدیر، موسی و قربان‌بلوچ، ماه‌درویش را آوردند. قربان‌بلوچ بقچه‌ای را روی قرپوس زین گره‌بند کرده بود تا ماه‌درویش بتواند سینه و سر خود را بر آن بخواباند. شیرو از رد می‌آمد و گریه در نگاه داشت. همسایه‌ها تک و توک سر از خانه‌ها بدر آورده و با چشمان خاموش خود، بر آنچه می‌گذشت می‌نگریستند. ماه‌درویش به سان عنکبوتی بر قُنّهٔ قرپوس چسبیده بود و بنواخت می‌نالید. قدیر انگار همچنان چشم به‌راه اقدامی از جانب بندار، دور و پیرامون را می‌پایید. عباسجان در سایه‌ها می‌خزید. نادعلی برخاست و گامی به جلو برداشت. سید تلفنچی فاصله گرفت و کنار درِ خانهٔ خود ایستاد. اسب و سید و همراهان رسیدند. نادعلی پیشاپیش اسب براه افتاد و قدیر عنان اسب را به دنبال خود کشید.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بندار پیدا نبود. صدایی هم از او برنمی‌آمد. شاید، برج زهر مار، پشت دریچهٔ بالاخانه ایستاده بود و دشنام به دندان، رفتن این شبروانِ بی‌سرانجام را می‌نگریست.

موسی، شیرو و قربان‌بلوچ تا ورای کالِ خشک همراه رفتند. کنار کال پا نگاه داشتند و ماندند تا ماه‌درویش و قدیر و نادعلی در پناه کُتل‌غلامو از چشم افتادند. موسی به شیرو برگشت و گفت:

ـ برویم دیگر! از این گریه‌ها چه ثمر؟ برویم!

شیرو را برگردانیدند. قربان‌بلوچ، موسی و شیرو در شیب بدنهٔ کال سرازیر شدند، پهنای خشکِ کف کال را عبور کردند و از سینه کش کال بالا آمدند. شب را، خاموشی ستاره‌بارِ شب را، نسیم بر هم می‌زد. وزش نسیم در بیشه‌زار، آنجا در فرادست رهگذران، پویشیِ بیشتر داشت. مانده به رباط خُردین بالاسر قلعه‌چمن، قربان‌بلوچ ناگهان بر جای ماند و زانو زد و گوش بر زمین نهاد. موسی و شیرو در شگفت، بالاسر او درنگ کردند. بلوچ گوش و گونه از خاک برداشت و بالاتنه راست کرد و همچنان که کنده‌های زانو در خاک نشانده داشت، گفت:

ـ می‌شنوید؟ می‌شنوید؟! صدای تاخت شترا جمّاز است، جمّاز! از پشت بیشه می‌آید. گل‌محمد باید باشد؛ گل‌محمد!

بلوچ بی‌انتظارِ واکنش موسی و شیرو برخاست، خاک سر زانوان را تکاند و در جهت گنگ صدا قدم برداشت و سر و چشم در بیابان چرخانید. موسی و شیرو به نظارهٔ رفتار بلوچ ایستادند. بلوچ از نگاه ایشان دور شد، چندان که فقط پرهیب او را در لایه‌های تیرگی توانستند دید. هم از آن‌سوی، از بالادست بلوچ، سایه‌واری غول‌آسا از دل شب نمایان شد. نمایان و نمایان‌تر. جمّاز تاخت کُند می‌کرد. موسی و شیرو بر رد بلوچ و سوی جمّاز رفتند. صدای بلوچ از دل تاریکی برآمد:

ـ شیداست! شیدا. زنی را هم با خود آورده؛ دختری را! موسی! موسی، بندار را خبر کن!

شیرو دو گام بیش نتوانست همپای موسی برود. بر جای ایستاد و چشم بر نظارهٔ آنچه که در نگاهش هولناک می‌نمود، بست و لبِ لرزه درافتادهٔ خود را به زیر دندان گرفت و کوشید تا زبان بر فشار موجی که از درونش، به هنگامی چنین بی‌هنگام برخاسته بود، فرو بندد. اما چنان که باید، تاب نتوانست آورد و روی در دستها

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پوشانید، در شب فرو خمید، به خود پیچید و هَرای برکشید:

ـ خدایا... خدایا!

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بخش چهاردهم

بند یکم

«اسب، برهنه بود. تا به خاک افغان برسیم میان دوشاخم پوست انداخت. دستهایم را پشت سرم بسته بودند و مچ پاهایم را زیر شکم اسب، ریسمان‌پیچ کرده بودند. همه جا بیابان بود. کوه و بیابان را مثل کف دستشان می‌شناختند. قلعه‌های سرراه را هم می‌شناختند. آنجاها میان قلعه‌های سرراه آشناهایی داشتند که نان و آب و علوفه برایشان می‌آوردند. بیشتر، شبها راه می‌رفتیم و روزها می‌خوابیدیم. سرشب بود که به خاک افغان وارد شدیم. دو روز و نیم و دوشب، راه. چند ساعتی که در خاک افغان پیش رفتیم، رسیدیم به یک قلعهٔ قدیمی. چند خانواری در این قلعه زندگانی می‌کردند. زنها بیشتر از مردها بودند. آدمهای جهن من را تحویل قلعه دادند و خودشان رفتند. فردایش خودِ بازخان آمد با یک فوج تفنگچی. با من حرف نزد. من را از دور نشانش دادند، بازخان سرش را جنبانید و رفت. بعد من را برگرداندند به همان دخمه‌ام. جایی بود مثل یک سم. روزها می‌توانستم بیایم بیرون و چند قدمی راه بروم. دور قلعه بارو داشت. برج و دروازه هم داشت. اما در برجهایش کسی کشیک نمی‌داد. جای آرامی بود. چند تا اسب و قاطر و شتر، چندتایی زن و دختر و یکی دو پیرمرد آنجا بودند، با یک چاه آب و یک تنور و چند تا آخور و سنگاب برای همان چند بز و میش که شبها به قلعه آورده می‌شدند.

جای خاموش و آرامی بود. در میدان قلعه، گهگاه دختری را می‌دیدم که پای

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سایهٔ دیوار می‌نشست و موی می‌رشت. دانستم که غمی به سینه دارد. پیدا بود که روز تا روز کاهیده می‌شود. عاقبت توانستم دور از چشم این و آن او را نشان کنم. اسمش سارا بود؛ دختر همان بلوچِ افغان که اینجا به گیر شما افتاد. جهن‌ها من را سوار اسب همو بردند به افغان. بعدها فهمیدم که سارا هم در قلعهٔ بازخان به گرو بوده؛ گرو نومزاد و بابایش. بابای سارا مزدور بازخان بود. من را که بردند، سارا اسب بابایش را شناخت و دید که من با همان اسب به افغان برده شده بودم. اینکه بابایش کشته شده یا هنوز زنده است، به دلش شور انداخت و به گمانم همین راغبش کرد تا با من میل به گفتگو کند. امیدش به نومزادش هم محکم نبود. می‌دانست که وقتی نومزادش می‌تواند دست او را بگیرد و به خانه‌اش ببرد که پول تریاکها وصول شده باشد. این بود که سارا یا باید همان‌جا اسیر بازخان می‌ماند، یا اینکه باید همراه من می‌گریخت. این بود که گریخت. جمّاز را هم همو مهیا کرد. پای دیوار قلعه، پیچیدم به گردن جمّاز و مهارش را واگرداندم به این‌سو. شب غلیظ بود، باد هم گرفت و ما گم شدیم. حالا سه شبانه‌روز است که در بیابانها می‌گردیم. سرراست اگر می‌توانستیم بیاییم، یک شب و روز بیشتر راه بود با این جمّاز. چه جمّازی، بابا! مثل باد می‌کوبد، برکت کرده. فردایش فهمیدم که به قاینات افتاده بودیم، طرف جام وقاینات. شاید خیر همین بود که پیش آمد؛ چون که لابد بازخان خبر شده و خبر هم که شده باشد، بی‌کار نمانده لابد!»

ــ «چشمهایت پرخواب است، ورخیز برو بخواب. آن دختر را هم سپردم به مادرت. افسوس که بی‌پدر شد، دخترک!»

ــ «او را کُشتند؟ غریبکُش؟»

ــ «من نکشتم او را، تحویل مأمورها دادمش. اما آنجا، به محبس که بود، گل‌محمد کلمیشی ورد به گوشش خواند و آن بخت‌ورگشته را هم با خودش از محبس گریزاند و یکراست آورد انداختش به کلف گرگ. پسر حاج‌پسند، درگیرودار دعوا مغز سرش را پریشان کرد. قسمت او هم همین بود. خدا بیامرزدش. حکایت‌اش دراز است. فعلاً تو از این بابت حرفی به دختر مزن تا ببینم چه پیش می‌آید. حالا که آمده، بگذار قرار بگیرد دخترک. بگذار قرار بگیرد. بخواب. بخواب!»

شیدا را بابقلی خوابانده بود. شیدا خوابیده بود.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شیدا، شاید هنوز هم در خواب باشد:

«پسرم... پسرم! حقا که از منی؛ از تخمه و تبار من!»

بندار در راه بود. بر مادیان ماه‌درویش سوار بود و لنگ برگرده‌هایش می‌سایید و نگاهی سرگردان در بیابان و دشت و آفتاب داشت. شبانه، شیدا در هجوم خستگی به خواب رفته بود و بابقلی در هجوم خیالات و اوهام، خواب و بیدار مانده بود. بیدار در خیال و وهم، و خواب در هراس و کابوس. بیدار و خواب در هول. هولِ بازیورشِ جهن‌خان سرحدی. شیدا برگشته بود. باز آمده و خوش آمده. مردانه، تندرست و سلامت بازآمده بود؛ مایهٔ فخر و غرور بندار. سربلند و بجا، نشان از دلیری و چالاکی جوانسری. این خود اما پایان کار نبود؛ نه نیز پایان پیکار. بازآمدن شیدا، مرهمی بود، اما درمان زخم نبود. که زخم، بسی عمیق‌تر شده و شکاف مرافعه، ژرف‌تر؛ و دامنهٔ دعوا گسترده‌تر.

بر بابقلی‌بندار چون روز روشن آشکار بود که بازخان افغان امانش نخواهد داد. مجال و مهلت آن نخواهد داد که آب خوش از گلوی او پایین برود. نه فقط بازخان افغان، که بیمناک‌تر از او جهن‌خان بلوچ برخواهد افروخت. او این خواری برنخواهد تافت و تیزتر و پرشتاب‌تر به قلعه‌چمن خواهد تاخت. یقین که مزدوران بازخان، تفنگچی‌های دست به دهان، مردانی که جان در گرو لقمه‌ای داشتند، بار دیگر هجوم خواهند آورد و بسی کینه‌جوی‌تر هجوم خواهند آورد. فغان و دود از سم اسبهایشان به آسمان برخواهد شد از خشمی که به دل گرفته‌اند، این بار. می‌کشتند و می‌سوختند و می‌گریختند، این بار. ویرانی، ویرانی بر جای می‌گذاشتند و می‌گذشتند. خون داده بودند و این خود بهانه‌ای زنده بود.

اما چاره چه بود؟ چارهٔ کار، چه بود؟ پول افغان‌ها در گلوی آلاجاقی گیر کرده بود و بدین آسانی هم بالا نمی‌آمد. نه بالا می‌آمد و نه پایین می‌رفت. پس رو به آلاجاقی نمی‌شد رفت. زبان به طلب نمی‌شد گشود. بازوی زور، نبود. آب و ملک نادعلی هم هنوز به تصرف آلاجاقی در نیامده بود. گیرم که به تصرف او درآمده باشد، محصول که هنوز دست نداده بود. گرچه محصول هم اگر دست داده بود، چارهٔ تمام کار نبود. پس چاره چه بود و راه کدام؟

بندار، آن‌هم نه به روشنی و یقین، دو راه پیش روی خود می‌دید. یکی اینکه

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شیدا و دختر افغان را بردارد و با پای خود به خاک افغان برود، بر سفرهٔ بازخان زانو بزند و برای او بگوید که پول در کدام شترگلو گیر کرده است. یعنی که راست به آلاجاقی حواله‌اش بدهد؛ که این البته قبول نمی‌افتاد. چرا که روی حساب بازخان، بابقلی بندار بود و نه دیگری. پس بازخان افغان را به سود نبود تا دست از بندار بکشد و شاخ در شاخ آلاجاقی بگذارد. چنین پنداری بس گنگ و وهم‌آلود بود. گیرم ــ امر محال ــ بازخان افغان این را می‌پذیرفت و روی کار و حساب با آلاجاقی می‌نمود. آن گاه چه می‌شد؟ نخست اینکه بندار باید دل و دست از بیخ و بُن خود می‌شست و جای و جایگاه خود را یکسره از دست می‌داد. کاری دشوار نبود اینکه آلاجاقی زیر پای بندار را جارو کند. پس بندار پشتوانهٔ خود را، قهر و قدرت خود را از دست می‌داد و دیگر حضور و بودی نمی‌داشت تا گفته شود با تکیه بر کدام نیرو می‌توانست بر این و آن بتازاند! به یک پیغام، نظارت و مباشرت آب و ملک آلاجاقی از او ستانده می‌شد، از کدخدایی خلع می‌شد و دستش از هرکار و باری کوتاه می‌شد. پس آن گاه با این فوج پراکندهٔ دشمن که بندار برای خود تراشیده بود، چندان دور از پندار نمی‌نمود که ریشه‌اش زده بشود و خانمانش یکسره بر باد رود.

این گمان خام، که خاکستر بازده‌اش پیشاپیش بندار را کور و خفه می‌کرد؛ و این پندار پرپیچ و تاب حتی هنگامی به بار می‌توانست نشست که بازخان افغان صدق گفتار بندار را باور بدارد و بپذیرد. حتی چنین اگر می‌شد ــ که خود بی‌گمان جلوه‌ای فجیع می‌داشت ــ چه پیدا که آلاجاقی به سوزانیدن بیخ و بُن بندار، خود بازخان افغان را به جان او نیندازد. مگر نه اینکه هم از آغاز روی حساب بازخان با بندار بوده است؟ و مگر نه اینکه دست، دست را می‌شناسد؟ و مگر نه اینکه پسر و آدمهای بندار، مال را به واسطه و از دست جهن‌خان تحویل گرفته‌اند؟

پس، این راه بسته بود. گرچه اگر بسته هم نمی‌بود، بس پرخطر و خونبار می‌بود. گمانِ باطل. گمان باطل که بندار پشت به خودی و روی به بیگانه کند. بیم هلاک، بندار را به کدام ناهمواری‌ها که نمی‌کشاند! خانه و زاد و رود در خاک افغان مگر داشت، بندار؟ خیره در آلاجاقی اگر می‌ایستاد، به کجا از قلعه‌چمن رخت می‌توانست کشید؟ منزل در کدام دیار می‌توانست گزید؟ کار و بار و روزگار چگونه می‌توانست گذرانید؟ بابقلی‌بندار که ماه‌درویش خرمنگرد نبود؟ بابقلی بندار که قربان بلوچ

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

برکنارافتاده از خانمان و بیخ و بنه نبود. بابقلی‌بندار، حتی گل‌محمد نبود. بندار، بنه‌دار قلعه‌چمن بود. با قلعه‌چمن بود اگر بندار بود. پای بر خاک، ریشه در خاک دیه و دیار خود داشت؛ آغشته به داشته‌هایش، بسته به داشته‌هایش. آب و ملکی خُرد، خانه و دکانی جاافتاده، گوسفند و شتر و چارپایانی دیگر، داد و ستدی به فراخی بلوک زعفرانی، انبار و انبر و خرمنی از خود، کار و نظارتی با مال و برداشتهٔ اربابی، سود و سایش تکه‌ای، تکه‌هایی از گردهٔ گاوی که آلاجاقی نام داشت. فرزندانی، آینده‌ای، آرزوهایی؛ با قدرتی که پیش چشمهای خود پنداشته می‌داشت. این‌همه، ناچیز نبودند. چشم‌پوشیدن بر آنچه که این دم قید می‌نمودند، ثمرهٔ عمر بندار بودند؛ ثمرهٔ عمری نه‌چندان ساده و یکرویه. چشم‌پوشیدن بر ثمرهٔ عمر، از عهدهٔ هر که بر می‌آمد، از عهدهٔ بابقلی‌بندار ساخته نبود. مگر جنون؛ جنون ویرانگر مگر به گسیختن تار و پودی توانا تواند بود که انسانی در بستر پرسنگلاخ خود بر خود تنیده است. کاری نه آسان! بابقلی‌بندار، نادعلی چارگوشلی نبود! تا عقل چه گوید؟

راهی دیگر. راهی فراخور آرزوهای بندار، آرزوهایی برآمده از خوی و خصالِ وی. راهی که امان و عافیت وی، و ویرانی دیگری را در بستر و فرجام خود داشته باشد. شیوه‌ای تا وی بتواند در پناهش جای بگیرد. ابداع ماجرایی تا خود بتواند به‌سان نظاره‌گری زیرک، برکنار از آسیب آن بماند. شیوه اینکه همتایی برای جهن‌خان سردار، دست کوبندهٔ بازخان افغان بتراشد. همتایی فراخورد، حریف و هماوردی فرایال. مردی بهره‌مند از مایهٔ جنون، تا بتواند سیل خون از کانون زندگانی بندار به سوی خود و خانمان خود کج کند. قوچی برابر قوچ. و، در چنین هنگام و هنگامه‌ای که بندار در آن گرفتار آمده بود، این هماورد و همتا چه کس توانست بود؟

«گل‌محمد!»

پندارِ بندار، در نخستین میدان و کوتاه‌ترین راه، به گل‌محمد برخورده بود:

«یافتمش! گل‌محمد! گل‌محمد دیگر یک مرد عادی نیست. نمی‌تواند یک مرد عادی باشد. آوازه‌اش در سراسر ولایت پیچیده است. او از این پس، یک پهلوان است. از محبس گریخته، دزد و دلاوری چون پسر حاج‌پسند را کشته، ماموران امنیه را سر به‌نیست کرده و هنوز حَی و زنده. اسب وحشی دشت و پایهٔ و کوه و کمر. مردِ بنامِ کلیدر. تنها گل‌محمد است که می‌تواند رو در روی جهن‌خان سردار بایستد و تاب

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بیاورد. تنها گل‌محمد است که می‌توان در پناهش پناه گرفت. اما گل‌محمد را کجا می‌توان جست؟ لابد او روی از هر بیگانه پوشیده است. اما من، بابقلی‌بندار، که با گل‌محمد بیگانه نیستم. هستم؟ نه! بندار قلعه‌چمن با گل‌محمد یگانه است. نه مگر من بودم که در تنگدستی‌هایش به او قرض دادم و حشمش را از سال سخت، از خشکسالی بیرون کشانیدم؟ نه مگر اینکه عمریست ما و کلمیشی‌ها با همدیگر داد و ستد داریم؟... اصلا ما قوم و خویشیم! داریم قوم و خویش می‌شویم. اصلان بندار اگر دختر علی‌اکبر حاج‌پسند را به خانه بیاورد ــ که می‌آورد ــ ما با کلمیشی‌ها قوم و خویش می‌شویم. همین حالا هم قوم و خویش هستیم. خدیج به نامبرد پسر من است. نه مگر اینکه همین حالا پسر من خانه زندگانی مادرِ کور علی‌اکبر را سرپرستی می‌کند؟ زن پسر من، نوادهٔ خالهٔ گل‌محمد است. گیرم گل‌محمد پسرخالهٔ خود را کشته باشد، اما خون قوم و خویشی را که از رگهای خودش بیرون نریخته! نـه؛ گل‌محمد قوم و خویش من است. قوم و خویش باید مدد قوم و خویش باشد، باید دست خودی را بگیرد. آدمیزاد مگر قوم و خویش را برای چه روزی می‌خواهد؟ در همچین روزهایی قوم و خویش باید به درد قوم و خویش بخورد. غیر از این باشد، می‌خواهمش چکار؟ برود از کلهٔ خواجه هم آن‌طرف‌تر! دندش نرم، باید دستم را بگیرد. کم خوبی کرده‌ام من در حق این قوم و خویشها؟ نان و نمک من را خورده‌اند اینها! حق به گردنشان دارم. مدیون من هستند، اینها. زیر دین منند. خیال کرده‌اند؟! از این حرفها گذشته، خیلی که حرف داشته باشند، خیلی که دماغشان را سربالا بگیرند، خیلی که خودشان را دست بالا حساب کنند، خوب... معامله می‌کنیم. معامله! کدام عاقلی در دنیا یافت می‌شود که اهل معامله نباشد؟ مگر خر باشد! قوم و خویشی به کنار، معامله می‌کنیم. جو بیار و زردآلو ببر! برادری به‌کنار، تخم‌مرغ یکی هفت صنّار! بیا جلو، بیا! یکی بده، یکی بستان! دیگر حرف حسابت چیست؟ من از تو طلب دارم، گل‌محمد. طلبکارم. خودت هم این را می‌دانی. حسابت را با چند و چونش سیاهه کرده‌ام. قران به قرانش را سیاهه کرده‌ام. طلبم را می‌بخشم. طلبم به جای پسرم. ها؟ چه‌جور معامله‌ایست، این؟ تو شیدا را یک زمستان میان چادرهای خودتان نگاهش داشته‌ای؛ تو با شیدا مثل برادر بوده‌ای، او هم همیشه از تو به برادری یاد می‌کند. حالا هم راهی‌اش می‌کنم به چادرهای خودتان. حالا هم او را می‌سپارم به خودتان؛ به تو،

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به بلقیس. می‌دانم که جهن‌خان بلوچ از شیدا به دل گرفته. خودت که می‌دانی این بلوچ‌ها چقدر کینه‌شتری هستند! برایشان حتماً خیلی گران آمده که شیدا توانسته خودش را از چنگ آنها، از پشت باروهای افغان‌ها در ببرد. گریز از قلعهٔ بازخان افغان، کار آسانی نیست؛ دل شیر می‌خواهد. پسر من داغ به دل افغان‌ها گذاشته، گل‌محمد! این دل و گوده را شیدا از همنشینی با تو به دست آورده، گل‌محمد! شیدا پسر من است، اما پروردهٔ توست. غنچهٔ جوانی‌اش با خوی و بوی تو گل‌محمد، شکفته شده. حالا هم بارِ گردن خودت. دست‌پروردهٔ خودت را بگیر! نگاهش‌دار. این‌هم یک برادر برای تو. به برادری قبولش کن! ورش‌دار! من نمی‌خواهم افغان‌ها جوانم را از دستم بگیرند. داغ شیدا را تاب نمی‌توانم بیاورم. شیدا یگانهٔ من است، گل‌محمد! این بار اگر شیدا به گیرشان بیفتد، زنده به من برش نمی‌گردانند، گل‌محمد! همچه اتفاقی اگر ـ زبانم لال ـ بیفتد، دیگر چی از من باقی می‌ماند؟ افغان‌ها، آنها که من می‌شناسمشان، سر پسر من را گرد تا گرد می‌برند و برایم می‌فرستند، گل‌محمد! به خود غرّه، بی‌پروا و بدکینه‌اند آنها. نمی‌خواهم، نمی‌خواهم خون جوانم به تیغ بازخان افغان ریخته شود، گل‌محمد! شیدا امید عمر من است. مددم کن، گل‌محمد! یاری کن و دستم را بگیر. مگذار خاکسترنشین بشوم. دستم را بگیر! درمانده‌ام و به تو پناه آورده‌ام. قوم من، برادر من، سردار من، دستم به دامن تو. شیدا غلام توست، برادر کوچک توست، بیگ‌محمد تو. از یاد نمی‌برم این بزرگواری تو را، این جوانمردی تو را. اسم تو، حالا پشت مردترین مردها را می‌لرزاند. تو پهلوانی. من پناه به تو آورده‌ام. جان پسر من در دستهای توست. می‌توانی آن را در آتش بیندازی، می‌توانی آن را آزاد کنی. شاهین من است، شیدا. ما با همدیگر نمک خورده‌ایم، گل‌محمد. نان و نمک. تو را به این نان، به این برکت سفره‌ات قسم می‌دهم؛ تو را به مردانگی و جوانمردی‌ات قسم می‌دهم، جان جوان من را نجات بده، گل‌محمد! تو را به جوانی‌ات قسم، به جوانمردی‌ات قسم می‌دهم؛ روی من را زمین مینداز. روزی جبران می‌کنم. روزی جبران می‌کنم. به همین وقت خدا قسم، به جان شیدایم قسم، به همین نمک سفره‌ات قسم که این کمک تو را هیچوقت فراموش نمی‌کنم. این برادران تو، عموی تو، مادر تو شاهد گفتگوی ما، که من تو را به موی بیگ‌محمد قسم می‌دهم و به جان شیدایم قسم می‌خورم! ها؛ گل‌محمد؟!»

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

روی درهم کشیده و دژم؛ بینی، تیغ کشیده و ابروان تیز، با شکنی در خم هر هلال، گل‌محمد سر برآورد و در خان‌عمو نگریست و همان‌دم، چنان که گربه‌ای را انگار نوازش کند، دست پینه‌بسته‌اش را بر گردهٔ صیقلی تفنگ کشید و گفت:

ــ جا را از کجا یافتی؟

بندار که بیشتر از سکوت خان‌عمو به هراس افتاده بود تا پرسش گل‌محمد، به لحنی نشان از گناهی ناگزیر، رنگ از رخسار پریده و بیم‌افتاده به دل، گفت:

ــ دوست، دوست را می‌طلبد و می‌یابد، خان! من همان بابقلی سالها پیش هستم که در رفت و آمد میان یورت‌های میشکالی‌ها و توپکالی‌ها رزق و روزی خودم را یافت می‌کرده‌ام. چطور حالا نباید بتوانم دوست و آشناهای سالیان خودم را یافت کنم؟

سکوت و باز هم سکوت. خان‌عمو سر برآورد و از پناه ابروان خنجری‌اش، خاموش و ژرف در چشمان پراضطراب بندار نگریست. بندار، هم به سان گریز چغوکی از نگاه‌رس قوشی، در بال‌بال‌زدن افتاد؛ نگاه از چشمان خان عمو گریزاند و به ناچاری و التماس روی به گل‌محمد برد و بی‌آنکه توان تسلط بر پلک‌زدن‌های بی‌قرار و گفت‌وسخنِ نیم‌جویدهٔ خود داشته باشد، بی‌ربط و اختیار انگشتان لرزانش را به حرکت در آورد و خوارمایه گفت:

ــ شما... مگر شما به... به من... به بابقلی اطمینان ندارید... شما؟!

خان‌عمو، یک تیغ گفت:

ــ نه!

ــ آخر برای چی، خان‌عمو؟! آخر برای چی؟ چی از من دیده‌اید؟ من کی به شما بد کرده‌ام، خان‌عمو؟ چه کوتاهی‌ای کرده‌ام در حق شما؟ من... ما... سی سال است... چی... اقلاً بیست سال بیشتر است که... که با هم داد و ستد داریم. همدیگر را می‌شناسیم. از کار همدیگر، از حال و روز همدیگر همیشه باخبر بوده‌ایم. آخر چرا دست رد به سینهٔ من می‌گذارید؟ من... من کجا را دارم که بروم؟ کی را دارم که به او پناه ببرم؟ من اینجا... من فقط شماها را دارم. مرد و مردانه، مرد و مردانه دارم... دارم مددخواهی می‌کنم از شماها، خان‌عمو؟!

جای پاسخ و گفت، خان‌عمو به گل‌محمد نگریست. گل‌محمد گفت:

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ ما خود گرفتاریم، بندار. دست و بال‌مان باز نیست. دشمن کم نداریم، بندار، بسیار هم داریم. دیگر نمی‌توانیم بیش از این برای خودمان دشمن بتراشیم؛ آن‌هم از خاک افغان! طلبی هم که تو از ما داری به وقتش کارسازی می‌کنیم. نه!

بندار به دلْ خشم‌سوخته، اما به روی زبون و برآشفته بود. پاسخ بی‌پروا و یکرویهٔ خان‌عمو خوریژ در قلب او ریخته بود، واپس نمی‌توانست بنشیند. جایی در آن‌سوی نبود. خوارمایه‌تر از پیش و هم زبون‌تر، التماس کرد:

ـ غارتم می‌کنند، گل‌محمد! خان‌عموجان، غارتم می‌کنند. خانه زندگانی‌ام را بر آتش می‌گذارند! این به جهنم. اقلاً جوانم، جوانم را نجات بدهید شما!

ـ چرا دست به دامن آلاجاقی نمی‌شوی؟

ـ شده‌ام. باز هم می‌شوم. به در خانه‌اش رفته‌ام. باز هم می‌روم. پیش پایش رو به خاک مالیده‌ام، باز هم این کار را می‌کنم. اما تا بروم، تا دستم به جایی بند بشود، شیدا را پناه بدهید. التماس می‌کنم. پاهایتان را می‌بوسم. خودم را فدایتان می‌کنم، خان‌عمو! امان جان نداریم، گل‌محمدخان. امان نداریم. جهن، خونی ما شده. قلب آن مرد از سنگ است و مغزش هم از گچ است. آدم‌کشتن برایش مثل بزغاله کشتن است. رحم و مروت ندارد، خان. زن و فرزند و خانمان من را به آتش می‌کشد. یاغی‌ای که سرسپردهٔ حکومت بشود، خودت می‌دانی چه‌جور کسی می‌تواند باشد. من به گیر گرگها افتاده‌ام، خلایق!

در آخرین کلام، بندار روی در خان‌عمو ماند؛ جزء جزء چهره و نگاهش درمانده و مددخواه.

خان‌عمو گفت:

ـ تو آدم یکرو دورویی هستی، بندار. علی‌اکبر حاج‌پسند که مال دزدی را از ما دزدید، انگشت تو هم درکار بود. انگشت تو درکار همهٔ ولایت هست؛ در هر کار این بلوک و ولایت. این‌جور کار و کردارها گم نمی‌شود، فراموش نمی‌شود.

گل‌محمد، ختم این مایه از گفتگو را، گفت:

ـ دزد از دزد می‌دزدد، خان‌عمو. کار دزد، دزدیست. کوتاه کنیم!

بندار به میان سخن دوید و ناتوان از مهار حرکت تند دستهایش گفت:

ـ گردنم از مو باریک‌تر، خان. غرامت می‌دهم. گردنم از موی باریک‌تر!

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گل‌محمد گفت:

ــ به فکر کار خودت باش، بندار. می‌گفتی!

بندار گفت:

ــ حرف آخر من اینست که من و شماها با یکدیگر سر و کار داریم. پیش از این با یکدیگر سر و کار داشته‌ایم، بعد از این هم سر و کار خواهیم داشت. گل‌محمدخان؛ هر کدام از ما یک جور گرفتاری داریم، هر کدام یک جور. من را بازخانِ افغان و جهن‌خان سردار زیر اخیه گذاشته‌اند؛ شما را هم حکومت. شما دیگر امان ندارید. دیگر نمی‌توانید در یک جا قرار بگیرید. همیشه باید کوچه غلط بدهید و رد گم کنید. باید پا به گریز باشید. خوب، خوب... در همچین وضع و حالی یک نفر را نمی‌خواهید که چشم و گوشتان باشد؟ یک نفر را نمی‌خواهید که برایتان نان و آب فراهم کند؟... که برایتان آذوقهٔ گوسفند و حشم مهیا کند؟ که جنس و اجناستان را خرید و فروش کند؟ می‌خواهید. یک نفر را لازم دارید که خدمتتان کند. که چشم و گوشتان باشد. یک نفر را می‌خواهید که پیغامتان را برای... مثلاً رئیس امنیه ببرد و ــ شاید ــ پیغامی برایتان بیاورد. بالاخره یکی را لازم دارید که امانتدارتان باشد. من دستم از این بابت خیلی باز است. چند تا و چند جور آدم به درِ خانه‌ام دارم. باز هم می‌توانم از این آدمها فراهم کنم. می‌توانم برایتان کارهایی بکنم. می‌توانم یک مقرّی باشم. شما همچه کسی نمی‌خواهید؟ شما یک واسطه نمی‌خواهید؟

زبان روباه را گرگ حالی می‌شود. خان‌عمو دریافته بود که بندار چه می‌خواهد بگوید. می‌دید که بندار دارد علف دم پوز بز می‌گیرد. می‌دانست که بابقلی‌بندار حرف از چی و چه می‌زند. به یک معنا، بابقلی‌بندار داشت خود را سهیم سود می‌کرد. به معنایی دیگر، خود را کمی هم حریف خطر می‌نمود. اما آنچه بندار می‌گفت ــ اگر چه در پریشانی ــ بی سنجیده بود. قدم بجا داشت برمی‌داشت. انگشت بر نکته‌ای دقیق گذاشته بود. رابط! چیزی که «بود»ش از هر چه در این دم لازم‌تر می‌نمود. کسی می‌بایست تا این فاصله را پر کند. حلقه‌ای لازم بود. و بابقلی‌بندار برای همچه کاری معقول به نظر می‌رسید. این بود اگر بار دیگر جواب رد به بندار داده نمی‌شد و در خموشی شبانهٔ خانهٔ کلوخیِ بیابان، در ساقهٔ مهتابی گنگ که از سوراخ سقف فرو می‌تافت، دانسته و ندانسته پیمانی بسته می‌شد؛ پیمانی میان سکوت گل‌محمد و

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سخن بندار. حال و رفتاری که خان‌عمو را به پذیرش پیمان، قانع می‌کرد.

خان‌عمو با مایه‌ای از کنایه، بندار را گفت:

ـ قول می‌دهی که دستت براه باشد، بندار؟

لبخند نیمه کاره و سوخته‌ای به دور دندانها، بندار گفت:

ـ خوش‌طبعی می‌کنی، خان‌عمو! عمری ما با هم نان و نمک خورده‌ایم.

ـ به جد می‌گویم، بندار! جواب دورو دورنگی را ما با شرب می‌دهیم. یعنی علاجی به غیر این نداریم!

لبخندِ سوخته بر دور دندانهای بندار فرو خشکید و جمع شد و اندک‌رمقی که در نی‌نی‌هایش جان گرفته بود، فرو نشست و ناچار سر جنبانید و منتظر ماند.

خان‌عمو به گل‌محمد نگاه کرد، خطاب به بندار و پُرسا از گل‌محمد، گفت:

ـ تا خان چه بگوید. حرف آخر با اوست!

گل‌محمد به خان‌عمو نگاه کرد و گفت:

ـ قبول می‌کنیم!

بندار، انگار یکباره جان گرفت و چنان‌که بر آتش گذاشته‌اش باشند، به جنب و جوش درآمد و تنها کاری که پنداری توانست کرد، دستهای گل‌محمد را با هر دو دست چسبید و بر آنها سر فرو آورد و و در دم با دستهای خان‌عمو چنان کرد و چندان شتابناک که کلمات را پا در پی هم می‌انداخت، گفت:

ـ بنده‌ام... بنده‌ام، خودم و خانواده‌ام. خودم غلامم. خودم و خانواده‌ام را به شما می‌سپارم. شیدا را به شما، به تو می‌سپارم گل‌محمد! می‌روم و به امان خدا... خودم را... شما را به خدا می‌سپارم گل‌محمدخان، خان‌عموخان. من... یا پیغمبر!

خان‌عمو برخاست و گفت:

ـ پسر گل‌خانم تو را به راه می‌رساند.

خمیده از درِ کوتاه خانه کلوخی بیرون شدند. خان‌عمو گفت:

ـ شتر دیدی، ندیدی بندار. از همان راه که آمده‌ای برمی‌گردی. خبر با ما! از بام گفته شد:

ـ پسر گل‌خانم در خم کال منتظر است! مادیانت هم آنجاست!

صدا جوان بود. بندار به بام نگاه کرد. بیگ‌محمد زیرِ نیم‌خمِ ماه قراول ایستاده

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بود:

ـ راه از آن طرف است!

ـ به چشم، خان. به روی چشم. اما... یک عرض دیگری هم دارم!

بیگ‌محمد گفت:

ـ بگو!

ـ خدمت خود گل‌محمدخان باید عرض کنم.

خان‌عمو که به دم درِ خانه کلوخی بازگشته و اینک انگار بیگ‌محمد را به شانه‌های خود نگاه داشته بود، گفت:

ـ بیا ببینم چه می‌گویی؟

بندار به سوی خان‌عمو رفت و گل‌محمد از در بیرون آمد و قد راست کرد. بندار نزدیک گل‌محمد و خان‌عمو ایستاد و گفت:

ـ از بابت اصلان هم خواهشی دارم، خان!

ـ ها بگو!

ـ بابت عروسی، ان‌شاءالله. عروسی اصلان با دختر علی‌اکبر حاج‌پسند. اگر رأی خان باشد، کم‌کم در فکرش باشم. خبر از نامبرد خدیج برای اصلان که داشتید؟ خواستم اجازهٔ خان را داشته باشم.

گل‌محمد سخن به جواب نگفت و به پشت دیوار پیچید. خان‌عمو به بندار گفت:

ـ چطور رو می‌کنی همچو حرفی را به زبان بیاری، مرد؟! هنوز آبِ روی خاک پسرخاله‌شان خشک نشده، تو می‌خواهی ساز و نقارهٔ عروسی دخترش را هوا کنی؟!

بندار، جبران خبط خود را سر به شرم فرو انداخت و گفت:

ـ محض اطلاع و اجازه عرض کردم، خان‌عمو. صلاح، صلاح گل‌محمدخان است.

صدای بیگ‌محمد از بام، بار دیگر برآمد:

ـ راه از این دست است؛ از این دست!

ـ بله، خان. ممنون!

گل‌محمد از پناه دیوار به این‌سوی پیچید. خان‌عمو نگاه به سایهٔ بندار که

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

می‌رفت، گفت:

ـ دغل! دغل است! می‌بینیش؟ هم‌الان راهِ گلویش را صاف کرده تا دارایی علی‌اکبر حاج‌پسند را با خدیج یکجا بالا بکشد! می‌دانم که هیچکس به اندازهٔ این ناجنس از قتل پسر حاج‌پسند دل‌خوش نیست. او در واقع حرف عروسی پسرش با خدیج علی‌اکبر را نمی‌زند. او حرف از گوسفند و کلاتهٔ پسر حاج‌پسند می‌زند. اگر راستش را بخواهی او این چیزها را خورده حساب کرده! حالا هم دارد به گوش ما می‌خواند که صاحب کلاته و گلهٔ پسر حاج‌پسند، اصلان است. پسرش! قُرمساق، به زبان زرگرها حرف می‌زند!

گل‌محمد، خود از این دریافت، پوزخندی بر لب داشت؛ اما انگار دل و دماغ بازگوی خود را نداشت. اشاره به بام کرد تا بیگ‌محمد خود را از بام به زیر انداخت و راه کال در پیش گرفتند. یک جیغ به راه مانده به کال، بیگ‌محمد سوت کشید. در دم، محمدرضا گل‌خانم اسبها را از خم کال بدر آورد و پیش کشید. هر مرد دهنهٔ اسب خود واگرفت و پای در رکاب کرد. سوار و براه شدند. شب، پناهِ رمیدگان. منزل به کجا؟

ـ سنگرد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بند دوم

قلعهٔ سنگرد، خفته بر دامنهٔ خاورانِ کوه سنگرد و کوه سنگرد نشسته بر فرادست باختران قلعهٔ سنگرد. سنگرد با چهار قلّه، یا بدان‌سان که مردم بلوک می‌خواندنش، چهار قُنّه: قلّهٔ حسن کرّاو، قلّهٔ چالقی، قلّهٔ تک مرگی، و قلّهٔ پیازی. و با چهار گذر: تنگهٔ طاق مطاق، دهنهٔ گاو طاق، گذر چاه بلوک، و گدار باریک.

تنگهٔ طاق مطاق، گذر قلعهٔ سنگرد.

دهنهٔ گاوطاق، گذر قلعه‌میدان.

دهنهٔ چاه بلوک، گذر قلعهٔ چاه سوخته. و،

گدار باریک، گذر پشتکوه.

کوه کهنهٔ سنگرد، با چهار قلّه و چهار تنگه. گودال‌واری قدحی را مانند. چیزی چون یک جام از خاک‌بدرآمدهٔ باستانی. کج و قُر و ناهموار. سنگباره‌ای کم‌درخت و کم گیاه؛ با تک‌چشمه‌ای که از قعرِ گودال به نرمی برون می‌مُخد. شیرین چشمه.

مردان ما به سوی قلعهٔ سنگرد پیش می‌تاختند.

ــ از گلّه و خانوار چه حال و خبر؟ کجا باشند خوب است؟

خان‌عمو به جواب گل‌محمد گفت:

ــ به حوالی ملق‌دره باید باشند، اگر نکشیده باشند به بالا دامن کلیدر. صبرخان و بابا دنبال گله هستند. شاید هم گله را کش داده باشند به نهر کبود یا به سیاه کتل! خان‌محمد به هر حال دورادور هوادار گله و خانوار هست. محمدرضا گل‌خانم را قرار بود راهی کنی سوی محلّه، اما...

گل‌محمد گفتِ خان‌عمو را در میانه برید و گفت:

ــ این پسر گل‌خانم دانسته که نباید آدم دهن‌لقی باشد؟

در لُکّه‌رفتن بنواختِ اسبها، محمدرضا گِل‌خانم گوش بر راه نسیم خوابانید و در

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نگاهی تیز و نگران به نیمرخ استخوانی گل‌محمد خیره ماند. خان‌عمو پرسید:

ــ چیزی بر او دیده‌ای مگر؟

ــ نه! در فکر آشنایی‌اش با بندار هستم. چون که به این روباه قلعه‌چمن، هنوز اطمینان ندارم من! ها، پسر گل‌خانم؟

محمدرضا گل‌خانم به دستپاچگی گفت:

ــ نه خان، نه! به سر خودت که من با بندار همکلام نشدم اصلاً. نه!

خان‌عمو پرسید:

ــ گمان بد به بندار داری تو هم؟

گل‌محمد به جواب خان‌عمو گفت:

ــ خود بندار! از کجا بدانیم که با امنیه‌ها دست به یکی نکرده باشد؟

خان‌عمو گفت:

ــ حرف دل و زبان من را می‌زنی! پیش از این هم گفته‌ام من، که بندار مرد دغلیست. چاپلوس و زبان‌باز است. به جایش هم بی‌رحم است. همچو آدمهایی که برابرِ زورتر از خودشان چندین خوار و ذلیل می‌نمایند، برابر ضعیف‌تر از خودشان ددِ خونخوارند. قلب گرگ در سینه دارند. از جبین بابقلی‌بندار می‌شود خواند اینها را. مگر اینکه شیدایش را به حکم گروی پیش خود نگاه بداریم.

گل‌محمد دمی به پاسخ درنگ کرد و در سکوت اسب راند و از آن پس پرسید:

ــ اما در فکر این هستم که... که این همدستی با حکومتی‌ها چه سودی برایش دارد که بخواهد از ما برای خودش دشمن بتراشد! ها، خان‌عمو؟

خان‌عمو گفت:

ــ ندانم!

گل‌محمد گفت:

ــ به هر جا که خیال می‌برم می‌بینم تا امروز ما برای بابقلی‌بندار بد نبوده‌ایم. ها؟

خان‌عمو گفت:

ــ نه که؛ ما برای او بد نبوده‌ایم. اما پابندِ ذات مرد دغل نمی‌توان شد. عقرب به عادت نیش می‌زند. از این گذشته، یک‌وقت می‌بینی درِ باغ سبز نشانش داده باشند. همه‌اش که نباید به کسی بدی کرده باشی تا گمان تلافی داشته باشی! معامله! آنها که

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سرِ دوستمحمدخان سردار را گردتا گرد بریدند، چه بدی از آن مرد دیده بودند؟ دوستمحمد چه بدی در حقّ آنها کرده بود؟ معامله، طمع آدمی؛ گل‌محمد. بندار آدم خام‌طمع و معامله‌گریست. یک‌وقت می‌بینی روی سرِ ما معامله کرده باشد!

گل‌محمد، بی‌لحظه‌ای تأمل، گفت:

ـ جرأت نمی‌کند؛ جرأت نمی‌کند! تو می‌گویی جرأت می‌کند؟

خان‌عمو گفت:

ـ مگر همین. مگر همین که جرأت نکند. وگرنه اطمینانی به او نیست!

گل‌محمد، پیگیر اندیشهٔ خود، گفت:

ـ سودی هم برایش ندارد. دارد؟ او محتاج ما است. نه! همچه کاری گمان ندارم که بکند؛ نه! مغز خز که میان کله‌اش ندارد! این را نمی‌داند که اگر به ضدّ ما دست از پا خطا کند، حتّی یک مرد اگر از کلمیشی‌ها زنده بماند، روزگارش را سیاه می‌کند؟ نه؛ عقل دارد بندار. شیدا نور چشم بندار است. نور چشمش را دارد به ما می‌سپارد بندار. ناچار است که با ما یکرویه باشد. ناعلاج است. از بابت آن یکی پسرش اصلان هم، دست زیر سنگ ما دارد. بی‌رأی و رخصت ما که نمی‌تواند خدیج حاج‌پسند را به عقد پسرش در بیاورد؛ می‌تواند؟ نه! همچو جرأتی بندار ندارد. نه، گمان نمی‌برم!

خان‌عمو جای و هنگامی به گلایه یافت و گفت:

ـ فی‌الحال که تو دار و ندار پسرخاله‌ات را واگذار کرده‌ای بـه بـابقلی‌بندار قلعه‌چمنی! من نمی‌دانم میان کلهٔ تو چه چیزهایی دور می‌زند، گل‌محمد؟ دارایی پسر حاج‌پسند، از شیر مادر هم به ما حلال‌تر است. خدایی‌اش را هم که بگیری، ارث و میراث علی‌اکبر حاج‌پسند به کلمیشی‌ها می‌رسد؛ به پسرهای بلقیس می‌رسد، به تو و برادرهایت می‌رسد. اما تو، تو انگار پسر پیغمبری نعوذاً باللّه!

گل‌محمد رخ به عموی خود گردانید و پرسید:... چکار باید می‌کردم؟

بی‌تأمل، خان‌عمو پاسخ داد:

ـ باید دارایی علی‌اکبر حاج‌پسند را یکجا می‌کشانیدی به محلهٔ کلمیشی‌ها!

ـ یعنی کلاتهٔ کالخونی را بار اسبم می‌کردم و می‌آوردم به محلهٔ کلمیشی؟!

ـ نه! خشت و کلوخ کلاته را، نه! اما جنس و اجناسش را بله. گله و چارپاها را بله. ما نباید به همان چارتا پرواری قناعت می‌کردیم. کار را باید یکسره می‌کردیم. این

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

یکی برادرت، بیگ‌محمد هم باید دست از عاشقی‌اش می‌کشید، بندِ دست خدیج را می‌گرفت و می‌آورد می‌گذاشتش پیش دست بلقیس. خدیج می‌شد عروس بلقیس و دارایی پسر حاج‌پسند هم حلال و طیّب و طاهر می‌رسید به خانوار کلمیشی. آن پیرزن، گل‌اندام هم، خوارای یک لقمه نان بود که سرِ سفرهٔ خواهرش بلقیس، یک لقمه نان را می‌خورد. وقتی که بیگ‌محمد ما خدیج را به عقد خودش در می‌آورد، اصلان بندار دمش را لای پایش می‌کشید و از کلاتهٔ کالخونی چنان می‌رفت که پشت سرش را هم از ترس نگاه نکند. می‌رفت پشت پاچال بقالی‌اش قند و چایش را می‌فروخت. آن‌وقت معلوم می‌شد اصلان بندار زن می‌خواهد به خانه‌اش ببرد یا مال و دارایی! آن‌وقت معلوم می‌شد که فی‌الواقع خدیج را خواهاست یا گلّه و قالیچه‌ها و بالاخانهٔ کلاته را. خوب، خدیج را اگر می‌خواست، خدیج را می‌دادیم به عقد خودش در بیاورد؛ اما شرط اینکه حشم و کلاته سر جای خودش باقی بماند به دست پسرخاله‌های علی‌اکبر. اما اگر نه، اصلان بابقلی اول دارایی را می‌خواست که دستهایش را چرب می‌کرد و می‌آمد از این سپیدار بالا می‌رفت! هه... هه... ها؟ هنوز هم به گمان من دیر نشده. بیگ‌محمد ما می‌تواند دندانِ طمع دختر سلطانخُرد را از بیخ ورکند و بیندازد دور. خیلی هم بجاست، این کار. یکی اینکه نوادهٔ خالهٔ خودش را از لای دست و پای این کفتارها جمع‌آوری می‌کند و می‌نشیند روی ملک و مال پسر حاج‌پسند. یکی هم اینکه نجف سنگردی که دختر سلطانخُرد را به نامبرد دارد، از جرگهٔ دشمنهای ما کنار می‌رفت و ما دشمن کم می‌کردیم. حرف آخر من به شماها اینکه، غیر از این اگر باشد، ما راه و طریق هموار را ندیده‌ایم و داریم از کوه و کمر بالا می‌رویم. حالا بگو بدانم بیگ‌محمد جانم، کدام مرد عاقلی یافت می‌شود که از لقمهٔ چرب و آماده‌ای مثل خدیج بگذرد و دنبال دردسر برود؟ خداوند عالم خدیج را از آسمان آورده سپرده به دست برادرزادهٔ من، اما برادرزادهٔ من دارد با دست خودش دست دخترک را می‌گذارد به دست کفتاری مثل پسر بابقلی‌بندار که آن دستهٔ گل را حرام و تباهش کند!

خان‌عمو می‌گفت و به نیمتاخت اسب می‌راند؛ اما گوش بیگ‌محمد حرف و سخنهای عموی خود را برنمی‌گرفت. پنداری خان‌عمو سخن به کوتاه‌کردن راه، چنین دراز کرده می‌داشت! بیگ‌محمد خاموشی خود را نشانهٔ حرمت خان‌عمو نمایش

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

می‌داد، و گل‌محمد یکسره در سر هواهای دیگر داشت. گل‌محمد حرف و سخنهای خان‌عمو را می‌شنید، اما آن سخنها را پیش‌تر بر سایهٔ خطری که در پی سر حس می‌کرد، نمی‌توانست بشمارد. آنچه در کانون گمان و اندیشهٔ گل‌محمد جای داشت، کاری بود که دست بدان آلوده و بدان آلوده شده بود. قتل و کشتار. کشتار و فرار. ناامنی و اجبار. اینکه اکنون چگونه آدمی شده بود و چگونه رفتاری می‌بایست داشت. که چه کاری در پیش بود و چه کاری می‌بایست کرد. گل‌محمد نگاه به فردا داشت و خان‌عمو بهرهٔ امروز می‌خواست. خان‌عمو، کشتار را برداشتن مانع از سر راه می‌پنداشت و گل‌محمد، کشتار را مانع سر راه. گرفتاری بر گرفتاری. پریشانی بر پریشانی. نهایت آنکه، آنچه در گمان خان‌عمو گشایش و فراخنا بود، در نگاه گل‌محمد تنگی و تنگنا بود:

ــ در فکر چیزهای دیگری باید باشیم، خان‌عمو!

ــ در فکر چه چیزهایی؟

ــ در فکر یار، عموجان. یارگیری باید بکنیم. نمی‌توانیم که مثل چند تا گوزن کوهی، دورافتاده از آبادی و خلایق، دور بیابانها بگردیم! یار و همراه باید گیر بیاوریم!

خان‌عمو بی‌پنهانداشت غبن و گلایهٔ خود، گفت:

ــ نه اینکه خیلی هم مال و ثروت فراهم آورده‌ایم! یار و همراه نان می‌خواهد، خرج و مخارج می‌خواهد. دستمان پر اگر بود، آدمهای دست به دهن می‌آمدند دور ـ و برمان. اما دست که پر نیست، کی می‌آید؟ بیاید به چه کار؟ که از سفرهٔ خالی ما، سهم گرسنگی‌اش را بردارد؟ گرسنگی خالی را که تک‌به‌تک هم می‌شود کشید. دیگر چه مرضی که یارو بیاید لقمهٔ نیافته را به خون خودش تر کند؟!

گل‌محمد در اندیشهٔ سمج خود چنان گرفتار بود که گفتی نتوانسته است، گفت و کنایهٔ خان‌عمو را بشنود. پس بی‌قیدِ جواب به آنچه خان‌عمو مشکل قلمداد می‌کرد، گفت:

ــ ما به همراه احتیاج داریم، خان‌عمو! کسانی باید باشند تا به صدای ما لبیک بگویند. ما دیگر همان آدمهای دیروزی نیستیم!

ــ پیداست، عموجان! اما کو همچو مردهایی؟

ــ باید باشند.

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ اگر باشند که ما دست رد نمی‌گذاریم به سینه‌شان.

ــ باید بیابیمشان، باید گیرشان بیاوریم، باید بگردیم و نشانشان بکنیم. یکی از کارهای عمدهٔ ما، از همین حالا باید این باشد. کاش او اینجا بود!

ــ کی، گل‌محمد؟

ــ با خود بودم. اما... اما در معامله یا بندار، باید قربان‌بلوچ را هم از او می‌خواستیم. از او چیزی می‌دانی، خان‌عمو؟

ــ اندک‌مایه‌ای می‌دانم! شاید بیش از آنچه که خودش خیال می‌کند دیگران در باره‌اش نمی‌دانند!

گل‌محمد به خان‌عمو نگریست و گفت:

ــ من هم همین‌قدرها می‌دانم. اگر هنوز هم هوایی به کله‌اش باشد، یار و همراه جانانه‌ایست.

خان‌عمو گفت:

ــ فی‌الحال که خوب کبک شده و سرش را کرده زیر برف و صدایش در نمی‌آید! به گمان من باید دوسیه‌اش را از زیر خاکها در بیاوریم و بگذاریم پیش رویش!... قوچ!

گل‌محمد گفت:

ــ هرگز! می‌خواهی سر لج بیندازیش؟ با او باید مردِ صدق بود!

خان‌عمو گفت:

ــ با خودت! دیگر کی را نشان داری؟

گل‌محمد گفت:

ــ دارم کله‌ام را می‌کاوم!

بیگ‌محمد پیش تاخت، بر پشت خاکریز اسب واداشت، عنان پیچاند و گفت:

ــ به سنگرد داریم می‌رسیم، خان‌برار!

گل‌محمد گفت:

ــ از پناه می‌رویم. خانهٔ نجف برج و بارو دارد. یکی می‌پیچد بالای برج. خود تو، بیگ‌محمد! خان‌عمو حیاط را می‌پاید. من هم با ارباب نجف گفتگو می‌کنم، تفنگهاتان پُرند؟

گلوی برنوها پُر گلوله بود.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ تو میان هشتی، پشت در قراول می‌ایستی پسر گل‌خانم!

ـ من... من که تفنگ بلد نیستم در کنم، گل‌محمدخان؟ اما به چشم!

ـ دشنه‌ای که بیخ پاتاوه‌ات داری؟

ـ بله، خان!

ـ زبانت هم که لال نیست!

ـ بله، خان؛ به چشم!

خود نجف سنگردی درِ بزرگ خانه‌اش را به روی کلمیشی‌ها گشود. مردها و اسبها به هشتیِ خانه درون شدند. خان‌عمو خود لتهای پهن و بلند در را بر هم بست، زنجیر درشت‌حلقه را به زلفی انداخت، میخ طویلهٔ آویخته به پشت در را در حلقهٔ زلفی فرو کرد، سینه به سینهٔ نجف برگشت و به صراحت گفت:

ـ تا ما مهمان تو هستیم ارباب نجف، کسی نباید از این در بیرون برود. کسی هم نباید به این خانه پا بگذارد. نه از این در و نه از هیچ سوراخ سنبهٔ دیگر. این آدم ما، همین‌جا، پشت در قراول می‌ماند.

در خاموشی وهم‌آلود نجف، بیگ‌محمد از کنج هشتی به راه‌پله پیچید و رفت تا برج بلند را در اختیار بگیرد. نجف همچنان در گنگی و بهت، به رد رفتهٔ بیگ‌محمد نگریست. گل‌محمد، نجف را از هشتی به آستانهٔ حیاط کشانید و پرسید:

ـ از رعیتها یا آدمهایت کسی در خانه هست؟

نجف سر جنبانید و گفت:

ـ کارهاشان را کرده‌اند و رفته‌اند خانه‌هاشان!

ـ مهمان غریبه یا آشنا به خانه نیست؟

ـ نه، نه!

ـ خودی‌ها چی؟

ـ به غیر مادرم هیچکس!

خان‌عمو بیش از این نماند، برنو بر سر دست از پس و پهلوی اسبها گذشت و میان حیاط، در یک چرخش چابک، سر درون اطاقها و انبارها و مطبخ فرو برد؛ برگشت و آن‌سوی حیاط، درست مقابل دهانهٔ هشتی بر لبهٔ آخور نشست و تفنگ را روی زانوها گرفت.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نجفِ ارباب گل‌محمد را به سوی شاه‌نشین راهنمایی کرد. گل‌محمد دوش به دوش او براه افتاد، قدم بر پیشگاهی ایوان بالا گذاشت تا تشویش پنهانی نجف ارباب را آرام کند، گفت:

ــ عادت دارند احتیاط کنند؛ چه می‌شود کرد؟

نجف ارباب به شاه‌نشین قدم گذاشت و چهرهٔ گِرد و فربه‌اش به پوزخندی آرام گرفت. گل‌محمد درست مقابل درِ اطاق نشست و به مخدّهٔ ترمه تکیه داد. نجف ارباب پایین‌تر از گل‌محمد نزدیک چراغ توری نشست و پرسید:

ــ شام چی؟... اول چای، لابد؟

گل‌محمد گفت:

ــ لقمه‌ای می‌خوریم.

نجف ارباب گفت:

ــ اگر ماندنی هستید تا بره‌ای سر ببرّم؛ اگر شتاب دارید که شام سردستی مهیا کنم. خاگینه‌ای چیزی...

صدای مادر نجف از زیر طاق ایوان، پسرش را خواند:

ــ بیا سماور را ببر!

نجف ارباب بیرون رفت و دمی دیگر سماور را به درون آورد و گفت:

ــ گفتم خاگینه تیار کنند.

سماور را بیخ دیوار گذاشت و به لب طاقچه رفت تا سینی، استکان‌ها و قندان را بردارد و بیاورد. این کار را زیر نگاه تیز و مراقب گل‌محمد انجام داد و سپس یک بسته سیگار، توتون و کبریت و چپق را میان یک دوری پیش دست گل‌محمد گذاشت و گفت:

ــ اهل دود که... نیستی؛ هستی؟

گل‌محمد سر تکان داد و خاموش ماند. نجف ارباب نشست. در صدای نجف هنوز التهاب بود؛ اما او می‌کوشید بر آن چیره بماند. او مقید رفتار و گفتار خود بود. با اینکه هنوز جوان بود و شاید پا به سی‌سالگی هم نگذاشته بود، اما گفت‌وگردش از اعتماد به خود برخوردار بود؛ گرچه بی‌نمود و تعمّد هم نبود این نمایش اعتماد به خود. صدایش، نه اگر در گفتگو با گل‌محمد آن‌هم در این تنگنای گنگ، آرام و رفتارش

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

حساب‌شده بود. می‌نمود که قیدی در نمایش سنگینی و متانت خود دارد و چنان که به خود تلقین کرده بود، کوششی دارد در پر کردن جای خالی پدرش. مبادا رعیتْ‌مردم او را کم‌هیبت‌تر از پدر بپندارند. پس نجف ارباب چنان رفتاری از خود نمایش می‌داد تا همهٔ کُنج و کناره‌های قالب و قواره‌ای را که از پدرش، آن پیرمرد ازرق‌چشم، در ذهن و روح مردم نشست کرده و بر جا مانده بود؛ پر کند. پیرمردی که در آرامش کم‌نظیری می‌توانست ناظر به درخت‌بستن و چوب‌خوردن رعیتی، چوپانی یا چوبداری باشد: حاج عبدالعلی سنگردی.

این بود که نجف ارباب در برخورد با گل‌محمد هم، که آوازه‌اش داشت گوش ولایت را پر می‌کرد، می‌کوشید خود را از دست ندهد. می‌کوشید خود را نبازد و هرچه ممکن است خود را استوار و برقرار نگاه بدارد. گرچه ناخوانده‌هایی به یراق آراسته، چنین نابهنگام و ناگهان به خانه‌اش ریخته بودند و این نمی‌توانست تن او را نلرزاند، اما نجف ارباب هر چه قدرت و آزمون به کار می‌بست تا این غافلگیری را عادی و آسان جلوه بدهد. چنان که میهمانانی بر او وارد شده‌اند؛ میهمانانی که هر هنگام به خانهٔ هر اربابی می‌توانند وارد بشوند. پس، قوری را آب بست، آنّ را روی سماور گذاشت و چشمان گِرد و ازرقی‌اش را که هیچ تفاوتی با چشمهای گربه نداشت، به گل‌محمد تاباند و گفت:

ـ چطور است یک دو قدح کمه‌جوش هم بگویم تیار کنند؟

گل‌محمد، لبخندی به زیر پوست، پرسید:

ـ نمی‌پرسی به چه کار آمده‌ایم، نجف ارباب؟

نجف استکان به زیر آب شیر سماور در نعلبکی غلتاند و گفت:

ـ رسم ادب نیست که سفره‌دار از مهمان پرس‌وجو کند، خان. اما حالا که خودت بابش کردی، خوب... می‌پرسم! به چه کار؟

گل‌محمد زانو به زانو شد و گفت:

ـ وقت کوتاه است؛ دردسرت ندهم. اصل مطلب اینجاست که در ایام جنگ، آدم اُرقه‌ای را می‌شناختم که به خدمت اجباری بود، او اهل جُلّین بود. مملکت که شلوغ شد، او از اجباری گریخت. ایام خدمتش مأمور اسلحه‌خانه بود. از جایی که آدم جلبی بود، علاوه بر اینکه شانه از زیر بار خدمت خالی کرد، خبر شدم که یک گونی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اسلحه هم با خودش ورداشته و آورده. این را که من شنیدم پی‌جوی تفنگها شدم و رد گرفتم؛ نشان به نشان و رد به رد آمدم رسیدم به درِ خانهٔ نجف ارباب سنگردی. درست به اینجا!

نی‌نی‌های ازرقی چشمهای ارباب نجف، ناگهان به دودو افتاد. گویی منتظر هر چه بود به جز همین. انگار لال شد. لب فروخشکیده و بی‌زبان ماند. هیچ نتوانست بگوید. مادرِ نجف، مجمعهٔ شام بر سر دست به یاری فرزند آمد و نجف توانست با برخاستن خود، چارچوب تنگی را که در آن گیر افتاده بود، بشکند و از قفس انگار خود را آزاد کند. نان و پیاز و ماست و قیماق، در مجمعه. مادر باز رفت تا بشقاب خاگینه و بادیه‌های کمه‌جوش را بیاورد. نجف اربابْ مجمعه را پیش زانوی گل‌محمد گذاشت و خود واپس نشست.

گل‌محمد گفت:

ـ حالا... من آن اسلحه‌ها را به کار دارم!

نجف ارباب نفسی راست کرد و تا خود را مگر بازیابد، دست به نان برد و تکه‌ای از آن کند و به دهانش که ناگهان چون چوب خشک شده بود، گذاشت و چشمان بیم‌زدهٔ او که همچنان می‌دوید، روی دست پینه‌بستهٔ گل‌محمد ماند. دست گل‌محمد، پنداری ندانسته و ناخواسته، گردهٔ صیقلی برنوش را، چون پشت گربه‌ای نوازش می‌کرد.

مادر نجف مجمعهٔ دیگری به دست، در آستانهٔ در پیدایش شد و گل‌محمد در یک نظرِ تیزبال سه‌گوش سربندش را آویخته از زیر چانه بر پیش‌سینهٔ پیراهنش دید و گذشت. بشقاب خاگینه و بادیه‌های کمه‌جوش، درون مجمعه. مادر رفت و نجف مجمعه را بر زمین گذاشت، بشقاب و بادیه‌ای از این مجمعه برداشت و در آن مجمعه جلو میهمان گذاشت، بشقاب و بادیه‌ای هم پیش دست خود جای داد و به صدای بلند، مادر را گفت:

ـ برای دیگر خانها هم ببرا!

صدای مادر آمد:

ـ برده‌ام. پیمانهٔ آب پای در است؛ جام هم بالای رف.

گل‌محمد دست به نان برد و گفت:

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ بی‌پاداش نمی‌ماند، نجف ارباب. می‌دانم که به میش «شیرا» خیلی چشم و دل داری. یک‌وقت فرصت کردی، سری به محلّهٔ ما بزن! شاید آنجا بتوانی چند تا میش دندانگیر جدا کنی.

سودا، سودایی که یک سویش زور بود، پایان یافته بود.

شام که پایان گرفت، نجف ارباب جوال خاک‌آلودی را جلو زانوهای گل‌محمد بر زمین گذاشت، گل‌محمد درِ جوال را گشود و تفنگها را ریز و درشت، یکایک بیرون کشید و با دقت نگاهشان کرد. چهار قبضه کمری و سه قبضه تفنگ. گل‌محمد از ورانداز سلاحها که فارغ شد، نگاه به نجف دوخت و گفت:

ـ تفنگ بی‌فشنگ به چه دردت می‌خورد، نجف ارباب؟ بیارشان!

نجف رفت و مجری کوچکی از پستو آورد، گل‌محمد در مجری را گشود، کیسهٔ فشنگ را بیرون کشید و آن را وارسی کرد و کیسه را از درون مجری برداشت. جای و بایدِ ماندن نبود. گل‌محمد برخاست و گفت:

ـ نمی‌خواهی ما را تا بیرون قلعه همراهی کنی، ارباب؟

نجف بیهوده می‌کوشید آژنگ عبوس پیشانی خود را بشکند و روی گشاده بدارد. پس اینکه او بر لب داشت، نه لبخند که زهرخندی به زیر پوست بود.

ـ ها؟ این‌پا آن‌پا می‌کنی، نجف ارباب؟

نجف گفت:

ـ نمی‌خواهم ناگفته بگذارم، گل‌محمد. لیلی، دختر سلطانخُرد خرسفی به نامبرد من است. می‌خواهم به بیگ‌محمد بگویی که خودش را کنار بکشد. بیگ‌محمد از تو حرف‌شنوی دارد. از تو... میش «شیرا» نمی‌خواهم. همین را می‌خواهم.

گل‌محمد پا از در شاه‌نشین به ایوان گذاشت و گفت:

ـ به چادرهای ما سر بزن نجف ارباب! بیا پایین، بیگ! شام خوردی، خان‌عمو؟ خاگینه‌اش چسبید، پسر گل‌خانم؟ پس بیا، بیا این کیسه‌ها را وردار بار کن!

نجف ارباب، در گذر محمدرضا گل‌خانم از برابر خود، پرسید:

ـ این پسر گل‌خانم... چوپان علی‌اکبر حاج‌پسند نبود؟

گل‌محمد گفت:

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ سوار می‌شویم. نجف ارباب هم تا پایین تپه همراه ما می‌آید. این جوال و این کیسه به دست تو سپرده، خان‌عمو!

مردها درون شبِ کوچه‌های سنگرد.

مادرِ نجف، نگران و دلواپس، درِ بزرگ خانه را به تردید بر هم بست:

ــ زود وامی‌گردی، نجف؟

مردها گم درون شبِ کوچه‌های سنگرد.

سایه‌ای از دور، سایهٔ امنیه‌ای از دور قدم به آرامی سوی خانهٔ بندار برمی‌داشت. نجف ارباب گفت:

ــ آشناست؛ به کار دیگری آمده بوده.

امنیه اریب نگریست و گذشت. سوارها، هم بدان آرامی گذشتند.

بیرون قلعهٔ سنگرد. تاخت. تاخت تا پایین تپه. از سینهٔ تپه تیز بالا کشیدند. بر یال تپه عنان کشیدند. گل‌محمد عنان قره‌آت به یال اسب اربابِ سنگرد گردانید و ایستاد. زانوی دو مرد، سر بر سر. گل‌محمد دست در دست نجف گذاشت و به جواب پیشین وی گفت:

ــ چرا. پسر گل‌خانم، چوپان پسر حاج‌پسند بود. پسر حاج‌پسند بدجوری کشته شد. از اینکه به ما پشت پا زده بود! نجف همراه لبخندی گفت:

ــ خبرش را دارم!

گل‌محمد گفت:

ــ ما را به حکومت فروخت تا خودش را در ببرد، پایش را هم خورد؛ به ما که همخونش بودیم پشت پا زد؛ چه می‌شد کرد؟! این بیابانی‌ها...

گل‌محمد به سوی برادر و عمویش دست دراز کرد و ادامه داد:

ــ ... بدجوری خشم می‌گیرند. توقع یکرویگی دارند؛ نمی‌شود مهارشان زد وقتی نامرد می‌بینند!

نجف ارباب گفت:

ــ می‌دانم!

گل‌محمد گفت:

ــ برای همین اگر مأمورهای حکومت از آنچه بین ما گذشتِ امشب، چیزی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ندانند بهتر است. دردسرش کمتر است!

نجف ارباب سرش را پایین انداخت و گفت:

ــ ملتفت هستم!

گل‌محمد لگام گردانید و گفت:

ــ به چادرهای ما سری بزن، نجف ارباب. اقلاً وقتی به قشلاق کوچ کردیم و نزدیک شما آمدیم، بی‌خبرمان از خود مگذار. یک پیاله چای و یک پاتیل دوغ فراهم می‌شود آنجاها...

ــ ان‌شاءالله، ان‌شاءالله!

شب، سایهٔ نجف ارباب را در کام گرفت.

گل‌محمد در براه شدن به خان‌عمو گفت:

ــ این پسر گل‌خانم را راه بینداز برود طرف چادرها. آهای... محمدرضا!

ــ بله خان!

ــ بشنو خان‌عمو چه می‌گوید، همو کار را بکن!

ــ بله چشم، خان!

ــ حالا برو!

خان‌عمو پسر گل‌خانم را به سوی خود خواند و دو برادر، بیگ‌محمد و گل‌محمد اسبها را به کندی بر شیب ملایم راه یله گذاردند تا خود سر بروند؛ خاموش و بی‌صدا به زیر شب بلند و پرستاره. حتی بی‌صدای سم اسبها، که راه به لایه‌ای از خاک نرم ــ قووم ــ پوشیده بود و چنان که انگار نمد بر کف سم اسبها بسته بودند. بیگ‌محمد ملتهب و خاموش بود. و گل‌محمد آرام و خاموش بود. بیگ‌محمد در بی‌قراری‌اش بر زین اسب، التهاب درون را بروز می‌داد. و گل‌محمد در قرار بر زین اسب، آرام و بس بنواخت می‌نمود. پشت و شانه و گردن، نه خمیده به پیش، اما آزاد و رها؛ چشمها دوخته به پیش روی، بر خط کبود راه. خاموش و در اندیشه، اما نه بی‌سخن. سخن، بی‌صدا. سخن در خود و با خود. کلامی بر زبانش نمی‌گذشت، که گفت و کلام او در این دم اندیشه‌اش بود و اندیشه‌اش، خود گفت و کلام او. به غریزه انگار دریافته بود که ولنگاری زبان، ولنگاری اندیشه و روان را در پی دارد. هم ثقل باری راکه بر دوش گرفته بود، می‌رفت تا گام به گام دریابد. پس گرهی در جانش پیوند

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

یافته بود، بروز آن گرهی در پیشانی‌اش. ناچار و ناگزیر از تأمل و سنجش خود و کردار خود. ناچار و ناگزیر از میدانی، جهانی که پیرامونش کام به روی او می‌گشود. میدان و جهانی نو، به هنگامی نو، پس، زبان به اختیار می‌بایست گرفت؛ پیشگیر ولنگاری. مهاری بر پوزهٔ بی‌بندوباری. کم بایست می‌گفت و قضا را، بجا باید می‌گفت. پس به کِرد و گفت، اندیشه و روح باید می‌سفت. کِرد و گفت و اندیشه، بسنجیده. همین بود اگر پیشانی مرد می‌رفت تا به آژنگی نو روی بیاراید. آژنگی نه فقط از خشم و نه بس از پندار. بازتاب گرهی پیوندیافته با روح. باور باید می‌کرد که گام در سلاسل طریقی بس ناهموار و نابهنجار نهاده است.

بیگ‌محمد اما آرام نبود. نگران و برآشفته می‌نمود و دل در پی سخنی داشت که بر زبانش می‌چرخید. برآشفتهٔ کاری بس دشوار که چنین آسان و آرام روی گرفته بود و هم نگران پسلهٔ کار. خان‌عمو که در خاموشی شب و نرمی خاک راه، دمی سنگین بود که همگام و همرکاب برادرزادگان خود راه می‌پیمود، جوانک را به شوخی سنجیده‌ای برانگیخت:

ــ این نجف ارباب بدجوری تو را زیرچشمی می‌پایید، بیگ؟!

بیگ‌محمد بی‌درنگ و به ناگاه گفت:

ــ در همین خیالم، خان‌عمو!

خنده در دهان و خوش‌خُلق، خان‌عمو گفت:

ــ همو حساب دختر سلطانخُرد خرسفی باید در میان باشد؛ نه!

بیگ‌محمد سر از سوی خان‌عمو برگردانید و گفت:

ــ خوش‌طبعی‌ات گُل کرده، خان‌عمو؟

به قاه‌قاه، خان‌عمو گفت:

ــ حرف دل تو را من می‌زنم، عموجان! نادرست می‌گویم؟!

پس آن‌گاه در پاسخ خموشی بیگ‌محمد، افزود:

ــ همهٔ آتشها از هیمهٔ زن زبانه می‌کشد، عموجان! این دنیا را من کهنه کرده‌ام. این چیزهای دنیا مثل روز آشکار است. اما می‌خواهم بدانم خودت چی خیال می‌کنی! ها، خودت چی خیال می‌کنی؟

بیگ‌محمد گفت:

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ من دلواپسم خان‌عمو! در خیال دنبال سر هستم. نگران این هستم که نجف سنگردی کی امنیه‌ها را دنبال سرمان روانه می‌کند. نه اینکه حکومتی‌ها حکم ما را به همهٔ پست‌های امنیه داده‌اند، مگر؟!

خان‌عمو به جواب گفت:

ــ چرا! من هم بی‌گمان نیستم.

و به شوخی افزود:

ــ اما همچه کاری هم اگر نجف ارباب بکند، بابت دشمنی با تو می‌کند!

بیگ‌محمد شوخی عمویش را به کنایه جواب گفت:

ــ خیال می‌کردم نجف سنگردی تفنگهایش را بیش از دختر سلطانخُرد عزیز دارد! از اینکه همچه مفت و مسلّم یراق‌هایش از دستش واستانده شده دلش باید کباب شده باشد. برای همین می‌گویم یک‌وقت می‌بینی سر اسبش را تاو داده باشد طرف پست امنیهٔ حسن‌آباد. نه؟ نمی‌شود؟

خان‌عمو که هم از آغاز کنجکاوِ خاموشی گل‌محمد شده بود، گفت:

ــ تا گل‌محمد چه بگوید؟

گل‌محمد گفت:

ــ چه سر اسبش را تاو داده باشد طرف پست امنیه، چه تاو نداده باشد، ما باید همیشه همچو خیال کنیم که امنیه‌ها سایه به سایه‌مان اسب می‌تازند. شتردزدی که پشت خم نمی‌شود!... می‌شود؟

بیگ‌محمد، فروخورده و شرمگین گفت:

ــ درست که... اما باید ما هم دوست و دشمنان را بشناسیم، نه؟!

در تیرگی شب، گل‌محمد روی به برادر گردانید، در او خیره ماند و گفت:

ــ نجف ارباب سنگردی دشمن ما است؛ بشناس!

در سکوتی که افتاد، گل‌محمد سر برگردانید و به جد، چندان که لحن و بیانش خشک می‌نمود، گفت:

ــ اما نه برا خاطر دختر حاجی سلطانخُرد خرسفی که تو می‌خواهی‌اش؛ خلاف شوخیهای خان‌عمو!

گل‌محمد آرام گرفت. بیگ‌محمد پیش از این آرام گرفته بود. خان‌عمو، خاموش

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گوش فرا داده بود. گویی باز هم می‌خواست گفت و سخنی از زبان گل‌محمد بشنود. اما سخن گل‌محمد خاموش بود. بی‌صدا. صدا، صدای سمکوب اسبها بر خاکزار بیابان. شب را منزل به کجا باید برد؟

ــ قلعه‌میدان!

خستگی و خستگی که دمادم کهنه می‌شود و بر تن می‌نشیند. خستگیِ سنگین. کوفتگیِ تن، کوفتگیِ رگ و پی و استخوان. راه اما، راه؛ گرچه راه تا قلعه‌میدان گران نباشد. ماهور و دستکند. این‌هم قلعه‌میدان. فرود. دستی در آب. شُستار غبارِ راه، از موی و روی و گردن و گوش. زآن‌پس نظارهٔ دیه. شناسایی بر و بام. دیوار و کوی و کنار. جای دررو. راهِ گریز. راههای گریز. اگرچه در و بام و کوی و کنار یکسره در شب گنگ می‌نماید. اما قلعه‌میدان است اینجا؛ بماند که مردان کلمیشی تا این‌دم چنین ناچار از وارسی آن نبوده بوده‌اند. اما قلعه‌میدان است اینجا.

چکش درِ کدام خانه باید کوفت؟

ــ آنجا که بالاخانه داشته باشد و کنارتَرَک باشد.

ــ گمانم که این دست، کوچهٔ بالادست آبگیر، همچو خانه‌ای دیده باشم من یک روزگاری.

ــ پس خودت بیفت جلو، خان‌عمو!

هر مرد، عنان اسب خود به دست، از کنار میدان به کوچه پیچید. خان‌عمو پیشاپیش، بیگ‌محمد پساپس و گل‌محمد و قره‌آت در میان. کوچه اگر چه به یکی دو خم و شکن، پیچ می‌یافت؛ اما راه تا رسیدن به درِ خانه، کوتاه بود. کنار دری، خان‌عمو پای نگاه داشت و زنجیر در به صدا درآورد. دمی دیگر، صدای به خواب‌آلودهٔ مردی در دالان پشت در به گوش رسید که می‌پرسید، کیست!

ــ میهمان دوست داری، برادر؟

ــ میهمان حبیب خداست، برادر.

در با سخن مرد گشوده شد و گرچه به دیدار غریبان اندکی یکه خورد، اما گفت:

ــ قدم خوش!

خان‌عمو گفت:

ــ ما سه مردیم و سه اسب.

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ قدم روی چشم؛ بسم‌الله.

مرد، لتهای در از هم واگشود و باز گفت:

ــ بسم‌الله!

خان‌عمو کنار کشید و راه به گل‌محمد داد. گل‌محمد پای که در خانه می‌گذاشت، گفت:

ــ ما شاممان را خورده‌ایم، برادر. جایی برای خواب. فقط جایی برای خواب!

مرد دهقان آن‌سوی حیاط را نشان داد و گفت:

ــ بالاخانه، خان. بفرمایید بالاخانه. شام هم که نخورده باشید، لقمه نانی فراهم می‌شود.

در اندرون حیاط، گل‌محمد درنگ کرد و پیرامون را به یک نگاه وارسید. دهقان گفت:

ــ جای اسبها همین‌جاست، خان. بهاربند جای فراخی نیست، اما... هم الان چراغ می‌آورم.

بیگ‌محمد به سوی دیوار کوتاه بهاربند کشید و آرنج بر یال دیوار، نگاه بر حدود جای و چارپای خسبیدهٔ پای آخور گذراند. خان‌عمو به زیر ایوان قدم کشید و خورجین پُریراق از ترکبند اسب برداشت و روی دوش انداخت، و گل‌محمد به دیوار مقابل بهاربند نزدیک شد و به نرمی دست بر درِ پست و کج و از هم بدر رفته که می‌نمود تا یک زانو در گودی کار گذاشته شده است، گذاشت و با فشاری اندک، نیم‌ناله‌ای از در برآورد. مرد دهقان، فانوس روشن به دست از درِ اطاق زیر ایوان بدر آمد، از کنار شانهٔ خان‌عمو گذشت و به گل‌محمد که نزدیک باریکه‌راهِ پله‌ها ایستاده بود، گفت:

ــ از همین‌جا، خان.

مرد دهقان چند پلهٔ بسوده را که بالا رفت واگشت و چراغ به راه گل‌محمد گرفت و بیگ‌محمد را که همچنان نزدیک به دیوار آغل ایستاده بود، گفت:

ــ چاروا را می‌آورم بیرون، خان. جا را برای اسبها وامی‌کنم. بسم‌الله بالا!

دهقان به بازتاب سخن خود بر بیگ‌محمد نماند، آخرین پله را بالا رفت و باریکهٔ ایوان را به دو گام پیمود و قفل درِ بالاخانه را گشود و خود با فانوس به درون

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

رفت، فانوس را به میخ دیوار آویخت و روی به میهمانان برگشت، چهره‌ای در پرتو ملایم نور فانوس نمایان‌تر شد و کوشا در پنهانداشتِ تردید و گمان خود، روی گشاده گفت:

ـ خوش آمدید. یک پیاله چای که می‌خورید؟ بد که نیست؟

ـ بد چرا باشد؟

ـ فکری برای علوفهٔ اسبها هم می‌کنم. جو خشک بریزم روی کاه براشان، یا بیدهٔ تازه؛ گل‌محمدخان؟

گل‌محمد تا مرد را بیش از این معطل نگاه ندارد، گفت:

ـ اگر جو خشک فراهم نیست، علف تازه بینداز جلوشان.

ـ هم الان. دست و پا یک کمی تنگ است، اما... بد هم که امشب را بگذرانید، بالاخره خانهٔ خودتان است.

خان‌عمو کنار بقبند یله شد و گفت:

ـ از سر ما هم زیاد است. خیلی هم خوب است.

مرد هنوز تعارف بر زبان داشت که از در بیرون رفت. گل‌محمد همچنان کنار شانهٔ در، نزدیک به دریچه ایستاده بود و می‌کوشید میدان دیدِ دریچه را، هر چند در شب، بتواند بنگرد. خان‌عمو خورجین به کناری نهاد و نشست، تن کوفته بر بقبند تکیه داد، دستهایش را از بیخ شانه به بالا کش داد، چنان که نوک انگشتانش به لبهٔ طاقچهٔ بالاسرش ساییده شد و در پس خمیازه‌ای کوتاه و کُلِه خنده‌ای از سر فراغت، گل‌محمد را گفت:

ـ او را می‌شناختی؟

گل‌محمد همچنان مقابل دریچه و پشت به خان‌عمو، گفت:

ـ می‌شناسیم! چه ترفیری می‌کند اسمش را حالا یاد بگیریم، یا اینکه پیش از این یاد گرفته باشیم!

خان‌عمو باز دهانش را به خمیازه‌ای خنده‌آلود آزاد گذاشت و گفت:

ـ همچه حرف می‌زنی که انگار خانهٔ خودمان است اینجا!

گل‌محمد به جواب خان‌عمو گفت:

ـ غیر از این هم نیست! حالا به بعد، خانهٔ ما خانه‌های مردم است.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ حرفهایت بوی دلواپسی نمی‌دهد، عموجان؟!

گل‌محمد روی به خان‌عمو برگردانید و گفت:

ـ برای همین پی جاهای امن می‌گردم.

قدمی به سوی یخدان ـ صندوقی که بیخ دیوار، در فرورفتگی دربند جای داده شده بود ـ برداشت؛ بر لب یخدان نشست و قنداق تفنگ را میان دو پایش بر کف بالاخانه گذاشت و نگاه به عمویش گفت:

ـ زندگانی ما خان‌عمو، دیگر عوض شد. رفتار و کردارمان هم باید همپای زندگانیمان عوض بشود.

خان‌عمو نگاه به برادرزاده‌اش دقیق کرد و ماند. باز هم سخنی از گل‌محمد می‌خواست. گل‌محمد گفت:

ـ امشب من کشیک اول می‌ایستم. بعد بیگ‌محمد کشیک می‌ایستد. بعدش هم، تو. جوان‌ترها خواب صبح را بیشتر خوش دارند. کشیک تو به سحر می‌افتد!

خان‌عمو به شوخی گفت:

ـ چرا دیگر کشیک؟ ما مگر جای امن گیر نیاورده‌ایم؟

گل‌محمد از لب یخدان برخاست و با کُندخنده‌ای گفت:

ـ سر به سرم مگذار، خان‌عمو! تو این چیزها را بهتر از صد تا مثل من می‌دانی. ما پشتمان را به مردم تکیه می‌دهیم، اما روی پای خودمان می‌ایستیم.

در گفتِ خود، گل‌محمد به سوی درِ بالاخانه کشید و ادامه داد:

ـ یار... هر چه تو را بخواهد، تو را از خودت بهتر نمی‌خواهد!

مرد دهقان پیاله‌ها و سفرهٔ مویز را آورد کنار دست خان‌عمو گذاشت و گفت:

ـ جاجنب اسبها را درست کردم. کاه و جو و بیده را هم گذاشتم خود بیگ‌محمدخان به دلخواه بریزد به آخورشان.

ـ قباد!

ـ بله خان!

مرد دهقان در آستانهٔ در، ناگهان قدم واپس گذاشت و به سوی خان‌عمو برگشت. خان‌عمو خنده بر لب و خاموش نگاهش کرد. دهقان دمی وادرنگید و چشمهایش خط میان دو مرد را، بیمناک و مردد پرسه زد و سپس لبخندی ساختگی بر لب، چشم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به دندانهای خان‌عمو ماند و باز گفت:

ــ بله، خان؟!

خان‌عمو پشت از بقبند واگرفت، بالش را زیر خم بازو مچاله کرد و هم بدان‌حال که بود، خنده‌رو گفت:

ــ حرفی نداشتم، قباد! فقط خواستم بدانم هنوز حافظه‌ام کار می‌کند یا اینکه... دیگر باید فاتحه‌اش را بخوانم؟!

قباد با احساسی از آسودگی و آرامش، خنده‌اش رنگ واقعی گرفت و گفت:

ــ ها بله، خان. درست است. اما... کجا خدمت رسیده‌ام؟ کی؟

خان‌عمو در نگاهِ کنجکاو گل‌محمد گفت:

ــ به کله‌ات فشار میار. تا کتری چای را بیاری بالا، من یاد می‌آورم. داشتیم سر نام تو شرط می‌بستیم با گل‌محمدخان!

مرد، با خنده‌ای کوتاه و کند و پاره، پیِ آوردن چای رفت و خان‌عمو در چشمهای گل‌محمد خنده‌اش را پایان داد و گفت:

ــ همین‌قدر اسمش یادم مانده، فقط!

گل‌محمد، دنبال سر قباد قدمی به آستانهٔ در برداشت و مرد را که از پله‌ها پایین می‌رفت، گفت:

ــ اسبهای ما یکه‌شناسند، ها!

صدای قباد آمد:

ــ بله خان. ملتفتم!

بیگ‌محمد به درون آمد و گل‌محمد از در بیرون رفت و لب ایوان، محاط بر بهاربند و حیاط ایستاد. خان‌عمو دست به سفره برد، کف‌دستی مویز برداشت، دست به دست فوت کرد و دانه‌های مویز را به دهان ریخت و با بیگ‌محمد که همچنان کنار چوبهٔ در بلاتکلیف ایستاده بود، گفت:

ــ گل‌محمد ما به هیچکس اطمینان نمی‌کند، حتی به همین دهقان.

بیگ‌محمد از دهانهٔ در به برادرش که پشت به ایشان همچنان لب ایوان ایستاده بود، نگریست و گفت:

ــ همچه معلوم است.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گل‌محمد از نگاه خان‌عمو و بیگ‌محمد گم شد و به سوی پله‌ها قدم برداشت.
خان‌عمو کف دستی مویز برداشت و به سوی بیگ‌محمد گرفت و گفت:

ــ بیا پیش‌تر؛ چرا آنجا ایستاده‌ای؟ بیا دهنت را شیرین کن!

بیگ‌محمد پیش آمد، روی پاها نشست و دست به زیر مشت خان‌عمو گرفت.
خان‌عمو دانه‌های مویز را از کونهٔ مشتش نرم‌نرم، انگار دانه‌های گندم از ناودانکِ آسیاب بر میانداوِ سنگ، در کف دست بیگ‌محمد ریخت و پیش از آنکه مشت از بالای دست بیگ‌محمد پس بکشاند، گفت:

ــ اینکه خودش را هم پای اول گذاشت، حکمتش همین بود.

ناگهان، طوری که انگار بخواهد خود را به سکوت وابدارد، خان عمو دست به سوی لب برد و گفت:

ــ می‌شنوی؟!

بیگ‌محمد روی نشیمنگاه یله شد، آرنج بر نمدِ کف، سر و گوش سوی درِ بالاخانه کشانید و گفت:

ــ می‌شنوم. چیزهایی می‌شنوم!

خان‌عمو دست به پشت گوش برد، بال چرمگونهٔ گوش خود را که انگار به بیخ سرش چسبیده بود، به دو انگشت واگرفت و سر و گردن کج کرد و از پس اندکی درنگ، بیگ‌محمد را گفت:

ــ دارد پرس و جویش می‌کند نصفه‌شبی، مرد بی‌زبان را! خوب گوش بینداز؛ به حرفش کشیده. می‌شنوی؟! هه...

بیگ‌محمد روی آرنج و کلاغشونش خود را به دم در کشانید، سر و شانه از دهانهٔ در بیرون برد و نگاه به خان‌عمو و گوش به گفتگو داد. خان‌عمو، هم از آنجا که نشسته بود، خف و خنده‌آلود، پرسید:

ــ می‌شنوی؟!

بیگ‌محمد انگشت به لب برد و به جوابِ خان‌عمو، سر تکان داد. صدای قباد اینک هموارتر بالا می‌آمد:

ــ من... مرد خودم هستم، خان. آدم خودمم. رعیت کسی نیستم. نیم روز آب و یک سفره زمین دارم که خودم می‌کارم و خودم هم برداشت می‌کنم. همین بیده‌های

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جو را که برادر خان ریخته جلو اسبها، جوِ علفی فرزاو هم امسال است که دیم کاشته بودم...

ـ خانوار، پایین هستند لابد؟

ـ بله خان، در اطاق نشیمن... حالا برمی‌گردم و یک دست رختخواب دیگر برایتان می‌آرم بالا.

ـ نه، نه! نمی‌خوا بچه‌ها را بدخواب کنی. همان دو دست کافیست.

پیشاپیش قباد، گل‌محمد قدم که به بالاخانه گذاشت. خان‌عمو خورجین را پیش کشیده بود، درِ کیسه را بازکرده بود و یک ماوزر روسی از کیسه بیرون آورده بود و در دستهایش، زیر نگاه مشتاق خود، گرده به گرده غلت می‌داد. قباد به دنبال سر گل‌محمد به اطاق آمد، کتری چای را نزدیک دست بیگ‌محمد گذاشت و چشمهایش به تماشای برق لوله‌های یراق که از دهانهٔ خورجین بیرون زده بود، برق زدند و تا سایهٔ بیم رخ‌نموده بر رخ خود را از نگاه مهمانان پنهان بدارد، پیاله‌ها را پیش کشید و سر و چشم به ریختن چای مشغول داشت. گل‌محمد، بار دیگر لبِ یخدان جای گرفت و گفت:

ـ خواب‌زده‌ات کردیم، قباد! خوش بخوابی، برادر!

مرد باید برمی‌خاست، و نزد خانواده‌اش، به اتاق نشیمن می‌رفت. این، معنای آشکار کلام گل‌محمد بود. کتری از دست زمین گذاشت و دودل از جای برخاست، بی‌آنکه بتواند نگاه دزدانهٔ دوبارهٔ خود را به خورجین پر اسلحه، مهار بزند:

ـ کتری خالی را خان... بی‌زحمت بگذار بیرونِ در تا صبح سحر بدخوابتان نکنم!

گل‌محمد گفت:

ـ به امید خدا!

قباد، قدم که از آستانهٔ در به ایوان می‌گذاشت، گفت:

ـ امید به پروردگار!

ـ راستی... قباد!

به صدای گل‌محمد، قباد واگشت و میان چارچوب در ایستاد و بیمی نهفته در کلام، گفت:

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ بله، خان؟!

گل‌محمد قنداق تفنگش را آرام بر نمد کف اطاق کوبید و بی‌آنکه در قباد بنگرد، گفت:

ـ امشب را در به روی غریبه وامکن!

ـ به چشم، خان. ملتفتم. امر دیگری اگر هست...

گل‌محمد ته‌خنده‌ای نشانِ قدردانی در چشمان، به مرد دهقان نگریست و گفت:

ـ راحت بخواب، برادر. باکت نباشد. خدا نگهدارا!

قباد قدم از آستانهٔ در به ایوان گذاشت و به سوی راه‌پله که می‌چرخید، گفت:

ـ امید به پروردگار... امید به پروردگار!

قباد و صدایش درون شب و شیب پله‌ها محو شدند. گل‌محمد انگار به دنبال صدای مرد تا دم در رفت، دمی درنگ کرد و با صدای گشوده و بسته‌شدن درِ اطاق نشیمن ـ که انگار درست زیر پای گل‌محمد بود ـ برگشت و بار دیگر بر لبهٔ یخدان نشست و قنداق تفنگ بر نمد کف قرار داد و لولهٔ کبود بر شیار میان گردن و برآمدگی جلوش جای داد و پیالهٔ چای و مویز را از دست برادر گرفت و پیش از آنکه دانه‌های مویز را به دهان بریزد، گفت:

ـ از ته آغل راهی هست به کوچهٔ پشت که با چند خرند خشت و یک پشته هیزم گرفته شده؛ گربه‌رو مانند. یک راه هم، درِ اصلی خانه. دیوار خانه را هم که لابد خردتان دیدید. با یک دورخیز می‌شود از یالش پرید آن‌طرف، میان کوچه. این بالا هم، دست چپ ایوان یک کُلِه دیوار هست که گمان می‌کنم راه بام بالاخانه همان باشد. از روی این کُلِه دیوار تا لب بام بالاخانه، یک سینه بیشتر نیست. می‌ماند بدانیم پشت دیوار این بالاخانه کجاست و چه‌جور جاییست!

خان‌عمو ماوزر روسی را کنار زانویش گذاشت، دست به پیالهٔ چای برد و گفت:

ـ اگر حافظه‌ام غلط نکند، خرابه باید باشد. خانه‌ای که تنیده بود، مگر یک سقفش که برادرزادهٔ همین قباد ـ البت یتیمِ برادرش ـ با پیرزنی، ندانم کی، زیر آن سقف بودند. این حرف یک سال و نیم، شاید هم دو سال پیش است. یعنی بعد از آنکه برادر قباد، وقت لاروبی کاریز، به دَم چاه خفه شد. اگر خوب یاد بیاورم، همین پسرش هم همپای باباش بود و از یک پا علیل شد. خداخواهی جان در برده بود،

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جوانک. آخر این کاریزها عمر خدا را دارند. خاکشان پوده است، هوا بخورد واریز می‌کند. حالا تا صبح سحر این قباد بی‌زبان لابد فکر این است که من را کجا دیده و من کجا او را دیده‌ام! نخواستم این‌وقت شب یادش بیندازم. چه گفتن؟ همان‌جا من دیده بودمش؛ سر چاهِ کاریز. نعش برادرش را که از چاه بیرون آورده بودند. آخرهای پاییز بود که ما محله را می‌کشیدیم طرف چاسوخته. شما دو نفر... هر کدامتان یک جایی گرفتار بودید. قباد بی‌زبان! حالا این زیر، لابد میخ طویله ورداشته و دارد کلهٔ خودش را می‌کُلد تا من را یک جاییش پیدا کند!... یک پیالهٔ دیگر بریز برای من تا بعدش بگیرم بخسبم؛ ها؟ گفتی اول من بخوابم دیگر، نه؟!

گل‌محمد به جواب خان‌عمو گفت:

ــ تو و بیگ‌محمد؛ هر دو!

صدای برهم‌خوردن درِ اطاق نشیمن، گل‌محمد را به سوی ایوان کشید. قباد، لحاف تیمداری روی کول، از پله‌ها بالا می‌آمد. گل‌محمد به اطاق برگشت. قباد لحاف و یک بالش به بالاخانه آورد، کنار دیوار گذاشت و در حالی که از در بیرون می‌رفت، گفت:

ــ کمتان نباشد، گفتم ...

قباد نماند تا بروز حق‌شناسی مهمانان خود را به نگاه بنگرد و به گوش بشنود، و رفت. گل‌محمد تا بیرون در مرد را بدرقه کرد و از آن‌پس به اطاق بازگشت و نگاه به خان‌عمو، گفت:

ــ آدم را شرمگُش می‌کنند! لحاف روی بچه‌هایش را هم ورمی‌دارد می‌آورد برای مهمان!

خان عمو که گره بقبند را گشوده بود و نهالی را می‌گسترد، بالش را جابه جا کرد و لحاف را به کنار زد، بر نهالی غلتید و گفت:

ــ می‌ترسد! از ترسش این‌جور به ما خدمت می‌کند! آوو وخ...

خمیازه را تمام کرد، ساعد بر پیشانی قرار داد و با بیانی لخت از یورش خواب، پلکهای خسته خواباتیده بر هم، ادامهٔ سخنش، گفت:

ــ هر چه هست عوضش را از خدا بگیرد! ما که هنوز دستی میان عرب و عجم نداریم!

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در دم، خان‌عمو چنان خاموش شد که انگار هرگز او لحظه‌ای پیش بیدار و در سخن نبوده است! به لبخندی نرم، گل‌محمد نگاه از روی چهرهٔ عمویش برگرفت و با بیگ‌محمد، که جای خواب آماده کرده و چشم و گوش به رخصت برادر ایستاده بود، گفت:

ـ چشمهایت دارند می‌ترکند از بی‌خوابی، وَرِه! بخسب دیگر!

بیگ‌محمد تفنگش را کنار دستش زیر لبهٔ نهالی جای داد و خود سر بر بالش گذارد و در نواختِ نفیر خان‌عمو، پلک بر پلک خوابانید و چون کودکی به خواب رفت. گل‌محمد فتیلهٔ فانوس را پایین کشید و یک بار دیگر خورجین یراق را وارسی کرد و سر جایش گذاشت. از آن‌پس کتری و پیاله‌ها را برداشت و از در بیرون رفت و میان ایوان کوچک، در کُنج شب ایستاد. پاس اول.

عطش خواب. خستگیِ تن و گرفتاری خیال. چشمان تیز و خشک. دو خلال خشکیدهٔ چوبِ گز از دل چشمها، برنشسته به پستان لمیدهٔ شب. دو تراشهٔ بُلخ میل خواب در رگان کبود شب، شهوت رخوت را دم‌افزون می‌کند. دستانی بلند و لخت، آغوشی فراخ و برهنه. شب، افسونی در کار کرده است. اما ستیز؛ ستیزِ بستر و خار چشم، ستیزِ خیال و خواب، ستیزِ شب و اندیشه در سر مرد.

«می‌گذرد، می‌گذرد!»

نفیر خواب، نفیر خواب خان‌عمو و بیگ‌محمد. دم و دم، آهنگِ نفیر. چه خاموشیِ غریبی! قلب شب انگار در عمق زمین می‌تپید، شب را نه انگار لرزهٔ هیچ بر پوستینهٔ روی. در این میان، گل‌محمد بود پای پندار در کهکشان و خاک، سرگردان راههای نپیموده:

«من یاغی شده‌ام؛ این راست است. راست!»

حقیقت، گاه به خاری می‌ماند که در چشم نشیند. گل‌محمد به این که بود می‌اندیشید و می‌دید هیچگاه فکرش را هم نکرده بوده است. هیچگاه فکرش را هم نکرده بوده است که روزی چنین خواهد شد. چنین که امروز بود، چنین که امروز شده بود. گذشته‌ای دمادم دست و پاگیرتر، دشوارتر. دوسیه‌ای، روز به روز سنگین‌تر. نامی، آفتاب در آفتاب گسترنده‌تر، افسانه‌تر!

«مردم... چه میدانی به گمان خود می‌دهند!»

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

که بود امروز گل‌محمد در نگاه و درگمان مردم؟ که بود گل‌محمد در نگاهِ گمان مردم؟ گل‌محمد، گل‌محمد بود. اما نه دیگر آن مرد ریزنقش چابک و آرام، و نه نیز آن مرد هیزم‌کش سر به راه. هم نه آن مردی که بر سر آب‌بها و علفچر، چانه در چانهٔ کدخدا و مباشر می‌گذاشت. گل‌محمد امروز دلاوری بود، دلیری بود. دلاور درگمان دوست، دلیر در چشم دشمن. گل‌محمد، آنی بود که پیش از این هرگز بدان نیندیشیده بود.

«دلاور؟ دلاوری؟!»

چنین بود. چنین است. دلاوری بر گردهٔ تو سوار شده است. خواسته یا ناخواسته، چنین است. مردی ایستاده به قامت بلند شب، با آفتاب همهٔ بیابانها در چشمها. دستانی به مِهر دارد و ابروانی به قهر، و بارِ تمام ویرانگی‌ها را بر دوش می‌کشد. آتشی است طالع‌شده از خاکستر اجاقهای سنگیِ صحرا. دستانی به مهر و ابروانی به قهر، آفتابی گُدازنده در چشمها و چهره‌ای چرخان، میان هزار چشم غریب، هزار چشم آشنا.

آشنایان چه کسانی هستند؟..... خود که داند؟

دشمنان؟.........پیدایند!

شب پیدا، و ستاره ناپیدا.

«چگونه آدمیزاد خوی به سر می‌شود؛ چگونه؟!»

سنگی به چاه در می‌اندازی که صد عاقل نمی‌توانند آن را بدر آورند، ای دیوانه! سنگ را بدر نمی‌توانند آورد که هیچ، با آن خاک و خاشاک که می‌پاشند، ردش را گم‌وگور می‌کنند. کورتر می‌کنند. نه! راهی به گذشته نیست، گل‌محمد! آنچه هست، در پیش است. و آنچه در پیش است، هست. هست و هست. حقیقت همین است. شادی که در چشمت می‌نشیند. راه آمده را باز نتوان گشت. راهی اگر هست، در پیش است. دیروز برگذشت، اکنون فردا را سینه سپر کن! فردا، خم‌پشت و سینه‌خیز می‌رسد تا تو را، اگر نه به غفلت در رباید، پنجه در پنجه بیفکند. کار گذشتهٔ تو، فردا دشوارتر می‌شود. بارگذشتهٔ تو، فردا سنگین‌تر، پیچیده‌تر، آشفته‌تر. این هنوز اوّل عشق است!

«آی... آی... چه سازم؟»

شب و گل‌محمد. شگفتا از چنین شب؛ در چنین شبی، نسیمی رقصان باید باشد. صدای گنگی باید باشد. زوزهٔ شغالی بر این تن خاموش، خطی باید بکشد. بال

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بی‌هنگام خروسی ـ دست کم ـ باید شب را بتکاند. نه امّا، نه! در چشم و گوش گل‌محمد هیچ نبود مگر خموشی و تنهایی. شب، و فقط شب. شب، روی شانهٔ بامها درنگی به تمنا یافته است. شب امشب چه عریان است! چه زلال و چه پاکیزه و چه نجیب! شب امشب زنی را مانند است از پی شستشوی تن، به قرارِ دل. شب...

«کجایی مارالِ من؟ چشمان‌ات در انبوه کدام پهنهٔ پرستاره پرسه می‌زنند؟ پندارت در کدام بادیه سر پرواز دارد؟ چه سازم از دست تو، مارال؛ که اگر عزیزتر از جانم نبودی، می‌گفتمت که به خانهٔ ما بدشگون آمدی! مایهٔ آوارگی، ای مایهٔ آوارگی من، مارال! حال اما، اگر هم از هر ستاره خنجری بر من ببارد، روی بر تو ترش نخواهم کرد. قدمت مبارک! به خانهٔ خود خوش آمدی!... اما ای جانانه‌ام، با مادرم چه می‌کنی؟ با او چگونه روزگار می‌گذرانی؟ اخمِ پیشانی کلمیشی، گره ابروان او را چگونه بر جان هموار می‌کنی؟ زیور،... او چی؟ آی... او آدمیزاد غمزده‌ایست! پسرم، پسرمان را چگونه می‌یابی؟ من را ببین! هنوز سرِ آن نیافته‌ام تا نامی بر او بگذارم. پسرکم در خون قدم بر خاک و خشت گذاشت. با دهان تفنگ به او خوشامد گفتیم. با دهان تفنگ و بوی باروت، نه با خنده و پاتیل شیر و عطر علف. به خاک خود خوش آمدی، فرزندم!»

سوزش پرالتهابِ جای پای شب بر پلکها. پلکها؛ کاهِ خشک. خستگی از ذره ذرهٔ پوست برون می‌دمد. شب با هر گام که می‌گذرد، بر جان و پی مرد جای پای خود را باقی می‌گذارد. جدال، دنبال می‌شود. جدال گذر ثقیل شب با استقامت مرد. گل‌محمد اما آن نیست تا به درماندگی تن و استخوان، امان بدهد. که اگر تن به لختیِ تن وا بدهد، یکسره آبِ خواب خواهدش برد. این را آزموده است، به شبهای بسیار سرد و سخت، هم به شبهای بسیار گرم و نفس گیر. سرپاس شب می‌گفت:

ـ «میان گردنش میلهٔ آهنی کار گذاشته‌اند!»

معنا این بود که گل‌محمد نمی‌تواند گردن خم کند. که گل‌محمد گردن خم نمی‌کند. پس، پاسداری تا صبح، یک کله. باشد تا ادب شود. اما ادب شدن از این قرار بود، گل‌محمد ادب نشد. بلکه سرسخت‌تر از آنچه بود، ماند. جان‌سخت‌تر از آنچه بود، شد. پایان کار را، سرانجام از میان لاشه‌های خون و مرگ، از دل برف و نفرت و گلوله و آتش خود را برگذرانیده بود، امید بیابان و گوسفند و سیاه‌چادران؛ چوپانی. در

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تمام دم و لحظه‌ها به چوپانی و گله‌داری اندیشیده بود، فقط؛ و نه هرگز و هیچگاه بدین روز و چنین پیچ و خم که دشوارتر می‌نمود از میان دندانهای مرگ در گیرودارِ شبانِ هولِ نبرد، که هر چند یکسویه می‌نمود و مهاجم، اما او را و دیگرانِ چون او را از بیم و سایهٔ مرگ، امن و عافیتی نبود. بود آنچه بود و یکرویه بود، نه این‌گونه چنین در خم و پیچی گنگ و پر از دلواپسی. بود آنچه بود و وظیفه بود و مدت و انجام داشت و گلوله‌ای نابجا اگر خونت بر خاک و برف نمی‌ریخت، روزت فردا داشت و انجام کارت رهایی با خود پیشکش می‌آورد و رهایی به گلّه و خانمان و بیابانت می‌پیوست که خود مرادِ تو بود. اما...

«آی... این آدمیزاده عجب سر پرشوری دارد! عمرِ کوتاه و لحظه‌های ثقیل. خواب، خواب... بگذار بخوابند این عزیزانم. بگذار سیر بخوابند. دریغ از شکستن این خواب خوش. دریغ از برهم آشوبیدن از خاموشیِ خوش. بگذار بخوابند. یک ده آباد، به از صد شهر خراب. به شکستنِ این خواب، خواب خان‌عمو و بیگ‌محمد، بار من بار نمی‌شود. بار آنها امّا در نیمه‌راه لنگ می‌ماند. نیروی گم‌شدهٔ خود را بگذار بازیابند. نیروی آنها، نیروی من است. بازوی آنها، بازوی من است. شب است و یک شب است و یک شب هزار شب نمی‌شود. بگذار بخوابند این عزیزانم، یارانم. سحر می‌رسد، سحر می‌رسد!»

روی از درِ بالاخانه برگردانید، شیارِ میان دو کتف بر نبش دیوار درگاه تکیه داد و پاشنهٔ سر بر دیوار نهاد و دمی ماند. پس به نرمی پشت بر دیوار فرو خیزانید و بیخ دیوار کنارِ در، گرگی نشست، تفنگ را کنار دستش بر زمین گذاشت و آرنجها را بر زانوان برآمده برنهاد و باری پلکهای خشکیده بر هم زد تا مگر سنگینی و رَخوت بیشتر چشمها را مانع شود. سر امّا سنگین و پلکها سنگین بودند و خستگی، بی‌پروای هر چه، به لختی و تنبلی در شیار رگها روان بود.

سحر. عطر دوردستِ سپیده‌دم. بوی آغشتهٔ پسلهٔ بهار و پیشآی تابستان. رَخوت تنبلانهٔ ته‌ماندهٔ شب. خواب. میل شیرین خواب. شب را بی‌خواب توان گذرانید، سحر را امّا مشکل. و این، اگر دروغ نباشد، سحر بود که از پیشانی بلند خاوران می‌رست و یال بالا می‌کشید. پگاه. بوی شُکرآور پگاه. مرد شب، تا خواب از خود برماند، چشم به روشنایی می‌دارد. همان روشنایی گنگ و وهم‌آلود که به بیم و

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دودلی دست در تیرگی واماندهٔ شبانه می‌برد. کشاکشی آرام و به آشتی. راه، پیدا که هر که سر خود گیرد. شب در فشار ملایم صبح، پس می‌نشیند و پنداری سر فرو درگریبان برده، راه خود می‌گیرد. آسمان پوست می‌اندازد. برهنه می‌شود. برهنه و برهنه‌تر. خال و نگار از تن می‌تکاند. پیرهن به یک سو. بال نیرومند خروسی به خمیازه، باد در حریر می‌اندازد و حریرِ نازک، پروازی آبی‌گونه را در نسیمِ بال بال خروسان، آهنگ می‌کند. بال و بانگ خروس. بال بال و بانگ بانگ خروسان. فردا، از سینهٔ فلق درکار رویش است.

مرد صاحبخانه برخاسته بود. صدای در. گل‌محمد تیز و چابک سرک کشید. مرد ابتدا به انبار رفت، جو خشک و علوفه بیرون آورد و آماده، بیخ دیوار بهاربند گذاشت و از آن در برزدن سرآستینها پس به سوی درِ حیاط رفت، به کوچه قدم گذاشت و لای دو لنگهٔ در نیمه‌باز ماند؛ چندان که گل‌محمد توانست بالِ قبای قباد را برخاک لب جوی ببیند. مرد دمی دیگر بازگشت و در را پشت سر خود چفت کرد. از نوک بینی و انگشتهایش آب فرو می‌چکید. گل‌محمد شانه خمانید و به درون بالاخانه نگریست. خان‌عمو را دَمِ صبح به خود آورده بود. صدای تکبیر نماز قباد از زیر ایوان شنیده شد. خان‌عمو روی نهالی غلتید، تکیه بر آرنج، نیمخیز ماند و نگاه بر دور و پیرامون، چنان که انگار می‌رفت جا و موقع را به جا بیاورد، گذراند و به عادت، دست به تفنگ خود برد.

گل‌محمد، روی برگردانیده از درون بالاخانه، گفت:

ـ بخواب خان‌عمو؛ مانده تا آفتاب!

خان‌عمو پلکها را به پشت دست مالانید و از درون درِ بالاخانه به صبح نگاه کرد و گفت:

ـ پس چرا بیدارم نکردی به موقعش؟

گل‌محمد بی‌جواب ماند. خان‌عمو تن از جای خواب کنار کشید و گفت:

ـ اقلاً بیا حالا دراز بکش و پلکی گرم کن. من کم کم می‌روم به اسبها سر بزنم.

وقت خواب، به درازکش در بستر، دیگر گذشته بود. گل‌محمد، همچنان نشسته بیخ دیوار ایوان و پاشنهٔ سر بر دیوار، به خواب رفته بود. خواب نه، تنش گویی پوش شده بود. پوش و پوک، گسیخته، یله. روزنه‌های پوست تن، پنداری تاب فشار

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خستگی را نداشتند. مُخ مرد، کند و کاهل و کرخت شده بود و صدای خان‌عمو، گویی وعدهٔ اطمینان بود تا گل‌محمد تن و اعصاب در هم کوفته به آرامشِ آن بسپارد. اینک دمی یله از مهارِ دشوار پندار و گمان خود.

خان‌عمو سر و شانه از در به ایوان داد و دهان به خمیازه گشود؛ ایستاد و تنبلانه شانه به دیوار داد و پشتِ دست بالای دهان و دندانها گرفت و پلکها فرو بست و باز گشود. غوطهٔ گوی چشمها در آب. به دلِ زمخت انگشتش قطره‌های آب از کنج چشمها گرفت و گام از کنار گل‌محمد به ایوان برداشت. کله‌اش گیج بود یا در چشم خان‌عمو، خانهٔ قباد در سپیدهٔ هنوز کدرِ صبح خپیده بود و دیوار و در و بام و کف و طویله و آخور، اندک اندک می‌رفتند تا تن از ردای نازک و مه گونهٔ صبحدم برون بکشانند. بال بال خروس سیاهی بر لب تنور، دستی از باد بر گونهٔ خان‌عمو وزانید.

خان‌عمو بیخ دیوار بهاربند رفت، جو و علوفه‌ای را که قباد دم دست گذاشته بود برداشت و به آغل برد، سهم هر اسب را درون آخور ریخت و غربال و دیگچه به یک‌سو نهاد و با خراش ناخنها به کار واگرفتن خار و پوشال شد از دُم و یال و گردهٔ اسبها. دم و یال و پوست اسبها که پیراست، دست به کارِ برنهادنِ زین و برگ برد بر پشت هر اسب، و تنگ و زیرتنگ هر کدام کشید و از آن پس، تا مالها علوفه به سیری دل خورند، خود بدر آمد و به شستشوی دست و صورت و روی، پای به کوچه گذاشت.

آن‌سوی‌تر، چند گامی فاصله تا درِ خانهٔ قباد، کوچه دهان وا می‌کرد و میان میدانک، برکه‌مانندی، سرداب‌واره‌ای بود مثالِ مظهر کاریز. چنین نیز بود. از اینکه، تا آب نیالاید، روی جوی پوشیده بداشته بودند و برکه را جای آب‌وردار مردم قرار داده بودند. هم این بود اگر برکه سرداو نامیده می‌شد و آب سرداو چندان سرد بود تا کرختی مغز خواب‌آلوده را بزداید:

«چه خوش نعمتی‌ست، آب!»

خان‌عمو دست در آب برد و آب به روی پاشید.

آب سرد و هوش‌بخش. سردی آب، به راستی گویی پردهٔ کدر خواب و رخوت از چهره و مغز می‌زداید. چشمها از آن واگشاده می‌شوند، نگاه جلا می‌یابد و شنوایی تیزتر می‌شود و توان حس و ادراک بوده‌های پیرامون، در مغز و جان به جنبش در

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

می‌آید و روز، روزی دیگر می‌شود و جلوه‌ای دیگر می‌یابد و خیال با نمای نو خاک، نو می‌شود. نسیم و خاک، نو. نگاه و خیال، نو. روز، دیگر. خاک، دیگر. نگاه، دیگر. اینجا و آنجا، نشان و نشانه‌های دیگر. زمزمه‌ای به گوش می‌رسد از خاک، از آب، از نسیم. لحظه‌ای، آنی احساس می‌شود از روز، از صبح، از زمان. چیزی، نطفه‌ای، جوانه‌ای درون وجود، در بطن بودگار می‌جنبد. چیزی از هست، در هست، با هست. نبض خاک و آب و نسیم و گیاه و آدم، می‌زند. دم می‌زند. تپشی بنواخت، هماهنگ، یگانه. جنبشی به قرار در هست. زمزمه‌ای به فراخور، در ذره‌ذرهٔ وجود. تکان ملایم برگ و بال یگانه بید کنار جوی. مورمور خوش تن در نسیم. بانگ جوان خروسی از دور. هوچ‌هوچ چارپایی از پس دیوار. جیک‌جیک خوابشکن پرندگان پراکنده: جل و چغوک و کرک و شانه به سر. آخرین نفیرهای خستگی پایان خواب، معلق بر فضای قلعه‌میدان. قلعه‌میدان در دم بیداری. بامها و خانه‌ها، بالاخانه‌ها و دیوارها، کف و کوچه و دیوارها، تن انگار در آخرین دم و نفسهای سحر می‌جنبانند. صبح، شانه بالا می‌کشاند و آب روشن‌تر می‌شود؛ روشن‌تر از آبی. آب روشن و روان. آب و دست ـ دست و روی. هوشیاری. نسیم سبک. هوای خوش. دمی دیگر خان‌عمو کنار سفره می‌نشست و گوارا می‌خورد. نان و روغن و ماست و پشت آن هفت پیاله چای. چه خوش‌تر از این؟ نان گرم و آب سرد و هوای خوش.

اسبها آماده. خوش، زندگانی خوش باد!

گلوله. صفیر گلوله. نواختِ ملایم پگاه چه بی‌جا درهم شکست. خمیازه، آخرین کش و تاب تن به ختم خستگی، ناتمام ماند و سینهٔ ستبر مرد مهلت آن نیافت تا هوا را به سیری و حد در خود فرو کشد. مشتهای درشتش در نیمه‌راه سپیده و سینه از هم واگسیخت. پیچشی در گردن و شانه و کمر. خیزشی. خیزی. سکندری. پرتاب سنگینایی تن. دیوار. پای دیوار. پیچ و تابی افعی‌وار. در. کوبش تن بر در. صدای استخوان شانه و باد. باد بی‌گاه پنداری، هر دو لَتِ در بر هم کوبانید. بی‌امان، در، بسته می‌بایست. لگدی بجا و بهنگام، هم در آن‌دم غلتیدن. فراهم آوردن خود. ز آن‌پس، کلون. سنگی، تخته‌سنگی هم. هاون. برتابانیدن نگاه. جویش. تند و به تدبیر. تنور.

«پس هنوز زنده‌ام!»

کاکل ژولیدهٔ بیگ‌محمد، از لای در بالاخانه، آرام نمایان شد و نگاه تیزش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خان‌عمو را بازجست. دست و شانهٔ خان‌عمو از دهانهٔ تنور به سوی ایوان برگشوده شد. تفنگ، برنو خان‌عمو را بیگ‌محمد به یک ضرب برایش پرتاب کرد. تفنگ را خان‌عمو به چنگال در هوا قاپید، از تنور بالا کشید و پناه دیوار، کمین گرفت.

ـ سرت را بدزد خان‌عمو!

صفیر گلوله با ندای گل‌محمد در هم آمیخت، سرب بر دیوار بالاخانه نشست و تن گل‌محمد فرش بر کف ایوان شد.

ـ گیرمان انداختند؟

به جواب برادر، گل‌محمد نیم‌نگاهی به درون بالاخانه انداخت. بیگ‌محمد، فراهم‌آمده اما اندکی تند و دستپاچه، سگک حمایل را سفت می‌کرد. بار دیگر، نگاهی چالاک به گل‌محمد، گفت:

ـ ها؟ گیر افتادیم؟

به جواب و بی‌نگاه به برادر، نوک گیوه‌اش را به سوی دریچه مایل کرد و همچنان خفتیده به روی سینه و آرنجها، گفت:

ـ خودت را بکش دم این سوراخ!

خان‌عمو از دیوار و پناه پشتهٔ خار به بیرون سرک کشید. بال زیتونی‌رنگ و به خاک‌آلودهٔ یکیشان در پناه بید، پیدا بود. غافلگیر. انگشت بر ماشه. ماشه چکید. حریف، خود بر خاک انداخت. قباد بی‌تاب و هراسان از در اطاق زیر ایوان بیرون زد. خان‌عمو، سر پناهِ دیوارْ فروکشیده، قباد را نهیب زد:

ـ قایم کن خودت را، مرد! زن و بچه‌هایت را هم بتپان پشت‌مشت‌های پرخَو و کندو!

مرد، هم بدان شتاب که برون دویده بود، واپس رفت و به اطاق تپید و در به روی خود بست. مویه و شیونِ کودکان را، خان‌عمو تشر زد:

ـ صداشان را کوتاه کن!

مویه و شیون نابهنگام کودکان، انگار در دستها و دامن و سینهٔ مرد، خفه شد.

گل‌محمد، همچنان خفتیده بر سینه و آرنجها، عرق از پیشانی پاک کرد و آرام و شمرده پرسید:

ـ چیزی می‌بینی؟

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بیگ‌محمد از پشت دریچه جوابش داد:

ـ دو گوش اسب می‌بینم و یک کلاه. گمانم پناهِ تل باشند.

گل‌محمد گفت:

ـ سوراخی میان دریچه باز کن و شلیک کن! گرمشان باید بکنی!

لولۀ تفنگ از سوراخ دریچه بیرون آمد، جا باز کرد و بیگ‌محمد بی‌درنگ نشانه رفت. در دم کلاه امنیه به هوا پرید و خود با فریاد بر خاک در هم غلتید. شیهه و رمشِ اسب. خان‌عمو میدان یافت و دست و نگاه به کار انداخت. شلیک. شلیک‌های پیاپی. در داد و ستد آشفتۀ گلوله‌ها، گل‌محمد از باریکه‌دیوار ایوان به بام پیچید و بر شیبِ گنبدی بام، روی شکم خوابید. اینک میدان کارزار در نگاه گل‌محمد بود. مردی که با گلولۀ بیگ‌محمد بر کمرکش تل افتاده بود، جان می‌کند. گلوله انگار نابجا نشسته بوده است. این بود که مرد در وحشت و خوف مرگ، در چشم مرگ و در خون خود جان می‌کند و وحشیانه جیغ می‌کشید. به خود می‌پیچید، فتیله می‌شد، تن بر خاک می‌مالانید و بی‌قرار و به تضرّع جیغ می‌کشید و جیغ می‌کشید. از درد گلوله بود یا از هراس مرگ؛ از هرچه، مرد نگون‌بخت جنون داشت می‌گرفت و در جنونِ بهنگام خود نجات را، تلاشی به عبث می‌داشت.

گل‌محمد نگاه چرخانید. شلیک. دستی و نگاهی دریچۀ بالاخانه را نشان گرفته بود. آتش دریچه را می‌خواست خاموش کند، امّا بیگ‌محمد آتش را همچنان و هنوز شعله‌ور نگاه داشته بود. گل‌محمد هوش و حواس فراهم آورد و نگاه تیز کرد. ردها و کمینگاه‌ها را باید می‌شناخت. جاها و جهت‌ها را باید نشان می‌کرد. این، عمده بود. کجا بودند؟ کجاها بودند؟ آیا فقط در یک جهت کمین کرده‌اند و تنها از یک سوی سرِ هجوم دارند؟ قصد فرساییدن حریف در سر دارند، یا کار با هولِ شتاب به پایان می‌خواهند برند؟ چند تنند، آیا؟ یک جوخه، یا یک دسته؟ کمتر یا بیشتر؟ از پست و پاسگاه دامنه هستند، یا مدد از شهر هم گرفته‌اند؟ نقشۀ عمل، از پیش دارند یا فقط خیال دارند ضرب شست نشان بدهند؟ زهر چشم فقط می‌خواهند بگیرند؟ یا اینکه نیّت خوشخدمتی را، پنداشته‌اند یکسره کردن کار دو یا سه مرد، چندان هم شاق نیست؟ هر چه باشد، بی‌گدار نباید به آب زده باشند! جای نجف ارباب را در این کار بایست جست، یا اینکه چنین کاری از پیش اندیشیده شده است؟ نمی‌تواند هر دوگان

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

باشد؟ هم این و هم آن؟ چراکه می‌تواند! پس از چه شبانه شبیخون نزدند؟ لابد از این رو که نمی‌خواسته‌اند فرصت گریز در شب، به گل‌محمدها داده بشود؟ گمان که حکم دارند تا زنده به دست بیاورندشان.

ـ تفنگهاتان را بیندازید و بیایید بیرون! هنوز هم دیر نشده، گل‌محمد! در امانید!

صدا از چپِ دیوار کوچه می‌آمد. پس، سه سوی بسته بود. در پشت سر هم اگر سنگر گرفته باشند، پایانی خوش نخواهد داشت این پیکار. خان‌عمو گونه از دیوار واگرفت و روی برگردانید و چشم در چشم گل‌محمد دوخت. با تکان نرم سر، گل‌محمد به او فهمانید که چیزی و کسی نمودار نیست. خان‌عمو به بازی دست و سر به گل‌محمد فهمانید که اگر در محاصره افتاده باشند، تنها یک راه باقی است: پراکندگی. اینکه کانون نبرد به سه بخش درآید. جابه جا، در سه جا.

بی‌پاسخی روشن به خان‌عمو، گل‌محمد نگاه به هر سوی تابانید. اهالی در شلیک نابهنگام صبحدم خانه خپ شده بودند. در نگاهی دیگر، خان‌عمو به گل‌محمد فهمانید که از باران گلوله سپری می‌سازد تا دو برادر بتوانند در پناه باران، خود را به کوچه بکشانند. وانمود که از آن‌پس، بازی جنگ و گریز را بدان‌جا خواهد کشانید تا آن‌دو ـ گل و بیگ ـ میدان معرکه را دور بزنند و از پشت زنجیر محاصره بازآیند و به دعوا ورود کنند.

این خود فکری پخته بود به ناچار. اما نه اینکه خان‌عمو در محاق دیوار و گلوله بماند و دو برادر بروند. دشوارتر اینکه کمینگاه خان‌عمو در فرودست بود و دست و نگاهش چیره بر پیرامون نبود. گل‌محمد اما خود در بلندی بود. پس، ماندن در این میان، تکلیف و خویشکاری وضع و موقع همو بود. چندان چابک و چربدست، و نیز آزموده و شکیبا بود تا بتواند چندی سر حریف گرم بدارد. وقت و فرصت گویهٔ «تو» ـ «من» نیز نبود. بنگر! امنیه‌ای که دزدانه بر بامهای به‌هم‌پیوسته می‌پرید، در افت و خیز و خیزش خود بر شیبِ شکم بامها و در گودی‌های میان گنبدی‌ها، می‌آمد تا خود را به پناه خانه، به کمینگاه برساند و می‌نمود که تنِ بر خاک بام چسبیدهٔ گل‌محمد را گمان نبرده است، از اینکه هنوز صدایی از برنو او برنخاسته بود. پس انگار امنیه پیش می‌آمد تا خود از بام بالا بکشاند و خان‌عمو را، چسبیده بیخ دیوار مقابل، غافلگیر نشانه بگیرد. پندارِ خوش! نه، انگار چاره نبود. چون روباهی چابک، مرد پیش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

می‌جهید. انگشت گل‌محمد بر ماشه نشست و به یک تاب تند واغلتید، چکانید و مرد در فریادی که پنداری مایه‌ای از ناباوری و شگفتی در خود داشت، پیچید و فرو افتاد.

خان‌عمو هنوز نگاه پُرسا به گل‌محمد داشت. گل‌محمد او را گفت:

ـ تُنُک شوید اگر می‌توانید! من مشغولشان می‌دارم.

جای دودلی و درنگ نبود. بیگ‌محمد به یک یورش، تن از ایوان به خاک حیاط پرانید و با لگدی درِ طویله واگشود و همچنان خفتیده به کنجی اسبها را به حیاط رم داد و منتظر ماند. خان‌عمو از بالای پشتهٔ خار پایین خزید، گربه‌ای را مانندٌ به پشت درِ حیاط نزدیک شد، گوش به در چسبانید و انگشت بر نوک بینی گذاشت؛ چنان که گویی خود را به خموشی می‌خواند. اسبها، هراس برگرفته، درون حیاط تنگ قباد به هم درمی‌پیچیدند و بی‌قرار می‌نمودند. مردها یک‌دم به هم درنگریستند. بال‌بال تردید در هر نگاه. آن. کلافِ درهمِ نگاهها. گره چشمها. سرب سنگین و جانکش سکوت. گزینش. گزینش لحظه در لحظهٔ ناگزیری. جمود. کوبش مهارگسیختهٔ قلب در پناه سینه. به جز آن، انگار هیچ چیز در تمام وجود نمی‌جنبید. کردار. آنِ کردار. کردار و کاری که در هر دم و آنِ آن، بازی آشکار مرگ و زندگانی بافته شده بود. گذرِ زندگانی از گلوی مرگ. در یک نفس، فقط در یک نفس و با یک پرش و زیر یک پوششِ شلیک باید به قلب مرگ می‌زدند و با سرعتِ نگاهی کشته می‌شدند، یا می‌کشتند. گذر زندگانی از گلوی مرگ، ناچار و ناگزیر. چه اگر چنین نمی‌کردند، معلوم نه که تا آخرین گلوله، آنجا، درون چاردیواری تنگ خانه گرفتار نمی‌داشتندشان و گرفتار نمی‌ماندند.

از پناه دیوار، بار دیگر صدا برآمد:

ـ هنوز فرصت هست؛ تفنگهاتان را بیندازید بیرون!

جای درنگ، نی. کاری بایست. گرچه پیش‌آزموده نباشد، این کار. اقبال. آزمون بخت. لرزهٔ بی‌قرار نگاه در چشمهای بیگ‌محمد؛ و تیغ استوار در چشمهای خان‌عمو. تردید را به هم در باید شکست. شلیک گلوله‌ای بر آن درنگ گذر کرد. آنی دیگر. چالاک و نرم، بگو مار، گل‌محمد تن به ایوان فرو فکند و هلال آتش بر سه سوی گشود، چنان چون خط خمیدهٔ مژگان، از ایوان. چنین بایست که گل‌محمد به اراده شلیک کند، اما ناچار او به جواب آتش گشوده بود. که دشمن، گویی تا او را در نشان

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بگیرد، به بام برآمده بود و در این هنگامه، پیشدستی پسندیده‌تر.

دیگر درنگ نمی‌بایست. هم به سان تندرِ گلوله‌های گل‌محمد، بیگ و خان‌عمو از پوستهٔ پندار و اراده بدر جهیدند، همدست و همخیز، ناگهان. واگشودنِ در. رمانیدن اسبها، فریاد و فحش و فغان، گرد و خاک و آشوبهٔ آب و شیههٔ اسبها. شلیک؛ شلیک آنکه پسِ دیوار، مردان به تسلیم وامی‌خواند، غربال شد و هم در جای فرو غلتید و در افتاد در جوی آب. بیگ و عمو با خیز به اسبها برشدند و تابی در تن ــ همپای قره که بی‌سوار در میانه می‌تاخت ــ هر یک به زیر شکم اسبی، هم به‌سان خرمگسی چسبیدند و در خاک و غبار و کوبِ دهشت‌بار سم اسبها و، زیر خطا خط پراکندهٔ پرواز سرب، خود از میانه بدر بردند و دمی دیگر، در خاموشی‌ای هول‌آور و دل‌شکن، پناهِ پشته یال برآوردند از سینهٔ خاک.

از پناه پشته اگر به جرّ می‌زدند و میانکنارهٔ جرّ را سربالا می‌تاختند، می‌شد که آنچه از امنیه‌های پراکنده باقی مانده بودند، در پی خود بکشانند و دور و پیرامون گل‌محمد را، سر گل‌محمد را خلوت کنند. این اما گمان خان‌عمو بود، نه اندیشهٔ بیگ‌محمد که روی سینه خوابیده بود و چشم و نگاه به بالاخانهٔ قباد داشت و دل در گرو گمان برادر، که او ــ گل‌محمد ــ حال یکّه و یکتنه چه خواهد کرد؟

ــ تو برو خان‌عمو! من اینجا می‌مانم تا دهان تفنگها را از بالاخانه به این‌سو برگردانم. تو برو. و اگر می‌توانی بال قبایت را نشانشان بده؛ مگر چندتاییشان را دنبال خودت بکشانی. تو برو خان‌عمو؛ بگذار سه قسمت کنیمشان!

خان‌عمو در ته جرّ عنان نگاه داشت و گفت:

ــ چَمگردِش می‌زنم و از بالاسر برمی‌گردم و دوره‌شان می‌کنیم؛ همان کار که آنها با ما کردند. بدل به‌اشان می‌زنیم. اسبت پشت سرت آماده است. بالا نکشد خودش را به تیررس. قره‌آت را هم می‌گذارم برای تو! مراقبش هستی؟!

ــ هستم!

تاختِ بی‌تاب اسب خان‌عمو، تا دور شود، طنین درگوش بیگ‌محمد داشت؛ و دیوار و ایوان بالاخانهٔ قباد نقشی بود که یک آن از نگاه و نگار اندیشهٔ بیگ‌محمد، دور نمی‌شد. راست اینکه، امید، خان‌عمو بود؛ چابکدست و چالاک و خوددار در نبرد، در غایت بی‌پروایی. پخته و آزموده و پیرِکار و نه هرگز کاهلِ پیشه و خواست. همو باید

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کاری می‌کرد. این دام که برگستریده شده بود، همو باید به شیوه از هم می‌گسیخت. امید، خان‌عمو بود؛ خوشا. دریغ، گل‌محمد بود؛ دزدا. گل‌محمد، حال یکّه و یکتنه چه خواهد کرد؟

آتش، بار دیگر. این بار اما نه از دهانهٔ بالاخانهٔ قباد. آتش از کوچهٔ پناه به سوی بلندی‌های بیابان، به پاسخ شلیک خان‌عمو. شلیک، تک و گاه هماوا. صدای شلیک خان‌عمو، در هر آن دو نواخت و دو آوا می‌گرفت. شلیک با دهان دو تفنگ، دو گونه گلوله. مرحبا، مردا! این خنده‌های خان‌عمو بود انگار که از دهان تفنگهایش شلیک می‌شد.

«مرحبا، مردا!»

شوقِ فریفتنِ حواس حریفان را، شوق پریشیدنِ ایشان را، بیگ‌محمد انگشت بر ماشه نشانید و چکانید. بیراه نپنداشته بود. در گمان مأموران، حریف تازه‌ای پای به میدان نهاده بود. گلولهٔ پاسخ، میدانی آن‌سوترک از پیشانی بیگ‌محمد، بر خاک پشته نشست و پاچینی از غبار برانگیخت، از آن‌پس کمانه کرد و از فراز یال اسب گذشت و در عمق جَرّ فرو افتاد. خان‌عمو در آن‌دست بیداد کرده بود. صدای دور استوار علی اشکین، از پناه ناپیدای دیواری برآمد:

ــ دنبالش کنید!

دو سوار، خمیده بر قرپوس زین اسبها، باریکهٔ کوچهٔ پشت را به تاخت درآمدند و درفش گوش اسبها را بیگ‌محمد در شکاف مگسک به نگاه گرفت و با تاخت ایشان، روی سینه و آرنج و نوک پاها نیم‌کمانی وا چرخید. می‌نمود که سواران می‌تازند تا خود را به جرّ برسانند؛ گریز از گزندِ گلوله را. همین مهلت و امکان را بیگ‌محمد نبایست به ایشان می‌داد. بگذار تا به فریبِ گمان خود، سواران راه به جرّ برند؛ غافل از پسِ پشت و پیشِ روی. خان‌عمو پیش روی را، راه بر جرّ خواهد بست و بیگ‌محمد...، بیگ‌محمد به روی آرنج و پنجه و زانوان، شیب پشته را واپس خزید. تن به تن اسب رسانید و بی که رکاب بجوید، در خانهٔ زین نشست؛ قره‌آت یدک کرد و لگام بجنبانید و تاخت گرفت اسب، از پناهِ پشتِ سواران، میان جرّ.

اکنون نبرد به بیرون از دیوار و در و بام قلعه‌میدان، میدان می‌یافت و پیرامون بالاخانهٔ قباد می‌رفت تا خالی از گلوله و مردان شود. چرا که دیری بود از دهان

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بالاخانه صدایی به گوش نمی‌آمد. داد و ستد گلوله، چنان که گویی مرد درون خانه به زانو در آمده است، پایان گرفته بود.

ــ قباد!... صاحبخانه؛ قباد!

صدای آشنای علی اشکین را گل‌محمد شنید و پوزخندی گنگ و شک‌آلود به لب آورد. دوری دیگر، درکارِ ستیز آغاز گشته بود. صدای گهاگاه گلوله، از دور می‌آمد و این می‌نمود که بازی گرگ و میش مرگ، در ناهمواری‌های بیابان پیرامون دنبال می‌شود. گل‌محمد گرچه نمی‌توانست هوش و خیال از ناپیدایی آنچه بر کسانش رخ می‌داد، دل‌آسوده باشد؛ اما در این دم باریک، نیک می‌دانست که هر چه هوش و آزموده را باید به کار ببندد؛ که ظرافت جنگ در این لحظه، هم به تار مویی مانند است در شب تار. یکّه و یکتنه گرفتار در چنین هنگامه‌ای و بدین تنگنایی، خود بیم به دل می‌افکند، اگرت دل شیر هم در سینه باشد؛ اما در عین کوبش قلب و لرزهٔ اعصاب گونه‌ها و زیرین پلک، رهایی عمو و برادر از این میان، خود رخدادی خجسته است که نهفت و نهانِ دل را خوش می‌دارد و امید بودن را به احتمال، دوچندان می‌کند. اکنون آرام و به انتظار می‌باید بود و هم بدان‌سان که پیش از این، دست پیش نباید گرفت؛ و دهن به آتش در آن هنگام می‌بایست گشود که حریفان به دور از پروا، روی در خانه کنند، گام به دام خود؛ اگرشان این گمان یقین نشده باشد که او ــ گل‌محمد ــ نیز بدر گریخته و رفته است؛ هر چند باور به خوشباوری حریف، خود از خوشباوری‌ست!

نه امّا! گمان که او را نیز گریخته پنداشته‌اند! که چنین گمانی می‌تواند برآمده از خستگی باشد، که بی‌تابی از تداوم زیان‌بار پیکار را با خود دارد و میل عجولانه به یکرویه‌شدن کار را در دلِ آدمی آتشی می‌شود قرارناپذیر. این است که مردِ بازی تا ـ میانه باخته را به شوق طلب و ثمره، به آب و آتش زدن وامی‌دارد. هم بدین‌گونه که علی اشکین، از سر خشم می‌رود تا جان درکار جنون خود کند. تف و دشنام بر خاک، در چارچوب در، و درست در نگاهِ گلوله، در تیررس.

«ای داد! لعنت به آن ذاتت، اشکین!»

اشکین، در نگاه به‌غبن‌نشسته و خشماگین گل‌محمد، به پناه دیوار کشید و مأموری پیش کرد:

ــ بکش بیرون صاحبخانه را و خانه را بگرد!

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ترسان و نیمه‌جان، امنیه‌ای لاغر و زردروی، پای تردید و بیم به خانه گذاشت و چشمان ریزش را ـ بگو دو مگس ـ دل‌دل زنان بر دو جانب بینی قوزی و بزرگش، بیهوده به هر سوی پر داد، چرخانید و پیش آمد. هم از پناه دریچه که گل‌محمد کمین گرفته بود، به تک‌گلوله‌ای می‌شد تن و توش استخوانی مرد را پوش کرد و فرو پاشانید؛ اما چنین واکنشی نشان از نابردباری و کم‌دلی بود و گل‌محمد این بی‌تابی را در خود برنمی‌تابید. پسندِ پختگی آنکه دام گسترده بشود، گسترده‌تر بشود. مهار بی‌تابی دست و تنگی پندار را تنگ‌تر باید کشید. بگذار بالا بیاید و بالاتر بیاید.

مرد زیرک و کارکشته ـ دست‌کم چابک در پای گریز، و پوشا در چشم فضول ـ اما یکسر بالا نیامد. پا به احتیاط کنار دیوار تنور کشانید و بانگ در بینی انداخت و با صدایی پرطنین و سخت ناهمنواخت با آن جثهٔ تکیده و ریز، نهیب زد:

ـ بیرون بیا، مردکه!

قباد در پیراهن ترس و رنگ و رخی چون خاک دیوار، نامطمئن و به ناچار لای در به کندی گشود، بیرون آمد و یک دو گام به سوی امنیه برنداشته بود که زیر بانگ پرکوب مرد، بر جای خشکید و پس نشست :

ـ خانه‌ات را کرده‌ای سنگر دزدها!

قباد هنوز نتوانسته بود خود را به دست بیاورد تا توان پاسخ داشته باشد که بار دیگر به توپ و تشر امنیه بسته شد:

ـ بکش بیارش بیرون از توی سوراخ سمبه‌هات!

قباد همچنان گنگ مانده بود و کلامی به پاسخ انگار نمی‌یافت که مأمور، به حکم اشکین، او را جلو قنداق تفنگش از در به کوچه راند و بیخ دیوار، در منگنهٔ پرس‌وجوی خشمگین و تنگ‌حوصلهٔ علی اشکین قرارش داد. پرس‌وجو، هر چند در هر یورش روی عوض می‌کرد، وارونه می‌شد، پهلو به پهلو می‌گشت و باز از سر گرفته می‌شد، اما معنا صریح و آشکار بود:

«کی‌ها بودند و از کجا؟ چه می‌گفتند و چه می‌کردند؟ از کی و از کجا آنها را می‌شناختی؟ چرا به آنها پناه دادی؟»

ـ در زدند تا شب را به صبح برسانند، قربان سرت! من هم... چه می‌کردم، خوب بود؟ جایشان دادم. چه می‌دانم؟ مهمان، آخر...

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ چند نفر بودند؟

ــ همان چند تا که دیدید.

ــ گل‌محمد را میانشان شناختی؟

ــ نه، به قربان سرت.

ــ دیگر کی در خانه هست؟

ــ مادرم، زنم و بچه‌هایم.

ــ از آنها چی؟

ــ گریختند، قربان سرت. من نمی‌دانم کجا! من به توی خانه...

ــ چی از خودشان به جا گذاشتند؟

ــ نمی‌دانم، قربان سرت گردم. من به توی خانه بودم. از وقتی تیر و تفنگ شد تا همین حالا من به توی خانه بودم و در را به روی خودم و خانوارم بسته بودم. اگر می‌خواهید بروم بگردم و چیزی اگر از آنها باقی مانده باشد با خودم بیارم!

ــ برو! تو هم برو همپایش!

قباد گمان نبرده بود که مأمور با او همراه خواهد شد. گمان این داشت که می‌رود، تکه‌پاره‌ای اثاثه می‌آورد، پیش پایشان می‌اندازد و شرِ معرکه را از خانهٔ خود، کم می‌کند. اما اکنون مأموری با او همراه بود. کار پیچیده‌تر شده بود و او خود نمی‌دانست چه خواهد توانست کرد؟ چه پیش خواهد آمد که بدتر از پیش نباشد؟ آیا همه‌شان رفته بودند و کسی در بالاخانه نبود؟ آیا کسی بود و خاموش بود؟ قباد فقط می‌توانست از ته دل دعا کند و آرزومند باشد که هیچکس درون خانهٔ او باقی نمانده باشد. این اما فقط آرزوی قباد بود. چه می‌توانست کرد؟ باداباد! پیشاپیش مأمور براه افتاد.

ــ کجا به خواب رفته بودند، دیشب؟

قباد، چنان که انگار شانه‌اش یارای برآوردن دست او را نداشت، پلک بر هم زد و بالاخانه را نشان داد.

گرفتار، گرفتار. چه بغرنج می‌نمود آنچه پیش آمده بود! اندک‌اندک پاسخ شبانه به یک در کوفتن، داشت بدان‌جا می‌کشید که گمانش هم، هرگز در ذهن مرد دهقان نگنجیده بود. هم از این بود اگر چشمانش درون استخوانهٔ کاسه‌ها، هنوز گیج و

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سرگردان بودند. روشن بود که او، نیمه‌شب دیشب، در نخستین نگاه دریافته بود که میهمانان ناخوانده، از گونی دیگرند. گل‌محمد را حتی به نام و نشان بازشناخته بود. اما این اتفاقی نادر نبود که مردانی از این دست، نیمه‌شب درِ خانه‌ای را بکوبند، شب را اطراق کنند و صبح پی کار خود گیرند و بروند. رمزی پنهان در چنین رویدادها هست که دانسته می‌شود و ندانسته انگاشته می‌شود. میهمانانی از راه می‌رسند، تشنگی و گرسنگی فرومی‌نشانند، تن به خواب آسوده می‌دارند و می‌گذرند: شتر دیدی، ندیدی!

نه چنین! نه بدین‌گونه پرپسله، و بدعقبه. نیمه شب درِ خانه‌ات را بکوبند، در به روی مردانی غریب بگشایی، ایشان را با روی باز بر پلاست بنشانی، آنچه در توش و توان داری برایشان مهیا کنی و به حال خود واگذاریشان و بروی و دل‌آسوده ــ گیرم اندکی بدگمان ــ سر بر بالین بگذاری و صبح سپیده‌دم به گلوله‌ای قرار و آرامت در هم بشکنند. بعد از آن در جدال و در جنجالی که درگرفته است، در بمانی و ندانی که چه بایدت کرد. تهدید تفنگ و گلوله از دو سوی. گلولهٔ میهمان و قنداق تفنگ مأمور امنیه، هرکدام چون دندانی از چدن تو را در میان بفشارند و تو به جز فشار، هیچ چیز درنیابی و احساس نکنی، مگر ترس از فشار و نگرانی از لحظه‌لحظه‌ای که در پیش است؛ و مگر احساس گناه، گناهی که تو در آن هیچ دستی نداشته‌ای و نداری هم. گناه از اینکه میهمانی «گمان زد» را به خانه پذیرفته‌ای، و گناه از اینکه اکنون می‌روی تا میهمان به دژخیم بسپاری؛ بی‌آنکه قصد و دخالتی در هیچ وجه کار داشته بوده باشی. کاری و کارستانی که روح تو هم از آن آگاه نبوده بوده است.

اکنون چه؟ اکنون چه باید بکنی و چه می‌توانی بکنی؟ در میانه مانده‌ای و گرفتاری و راه به سلامت بدر نخواهی برد اگر تن به دخالت ندهی به بُرد یک سوی این ستیز؛ و در هر حال تو دیگر همان نیستی که پیش ازین بوده‌ای؛ همان مرد که پیش از پذیرفتن مهمان، بوده‌ای. راهی به رهایی می‌جویی و با چشمان باز، اندکی هم بازتر از باز، راه می‌جویی و می‌روی تا دست به گزینش گناهی آشکار بزنی و ذهنت همه پویای طریقی است تا به امن‌بودن آن باور توانی بیاوری و یقین کنی و به جست‌وجوی عافیت، درکارکاوش آنی تا میهمان به مأمور بسپاری و خود برهانی و از آن‌پس حسّ ندامت و گناهکاری خود را در روزان و شبان گذرا، از سر واکنی؛ گم

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کنی، با نکوهش و سرزنش خود و یا با هزار برهان عقل، ناچاری و ناگزیری خود را به خود بباورانی. هم از این است اگر آرزو می‌داری که میهمان تو بی‌سلاح و دست‌بسته می‌بود؛ که چنین نیست! اما حال و هنگام که چنین نیست، که میهمان تو بی‌دفاع و بی‌سلاح نیست و بلکه از دهان تفنگش آتش خون جستن می‌کند، تو صدچندان گفتار در محاق بیم و گناه هستی و حصاری تنگ، شانه‌هایت را می‌فشارد و در خط فاصل ناچیز دهان شعله‌ور دو تفنگ که هر آن می‌توانند قلبت را ذوب کنند، چندان ناچار و درمانده می‌نمایی که چالهٔ دوزخ را در زیر پای، پنداری بر ریسمانی لرزان راه می‌سپری؛ بی‌اراده و فرمانبردار و در خطر و تابع خطر، و گرفتار در میان دو نیرو، میان دو تیغِ تیز ستیز که گمانی به عاقبتِ عافیت‌بار هیچکدام از آن دو نیست و نداری:

امنیه را به نهانگاه میهمان می‌بری و هم در این‌دم می‌نمایی که چاره جز اینت نیست و می‌نمایی که خدمتِ مأمور دولت می‌کنی و این فریضه است و نیز در همین دم و هنگام چنان به کرداری که به میهمانت ـ اگر در پناه مانده باشد ـ به هزار شیوه در رفتار می‌فهمانی که مأموری به همراه داری و اجل با خود به هوای جان او می‌بری و به هزار زبان خاموش، بانگ می‌داری که «هوای خود را داشته باش، دست من نیست. ناعلاجم و از دست و اختیار من بیرون است اگر او را، عزراییل تو را به سوی تو راه می‌نمایم. باللّه که به دست و به اختیار من این کار نیست!» و در این هنگامه و غوغایی که درون تو را برآشوبیده است، پرس‌وجوی امنیه را چنان پاسخ می‌گویی که هم جواب او گفته باشی و هم جواب ناگفتهٔ دشمن او!

ـ اینجا... در این بالاخانه به خواب رفته بودند، جان برادرجان؛ سرکارجان!

گل‌محمد در سکنج اطاق بزخو کرده و مراقب به کمین مانده بود:

«بگذار بیاید، مرد مهربان، تو چرا دلواپسی بروز می‌دهی؟ بیارش بالا! بیا بالا. تو نگران مباش، مردِ مهربان. از تو کینه‌ای به دل نمی‌گیرم من!»

قباد پای که به آستانهٔ درِ بالاخانه می‌گذاشت، کوبش قلبش در هر دم شاید به صد می‌رسید؛ اما چاره‌ای نمی‌دید جز آنکه با پای خود به مسلخ برود. پای گذاشت و دیگر زبانش بسته شد. زبان و دهان و گلو، خشک. احساس جان کندن. کرداری به بهای خون خود. هم در گام اول، امنیه به ضرب قنداق تفنگ گل‌محمد، به رو در افتاد. چشمان قباد داشتند کاسه‌ها را می‌ترکانیدند. به چه کاری او دست زده بود؟ در چه

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کاری همدست شده بود؟ امنیه‌ای را به قربانگاه کشانیده بود. مأمور دولت. همدستی یاغیان! پس، پای او هم به میان کشیده شد؟ پای در کارِ طغیان؟!

ـ تفنگش را بردار!

دیگر این چه سخن بود، و این چه حکم که بر قباد روا داشته می‌شد؟

ـ تفنگ را... خان؟!

ـ ورش‌دار؛ کاری ندارد! مراقب باش گلوله هدر ندهی!

ـ من... من نمی‌دانم تفنگ را...

ـ ورش‌دار؛ یاد می‌گیری! حالا وقت ترسیدن نیست!

قباد اکنون دیگر آشکارا می‌لرزید. رنگ چهره‌اش، مرده‌تر از پیش، به گچ می‌زد. ترس در چشمهایش، پرنده‌ای گرفتار بود. یارای نکول، که مپندار. پس، مطیع و منقاد ـ بگو افسون‌شده ـ خم شد و تفنگ را به هر دو دست از کف بالاخانه برداشت و ناباور بدان خیره شد، و خیره ماند.

ـ محکم نگاهش‌دار!

صدای اشکین از پناه دیوار برآمد:

ـ کدام گوری رفتی؟ مُردی؟!

قباد، گنگی مرگ در چشمها، به گل‌محمد وانگریست. گل‌محمد تفنگ را به یک کند از دست او گرفت و در برون راندن مرد، از در به ایوان، خف و محکم گفت:

ـ بکشانش به خانه؛ اینجا! یاالله! ... بگو دارد خانه را می‌گردد! زود!

قباد، پایی میان در و پایی میان ایوان، لکنت بیم و انقیاد در زبان، گفت:

ـ اینجا... اینجا... جناب اشکین... دارد خانه را می‌گردد.

گل‌محمد، پشتِ شانهٔ مرد، هم بدان خفی و تحکم و تلقین، گفت:

ـ باز هَم، باز هم! سوراخ سمبه‌ها را، سوراخ سمبه‌ها را می‌گردد. بگو! بگو!

قباد تکرار کرد:

ـ سوراخ سمبه‌ها را، سوراخ سمبه‌ها را می‌گردد،... جنابِ...

علی اشکین گام بی‌تاب به میان چارچوب آستانهٔ در کشانید و نعره زد. گلولهٔ گل‌محمد، به جا بر آینهٔ زانوی اشکین نشست و او را دو گام واپس پرانید و در جوی آب غلتانیدش. خون و فغان. پیش از آنکه قباد، بُهت بی‌جای خود را بشکند،

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گل‌محمد او را به ساقهٔ تفنگ پس راند، پله‌ها را فرو دوید و نگاهی بیمپوی بر دو سوی کوچه و بام، خود را به کوچه پرانید و چنگ در بیخ یقهٔ نیمتنهٔ نظامی او، از آب و خاک کوچه به اندرون خانه کشانیدش، بیخ دیوار یله‌اش داد و روی در بالاخانه بانگ زد:

ــ آن امانتی را وردار و بیا پایین!

قباد نزدیک راه زینه پرسید:

ــ کدام یکی را، خان؟ مرد یا تفنگ؟

گل‌محمد درِ کوچه را به پوزهٔ گیوه پیش کرد و گفت:

ــ مردا! شانه‌هایش را ببند و بکشانش پایین!

استوار علی اشکین، گره درد در پیشانی به‌عرق‌نشسته، لبها به زیر خشم و مهار دندان گرفته، نگاه خوددار از خونی که دست و پنجه‌اش را پر آغشته بود، برگرفت و کوشا در پایداری برابر خون و درد، و بـا مرگ، چشم به گل‌محمد دوخت. نفس راست کرد و پرسید:

ــ چرا به قلبم نزدی؟!

گل‌محمد، چشم به راه بالاخانه و اینکه قباد چه خواهد کرد، گفت:

ــ خواستم داغت کنم. نشان گل‌محمد را خواستم روی زندهٔ اشکین گذاشته باشم، نه روی مرده‌اش!... آهای... مردا! کهنه کرباسی بیاور جای زخم را ببندم!

قباد که مرد امنیه را کتف‌بسته بر دوش گرفته و از در بالاخانه بیرون آمده بود و می‌رفت تا قدم بر نخستین پله بگذارد، گفت:

ــ هم الان، خان!

اشکین، روی از درد زردشده، لب همچنان به زیر دندان، دنبهٔ سر بر دیوار گذاشت و نگاهِ مانده به مأمورش که روی شانهٔ قباد پایین آورده می‌شد، پرسید:

ــ او را هم کشتی؟!

گل‌محمد یراق از کمر علی اشکین گشود و گفت:

ــ ناچار از کشتن او نبودم. بیزارم من از کشتن!

قباد، امنیه را پیش آورد، از دوش پایین گرفت، بیخ دیوار یله‌اش داد و فراهم‌آوردنِ کهنه کرباسی را، به سوی اطاق نشیمن رفت. گل‌محمد پرسید:

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ چند تا از مأمورهایت هنوز زنده‌اند، گمان می‌کنی؟

اشکین، دندان به خون نشسته از زخم لب، گفت:

ــ این را از تفنگ خودت بپرس؟

گل‌محمد پرسید:

ــ چند تاشان را فرستادی به دنبال کسان من؟ راستش را بگو!

ــ دوتاشان را!

ــ فقط دو تا؟!

ــ قسم به جان پسرم، فقط دوتا!

ــ بقیه چی؟

اشکین، بی‌تابِ درد، چهره در هم فشرد و گفت:

ــ یا زخمی افتاده‌اند در پناه پسه‌ها، یا کشته شده‌اند، یا گریخته‌اند!

قباد پیراهن کهنه‌ای آورد و به دست گل‌محمد داد. گل‌محمد کنار پای اشکین یکزانو نشست، قنداق بر زمین نهاد و لولهٔ تفنگ بر شیار شانه تکیه داد، کارد از بیخ پاتاوه بدر کشید و پاچهٔ نظامی علی اشکین را از بالای زانو برید، آن را از پا بیرون کشید و به قباد گفت:

ــ تفنگت را بردار و سر ایوان بایست و مراقب باش!

قباد چنان کرد و گل‌محمد پای یلهٔ اشکین را از خاک به زانو گرفت، آستین پیراهن را به یک ضرب کند، آن راگلوله کرد و در دهان زخم فرو کوفت؛ چندان که راه بر فوارهٔ خون ببندد و زان‌پس، پرسید:

ــ چند نفر بودید؟

خون لب اشکین، اکنون به نرمی بر دو سوی شیار چانه‌اش براه افتاده بود و او همچنان زیر فشار درد، لب را به تیزی دندانها می‌جوید. گل‌محمد، در واجرانیدن کرباس پیرهن، پرسش خود را بی‌آنکه در چشمان اشکین بنگرد، باز گفت.

اشکین فشرده گفت:

ــ نه نفر!

ــ سوار، یا پیاده؟

ــ سوار و پیاده!

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بالای زخم زانو را، گل‌محمد با نوار پهنی از کرباس بست، آن را گره زد و کنار کشید؛ کارد در جای خود فرو نشانید و تفنگ از شیار شانه برگرفت و قامت راست کرد. اشکین، پیشانی غرق در عرق درد، چنگ در یقهٔ پیراهن خود افکند و آن را به یک کَند درید و پس، دست به زدودن عرق از روی بالا برد که خونِ پنجه و چانه‌اش با عرق پیشانی و روی درآغشت و پلک و پیشانی و کنار گونه‌اش را رنگین کرد. گل‌محمد دستمال ابریشمین از جیب بیرون کشید و خون و عرق از چشم و پلکهای اشکین پاک کرد و پرسید:

ــ حکم از کی داشتی برای کشتن ما، اشکین؟ رد را کی نشان تو داده بود؟ چرا همچه وقتی و در همچه جایی؟!

اشکین، تن خمانیده روی پای و، زانو گرفته میان چنگ، ناله‌ای دردمند به نخستین بار در صدا، گفت:

ــ کاش به قلبم زده بودی، گل‌محمد!

قباد به ناگاه گفت:

ــ آمدند، خان!

سر گل‌محمد مانند گوی به سوی ایوان، آنجا که قباد ایستاده بود، چرخید و ماند:

ــ چند نفر؟!

ــ سه چهار نفرند انگار. از بالادست می‌آیند!

گل‌محمد در نگاه علی اشکین به پله‌ها پیچید و از کنار شانهٔ قباد که می‌گذشت، به او فرمان داد:

ــ تکه سنگی بینداز پشت در کوچه!

تا مرد فرمان را به انجام برساند، گل‌محمد به بام پیچید، پرواز نگاهی به پیرامون، در گودی میان دیوار و گنبدی بام بزخو کرد و خیره به فرادست ماند. در عمق کوره‌راه مال‌رو، از پناه غبار که به کرک بز می‌مانست، سینهٔ ستبر خان‌عمو نمایان شد. پشت شانهٔ خان‌عمو، یک امنیه، راست بر اسب نشسته بود و چنان می‌نمود که انگار دست بر تن ندارد. درکنار او، دیگری چون جوال غلّه بر پشت اسب، قرار داده شده بود و سر و پاهایش از دو سوی گردهٔ اسب، آویخته بود. پسلهٔ دو مأمور، بیگ‌محمد بود. نشسته بر سمند و قره‌آت را یدک می‌کشید. گل‌محمد خود بنمی‌دانست و حس

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نمی‌کرد این را که خورشید در چشمانش طلوع می‌کند. یال و سینه برآورد به شوق، و تن سبک و آسوده را چون فرود شاهینی از بام به ایوان رها کرد و چالاک از ایوان به حیاط خانه فرود آمد و هم در فرود آمدن و خویش‌وار، قباد را بانگ زد:

ـ خودمان‌اند، در را واکن!

قباد هاون شکسته از پشت در برداشت و گل‌محمد قدم به کوچه کشید و گفت:

ـ برو نعش‌ها را جمع کن بیار اینجا! یکی روی پشت بام باید افتاده باشد، یکی هم آن‌طرف، آن‌دست. به اهالی هم بگو بیایند بیرون از خانه‌ها. شرّ تمام شد!

قباد که خود انگار هنوز درنمی‌یافت چه مطیع و به دلخواه فرمان گل‌محمد را می‌برد، کلاه به سر محکم کرد و تند و چابک از بیخ دیوار براه افتاد. به دنبال سرِ قباد، گل‌محمد گفت:

ـ یک نفر را هم کمک بگیر؛ تفنگهاشان گم نشود!

از دور، روی جوی سرپوشیده که به سرداو میدانک می‌پیوست، دندانهای درشت و سفید خان‌عمو می‌درخشیدند. گل‌محمد تا کنار سرداو پیشواز رفت و سر تراشیدهٔ امنیه‌ای را که به شکم روی پشت اسب افتاده بود به دست گرفت، اندکی بالا آورد و در چشمان مرده‌اش نگاه کرد و سپس سر را چون هندوانه‌ای کال رها کرد و گذاشت تا ماندهٔ چکه‌های خون، که از یقهٔ پیراهن بیرون دویده و گردنش را آغشته بود، از تیزی نوک چانه‌اش بچکد؛ که نگاه مقتول بس وادریده و سرد می‌نمود و بوی مرگ می‌داد:

ـ دست مریزاد، خان‌عمو! دل با دلم نبود.

بیگ‌محمد، هم با خیزش خان‌عمو از روی زین، پایین پرید از اسب و سوی برادر، گفت:

ـ این یکی زنده ماند. خودش پیرهنش را سر تفنگش کرد و از پناه آمد بیرون.

خان‌عمو پنجه در شانهٔ چپ، تا گل‌محمد سر به وارسی داشت، گذشت و بی‌آنکه بر آب بنشیند، مشتی آب از جوی برگرفت و به دهان ریخت تا خاک و خشکی دهان بشوید. گل‌محمد، که گویی تازه درمی‌یافت مأمور امنیه با تن برهنه و دستهای بسته بر اسب نشسته است، برادر را گفت تا بند از بازوهای مرد باز کند و فرودش بیاورد، و خود به سوی خان‌عمو چرخید و گفت:

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ آن دو تا را از خانه بکشیم بیرون خان‌عمو. فرستادم باقی نعش‌ها را هم بیاورند.

خان‌عمو به خانه درآمد، پنجهٔ خونین از شانه واگرفت، دست به زیر بازوی علی اشکین انداخت و از در به کوچه کشانیدش و بیخ دیوار وابداشتش. دمی در چهرهٔ او درنگ کرد و سپس به خوش‌طبعی گفت:

ـ پس تو... خودت هستی!

گل‌محمد آن دیگری را بیرون کشانید و کنار دیوار که یله‌اش می‌داد، چشمهایش به خون شانهٔ خان‌عمو افتاد و بی‌اختیار دست بر بازوی عمویش گذاشت. خان‌عمو تن راست کرد و کوتاه‌خنده‌ای همراه، گفت:

ـ خواسته بود به قلبم بزند، حیوانک! نیّت خیر داشته!

ـ بگذار ببینم، خان‌عمو!

خان‌عمو، شانه‌اش را که زیر دستها و نگاه گل‌محمد می‌گرفت، با پوزهٔ پا به زانوی مأمور زد و گفت:

ـ اینها که هر دوتاشان زنده‌اند، گل‌محمد؟!

قباد پیدایش شد از خم کوچه، در حالی‌که زیر سنگینایی نعش اندکی خم‌برداشته می‌نمود و پشت پاهای تلوتلوخوران نعش جوانکی می‌شلید و تفنگ را با خود می‌آورد. گل‌محمد که گویی نگرانی‌اش از بابت زخم شانهٔ عمویش کم شده بود، خود نعش را از دوش دهقان پایین گرفت و به جوانک اشاره کرد که تفنگ را به بیگ‌محمد بسپارد. خان‌عمو نعش سنگین امنیه را کنار دیوار خوابانید و قباد به جستجوی دیگری براه افتاد و کاظم شل را به دنبال خود برد.

بیگ‌محمد به اشارهٔ گل‌محمد، دهنهٔ قره‌آت به او سپرد و رفت تا ماندهٔ وسایل را از بالاخانه پایین بیاورد. خان‌عمو همچنان سرگرم ردیف کردن کشته و زخمی‌ها بود. تا اینجا یک زخمی، دو کشته، یک نیمه‌جان و یک اسیر که بیخ دیوار مقابل ایستاده و خیره در همقطاران شکستهٔ خود، مانده بود.

قباد جنازهٔ دیگری را بام به بام آورده بود و اکنون بالای دیوار خانه‌اش، مشرف به کوچه ایستاده بود. گل‌محمد نعش را از مرد دهقان فرو ستانید و خان‌عمو آن را کنار دیگران خوابانید و با خود گفت:

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ این شیش تا!... بقیه‌شان کو؟! همین‌ها بودند؟ یکی‌شان هم که آن پشت‌ها، پشت تل به گمانم افتاد؛ ها گل‌محمد؟!

گل‌محمد دومین تفنگ را از دست جوانک لنگ گرفت و به جواب خان‌عمو گفت:

ـ خود اشکین که می‌گوید نه نفر بیشتر نبوده‌اند. لابد آن دو نفر گریخته‌اند و زخمی را هم با خود برده‌اند.

خان‌عمو هم گوش به گل‌محمد داشت و هم دست به وارسی جیبهای مردگان و در این میان از جوانک لنگ هم خواست که در واگشودن قطار فشنگ، تسمهٔ کمر و پاتاوه‌ها به او کمک کند. قباد به کمک بیگ‌محمد، تا دم تنور رفت. آنچه از خرده‌ریز مانده بود، دست به دست بیرون آوردند تا در خورجین‌ها جای دهند. خان‌عمو نیز وسایل غنیمتی را با کمک جوانک لنگ به سوی خورجین اسبها کشانید، جابه جا جایشان داد و به سوی گل‌محمد پیش آمد و مقابل سینهٔ او ایستاد و پرسید:

ـ حالا چه کنیم؟

گل‌محمد بی‌آنکه صریح در چشمان عمویش نگاه کند، گفت:

ـ چقدر پول از جیبهاشان یافتی؟!

خان‌عمو شانه‌ها را بالا انداخت و نظر به قطار خوابانده‌شدهٔ امنیه‌ها، گفت:

ـ نوکر دولت پولش کجا بود، فلک‌زده!

گل‌محمد آستین خان‌عمو را گرفت، او را به کناری کشانید و گفت:

ـ پول نان وعلیقی به این مرد، به قباد بده! نه جلو چشم اینها؛ برو به خانه و بده به دست بچه‌هایش! ملتفت که هستی؟!

رضا و نارضا، خان‌عمو پا به درون خانه کشید و زیر لب چیزی گنگ بلفور کرد، اما نه چنان که گل‌محمد بشنود، یا اینکه حتی دیگری چیزی از لندولند او دستش بگیرد. گل‌محمد اما یقین داشت که عمویش چندان گشاده‌دستی به خرج نخواهد داد. گمان که چنین نیز شد. چراکه خان‌عمو، بسی زودتر از آنچه پنداشته می‌شد، بازآمد و با خشمی که گمان می‌رفت بی‌پیوند با خواست گل‌محمد از او نبود، برابرِ افتادهٔ علی اشکین ایستاد و نگاه در او، گل‌محمد را گفت:

ـ با این می‌خواهی چکار کنی؟ این که می‌خواست با کشتن ما نامی بشود!

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گل‌محمد گفت:

ـ شاید همین‌جور بفرستیمش پیش سرگرد فریبخش تا پهلوانش را نظاره کند!

ـ چی می‌گویی، مرد؟ که زنده بگذاریمش برود؟! هه! کدام مرد عاقلی مار زخمی را... مار را زخمی می‌کند و یله‌اش می‌دهد برود؟ دل بچه‌ها را به سینه داری، گل‌محمد! نه عموجان، نه! به گرگ رحم می‌کنی، ستم به گوسفند می‌شود. نه! من نمی‌گذارم این حرمله زنده بماند! آب از سر ما گذشته دیگر. چرا با خودمان شوخی بکنیم؟!

گل‌محمد، بی‌جوابی به خان‌عمو، قره‌آت را در پی خود به سوی برکه کشید، لب آب سرداو نشست و شنید که اشکین به خان‌عمو گفت:

ـ تو هم کشته می‌شوی، خان‌عمو!

صدای خندهٔ خان‌عمو به هوا رفت و گل‌محمد از او شنید که به جواب اشکین گفت:

ـ این را که می‌دانم، مردکهٔ خر! اما نمی‌دانم کی؟ چه موقع! فقط این را می‌دانم که دارم روزش را عقب می‌اندازم!

گل‌محمد سر به بیهودگی جنبانید و دست در آب گذاشت و تازه دریافت که آفتاب، انگار دیریست که برآمده است. اکنون آفتاب را در آب می‌دید؛ که آیینهٔ آب، آفتاب را با خود، بر سر دست می‌برد و آفتاب بود و آب بود؛ آب و آفتاب بودند اگر چه می‌رفتند و اگر چه می‌رفتند دستادست و چشم در چشم، اما بودند و به دستی در آب، آفتاب را نیز می‌شد لمس کرد، و گل‌محمد گویی صدای صبحگاهی پرندگان کوچک را، تازه دارد به گوش می‌شنود که چند و چه مایه بی‌دغدغه بودند و بی‌خیال؛ و بیابان که چه آرام بود و دامنه چه خاموش؛ که نه انگار هیچ حادثه‌ای روی داده است و نه انگار حتی دستی تکان خورده است و هیچ، هیچ نه انگار!

شلیک. فقط یک گلوله. گل‌محمد حتی نجنبید. عموی خود را می‌شناخت. روی شست و برخاست و ایستاد. خان‌عمو با یک دست، با راست شلیک کرده بود. اشکین، دیگر نبود! گل‌محمد نگاه نکرد؛ نه به خان‌عمو، نه به اشکین. عنان قره‌آت به برادر سپرد، به خانه رفت؛ شاید به بدرود، و بیرون آمد و عنان از دست برادر بازستانید و گذاشت تا بیگ‌محمد بار دیگر خورجین ترکبند قره‌آت را وارسی کند و

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ریز و درشت سلاح و ابزار را درون خورجین جابه‌جا کند تا مبادا پشت و گردهٔ اسب از نابجایی تکه ابزاری بساییده شود. گل‌محمد به قباد که پشت سر او بیخ دیوار ایستاده بود، گفت:

ـ اهالی را مگر خبر نکردی؟! ۱

قباد گفت:

ـ ترسیدم خبرشان کنم، خان!

گل‌محمد نه روی و چشم در مرد، که انگار با یال اسب خود، اندکی برافروخته از موج تردیدی که در او داشت جان می‌گرفت و این حسی دردناک بود که همواره در پایان کار نبرد، چنگ در گریبان او می‌انداخت؛ گفت:

ـ که بیم برند تو همدست ما بوده‌ای؟ از این ترسیدی؟! خبرشان کن!

گل‌محمد، هم بدان خشم که در او دم‌افزون می‌شد، روی به مرد دهقان گردانید و گفت:

ـ خبرشان کن! در خانه‌هاشان را بزن و بگو که می‌خواهم ببینمشان. بگوشان که ما آدمخوار هم نیستیم!

قباد خود براه افتاده بود و پی فرمان می‌رفت، اما گل‌محمد به دنبال سر او بانگ می‌زد:

ـ جار بزن! جار بزن تا جمع بشوند! بگو می‌خواهمشان!

قباد و به دنبال او جوانک لنگ پا تیز کردند و زنجیر نخستین در خانه به صدا در آوردند و دمی بعد، گل‌محمد شنید که جوانک لنگ، در حوالی میدان آبگیر بر بام شده است و جار می‌زند و مردم را با حکم گل‌محمدخان سردار به میدان سرداو فرا می‌خواند.

گل‌محمد پای در رکاب کرد و بر زین قرار گرفت و قره‌آت را تا قرار از دست ندهد به تاختن گرفت، عنان سخت واپس کشانید؛ چنان که نیمه‌شیهه در گلویش پس زده شد و کمان گردن به هم آمد و به چپ خمید و چرخی در جا به دور خود زد و زآن پس ایستاد، که انگار بایدش که می‌ایستاد. خان‌عمو مراقب دژمی گل‌محمد و خود واقف بدان، و انگیزهٔ آن خشم فروشکسته که شلیک ناگهانی او در شقیقهٔ علی اشکین پیش آورده بود، به حال کودکی پشیمان اما ناچار، قدمی به سوی قره‌آت برداشت و نرم، با

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مایه‌ای از شکستگی، گل‌محمد را گفت:

ـ این دو تا را چکارشان کنم؛ زنده‌ها را؟

گل‌محمد، نگاه در بیابان بیرون قلعه، هم بدان آرامی اما از میان فشردگی دندانها، به جواب گفت:

ـ یک گوش از هرکدام ببُر و بگذار کف دستشان، اگر دلت می‌آید. نعش‌ها را هم ریسمان‌پیچ ببند روی دو تا از اسبهاشان.

خان‌عمو به اسبهای گردآمده در میدان سرداو، در دم ریز و درشتش را به نظر آورد و در عین حال به گلایه گفت:

ـ این‌جور که بیشتر از دو تا اسبهاشان برای ما باقی نمی‌ماند، عموجان!

گل‌محمد عنان سست کرد و گفت:

ـ من پرسه‌ای در کوچه‌ها می‌زنم و برمی‌گردم. مراقب باش با اهالی که می‌آیند بددهنی نکنی! همین‌جورش هم ما را لولوخورخوره حساب می‌کنند!

در بازگشت گل‌محمد، مردمی که به دور جنازه‌های امنیه‌ها گرد آمده بودند، برای قره‌آت کوچه بازکردند. گل‌محمد از میان مردم و کنار نعش‌ها گذر کرد، گامی مانده به سرداو عنان پیچانید و ایستاد. دو مأمور بازمانده، هرکدام یک گوش خود را در مشت گرفته بودند و بی‌اختیار، به نرمی گوش را در مشت خونین می‌فشردند و نگاه، نگاهی بس مظلمت‌بار به گل‌محمد داشتند. گل‌محمد، نه مجالی و نه جای به بروز آنچه درونش را به گنگی آشفته می‌داشت، بی‌آنکه در چشمان مشخصی بنگرد، گفت:

ـ خواستم بدانید که ما، گل‌محمدها، این مأمورها را کشته‌ایم. این مرد، که نمی‌دانم چه نام دارد... چه نام داشت؟!

جوانک لنگ از میان جمعیت شانه برکشید و گفت:

ـ قباد... خان. عموی...

گل‌محمد ادامه داد:

ـ... این قباد دیشب در خانه‌اش را به روی ما بازکرد، ما را به خانه‌اش راه داد، از اینکه ما جایی را نداشتیم تا اطراق کنیم. او رسم مهمانداری به جا آورد. به ما نان، و به اسبهای ما علیق داد. ما به خانهٔ قباد مهمان ناخوانده بودیم که محاصره شدیم. آمده بودند ما را بکشند که دست بر قضا... ما آنها را کشتیم؛ البت چندتاییشان هم گریختند.

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خواستم بدانید و به دیگران هم بگویید تا بدانند که قباد از این دم در پناه ما، در پناه گل‌محمدهاست. البت که در نبودن ما، یک موی از سر او کم نمی‌شود؛ هر چند که ماها، همیشه هستیم این دور و اطراف. خواستم شما را شاهد داشته باشیم که این جنگ و دعوا کار ما بوده و این کشتار، به ناچار، با دست ما شده. حالا... از شما سه چهار من نان می‌خواهیم، با نیم منی ماست و ده سیری روغن. اگر بخواهید از شما می‌خریم؛ وگرنه، هر خانه‌ای یک نان!

بیگ‌محمد آخرین مشک آب را در خورجین ترکبند اسب خود جای داد. هر خورجین یک مشک آب. گل‌محمد به سوی مأموران گوش‌بریده، گذاشت تا قره‌آت گامی پیش برود، و گفت:

ـ شما هم! می‌خواهم پیغام ما را به فربخش برسانید که اگر پیش از تفنگهایش، زبانش را به‌کار می‌انداخت، بهتر بود! به او بگویید قشون قشون هم اگر تفنگچی روانه کند دنبال ما، زنده بر نمی‌گردانیمشان. می‌خواهم جرأت کنید و این حرفها را همین‌جور برهنه به او بگویید. یک گوش‌نداشتن، بهتر است از سرنداشتن! اخم پیشانی‌ات را باز کن، تو! حالا کمک کنید و روی اسبها بار کنید همقطارهایتان را!

نانها را، مردم روی هم چیدند و پیش آوردند و خان‌عمو بغل نان را از روی دست مردم برداشت و در خورجین‌های یدک جای داد و دو اسب مانده را یدک کرد و به دو مأموری که هر کدام افسار یکی از اسبهای حمل کنندهٔ دو امنیه را به دست داشتند، گفت:

ـ راه بیفتید دیگر! می‌خواهید بمانید تا در گرما بپوسند رفیق‌هاتان؟!

دو مأمور، که هنوز نگاهی نومید و سرگردان داشتند، در میان حلقه‌های چشمان مردم قلعه‌میدان و، زیر نگاه مردان کلمیشی، نخستین گامها به تردید برداشتند و سپس نرم و بی‌کمترین واکنش خودبه خودی حتی، از میان جمعیت گذشتند و روی به میدان آبگیر راه کشیدند، در حالی که بر گرده‌های هر اسب، دو تن از همقطارهای خود را که به مانند دو جوال غله بار شده بودند، به همراه می‌بردند.

ـ از کدام راه؟

گل‌محمد راه جزّ را به خان‌عمو نشان داد. خان‌عمو سوار بر اسب خاکستری تنومند خود، دو اسب غنیمتی را یدک به دنبال کشانید، از میدان سرداو گذشت و

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گام‌آرام دور شد. بیگ‌محمد نیز در پی خان‌عمو، هی زد. گل‌محمد همچنان عنان - کشیده ایستاده بود و از فراز سر جمعیت به ردِ نعش‌ها که برده می‌شدند، نگاه می‌کرد. نعش‌ها، تا در خم کوچه از نظر گم شوند، با هر گام اسب، بر دو سوی گردهٔ حیوان نرم و لَخت می‌جنبیدند؛ می‌جنبیدند و می‌رفتند و دو مأمور خوارشده، پیشاپیش، پا بر خاک می‌کشانیدند و می‌رفتند و دم به دم از نظر گل‌محمد دور و دورتر می‌شدند.

آفتاب چه رنگ غریبی داشت!

اسب و جنازه و مأمور، همه از نگاه گم شده بودند، گل‌محمد اما همچنان به رد رفتگان، به خاک و آفتاب رد رفتگان خیره مانده بود. چه غریب! گل‌محمد احساس می‌کرد در گورستانی خاموش، تنها مانده است؛ تنها و خاموش. احساس اینکه سایه‌ای، مردی کنار خورجین ترکبند جُل‌جُل می‌کند، و چرخ پاهای پسین و کپل قره، گل‌محمد را از خود وابداشت:

ـ چه می‌کنی، مرد؟

دهقانی که به چشم گل‌محمد غریب می‌نمود و هم در همین حال نشانی از آشنایی انگار داشت، دست از خورجین و ترکبند کشید و گفت:

ـ نیم منی ماست پوست، کمی هم روغن، گل‌محمدخان. ناقابل... ناقابل.

گل‌محمد لب به سپاس نگشود. سخن نمی‌توانستی گفت. نگاهش کرد. مرد پس رفت و گل‌محمد عنان قره به سوی بیرونهٔ میدان سرداو کج کرد و خود را گفت:

«کاش می‌دانستم برای چی؟... کاش می‌دانستیم!»

قباد که سر برآورد، از گل‌محمد و اسب او غباری بر جای مانده بود. مردم هنوز در کوچه، پراکنده مانده بودند و انگار نرم نرمک می‌رفتند که لب به سخن بجنبانند، یا اینکه، شاید هم به گفتگوی درآمده بودند، اما قباد هیچ نمی‌شنید و تاب سخن نیز هیچ نداشت. نگاهی گنگ و گمان‌گرفته، بر چهره‌هایی که در کوچه مانده بودند گذرانید، پس به خونی که بر خاک درِ خانه‌اش ریخته شده بود دمی خیره ماند و تند به خانه‌اش دوید و هم در دم با دلوی از در بیرون آمد، پاها را بر دو شانهٔ جوی جاگیر کرد، خمید و شستشوی خونِ درِ خانه‌اش را دلو در آب نشانید و با شتاب و سماجت غریب، تمام پای دیوار و در خانه‌اش را گِل‌آشوب کرد، بی‌آنکه بتواند خون ریخته را به تمامی از خاک بشوید.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بخش پانزدهم

بند یکم

ـ «... من یک چیزی می‌گویم، تو یک چیزی می‌شنوی! یک قشون بوده‌اند؛ یک قشون سواره و پیاده، غرق در سلاح. سه روز و سه شب قلعه را محاصره می‌کنند تا مگر بتوانند زنده به دام بیندازندشان. مردم قلعه نتوانسته‌اند سه روز و سه شب از خانه‌هایشان سر بیرون بیاورند! می‌گوید سرت را از دریچه بیرون می‌آوردی، پیشانی‌ات پریشان می‌شد. گلوله؛ بگو باران سیاه بهار! سه تا زن اولاد سقط کرده‌اند. بیش از هفده ـ هیجده نفر کشته شده‌اند. چقدر هم زخمی! لامروت‌ها، آب را به روی مردم بسته بوده‌اند تا مگر بتوانند گل‌محمدها را به امان بیاورند. لابد می‌خواسته‌اند مردم را هم به تنگ بیاورند تا خود مردم عاصی بشوند و با گل‌محمدها دعوا بگیرند. احمقها! چه گمانشان که مردم می‌پیچند به گل‌محمدها و به قیمت جان و زندگانیشان آنها را می‌گیرند، شانه‌هایشان را می‌بندند و تحویلشان می‌دهند! هه! چه خیالها! کارها کرده‌اند برای به دام انداختن گل‌محمد که عقل جن هم به آن نمی‌رسیده، اما باز هم نتوانسته‌اند کاری از پیش ببرند. داستانها از دلاوری این گل‌محمد کلمیشی نقل می‌کنند که دهان آدم از شنیدنش وامی‌ماند. چیزها می‌گویند، چیزها! می‌گفت سکهٔ یک‌قرانی را می‌پراند آسمان، رو به خورشید، و یک‌قرانی را با برنو در هوا می‌زند! کم نیست، ها؟ روز آفتابی، آدم یک آن هم نمی‌تواند به آسمان نگاه کند؛ چه رسد که رو به خورشید، یک‌قرانی را در هوا بزنی! تیرش به خطا نرفته هنوز! آی دست مریزاد!

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

رحمت به آن شیری که تو خورده‌ای، مرد!»

ــ «اسب‌سواریش را چرا نمی‌گویی؟ در سواره‌نظام بوده و چند تا هم مدال گرفته! می‌گویند همان‌جور که اسب به تاخت می‌رود، گل‌محمد از پشت اسب خودش را مثل فرفره می‌کشاند زیر شکم اسب و همان‌جور زیر شکم اسب چهار فرسخ می‌تازاند. فکرش را بکن! این است که تا حالا هیچ کسی نتوانسته روی اسب، گل‌محمد را نشانه بگیرد. کم نیست، ها!»

ــ «کم نیست، چیست؟ نیست مثلش. نادر است. همچه هنرهایی از کی نقل شده تا به حال؟ من که نشنیده‌ام، والله. پدرهای ما هم گمان نکنم که شنیده باشند.»

ــ «نقل می‌کنند که خان‌زاده‌ست. می‌گویند پدرش یکی از آن خانهای بزرگ قوچان است!»

ــ «خیر؛ دره گزی هستند. پدرش هم در قید حیات نیست. اما هفت گلهٔ بود با چهل اسب و قاطر و چهار کلاته برایش ارث گذاشته. به یک روایت می‌گویند دوازده برادر و خواهرند. البت یک روایت دیگر هم هست که می‌گوید هفت برادرند و سه خواهر. هر کدام هم برای خود یل و گُردی هستند.»

ــ «از آن که مگو! خود گل‌محمد را می‌گویند قریب سه گز قد و بالا دارد. چشمها به این بزرگی. هر کدام مثل چشم یک گوساله!»

ــ «شنیده‌ام تا امروز کسی نتوانسته به چشمهای گل‌محمد نگاه کند؟»

ــ «به چشم همچو مردی کی هست که بتواند نگاه کند؟!»

ــ «... بیست سال هم بیشتر است که من با پدر گل‌محمد سلام و علیک دارم. درست یک سال بعد از آنکه سنگ زیرین این آسیاب را نو کردم. نشده که فصل ییلاق ـ قشلاق، یا قشلاق ـ ییلاقشان از این هَرِدَه بگذرند و یک شام یا ناشتا به آسیاب من نیایند. این علاوه بر آمد و شدهایشان است برای بار آوردن. بیشتر وقتها گندم یا جو می‌آورند و من درجا برایشان عوض می‌کنم و کارشان را راه می‌اندازم. بیشتر وقتها خود گل‌محمد، یکّه یا همراه پدرش می‌آمد به آسیاب. همان روزها هم از وجناتش خوانده می‌شد که آدم دیگری است. فی‌الواقع، آدم دیگری، هیبت و جلال دیگری داشت. همچو که فکر کنی قد و قامتش بلند نیست. اما گُرد است ماشاءالله؛

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چهارشانه و قرص، مثال سنگ. پرّه‌های سینه‌اش، سدّ سکندر. سبیلهای قرش از بناگوش دررفته. پرهیبت و باجبروت. بی‌دروغ، ساقهای دستش هر کدام به کلفتی همین میلاب سنگ. چه زلف و کاکلی! ابروهایش هرکدام هلال ماه، چشمهایش مثل دو تکه الماس. دل و جرأت مرد، از چشمهایش نمایان می‌شود. همچه بگویم که نی‌نی‌هایش هرکدام برق یک تیغ برهنه را دارد. هر بار که سر سفره می‌نشیند یک ران بره خوراکش است. هر صبح، هیجده تا تخم‌مرغ را با پنج سیر روغن زرد، خاگینه می‌کند و با پنج تا نان، می‌خورد و از پای سفره برمی‌خیزد. در کشتی، میان تمام کُردهای ولایت، حریف ندارد. تا امروز هنوز هیچ پهلوانی نتوانسته پشت گل‌محمد را به خاک برساند. زور خدایی در بازو دارد. من خودم هم در ایام جوانی‌ام کشتی گیر بوده‌ام، اما گل‌محمد، دگر پهلوانی‌ست. نظرکرده است!»

ـ «طفل که بوده اسیر ترکمن‌ها می‌شود. ترکمن‌ها شبانه به محله می‌زنند، گله را می‌اندازند دم چوب چوپانها، تیر و تفنگ می‌کنند و بابای گل‌محمد، که آن زمان جوان رشید و پردل و جرأتی بوده، در همان شب کشته می‌شود. ترکمن‌ها همین گل‌محمد و مادرش را می‌گیرند و به اسیری می‌برند به ترکمن صحرا. آنجا، مادر و فرزند را پیش خود نگاه می‌دارند و از آنها بیگاری می‌کشند. گل‌محمد کم‌کم بزرگ می‌شود تا اینکه از ده سالگی رد می‌شود و به فکر می‌افتد که پس، پدرش کجاست؟ شبها و روزها فکر این را می‌کند که هر طفلی پدر و مادری دارد؛ پس پدر او کجاست؟ این فکر و خیالات او را آزرده می‌کند و روزبه‌روز رنگ و رویش زرد و زردتر می‌شود. عاقبت، از جایی که مادرش هم مراقب او بوده و می‌بیند که روزبه‌روز دارد کاهیده می‌شود، پی چاره می‌افتد که چه بکند. جانم که تو باشی، بالاخره مادر و پسر با هم شروع به اختلاط می‌کنند. هر چه پسر بیشتر می‌پرسد، مادر کمتر جواب می‌دهد. این می‌گذرد تا آنکه یک‌روزی، گل‌محمد شبانه با یک چارشاخ آهنی می‌رود بالای سر مادرش، زن بیچاره را از خواب بیدار می‌کند و می‌پرسد: «پدر من کیست و کجاست؟» می‌گوید: «طعنهٔ دیگران من را دارد می‌کشد، یا اینکه راستش را به من بگو که پدر من کیست و کجاست؛ یا اینکه در همین نیم‌شب سیاه، تو را با همین چارشاخ می‌کشم و خودم را هم سر به نیست می‌کنم!» مادره، اول کوچه غلط می‌دهد، حرفهایی می‌زند؛

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اما دل گل‌محمد این حرفها را باور نمی‌کند و در واقع دلش گواه می‌دهد که مادرش به او دروغ می‌گوید. چون که حرف راست یک اثری دارد که به دل می‌نشیند، اما حرف دروغ ــ اگر هم صدخروار قسم دنبالش بیاید ــ باز هم به دل آدم نمی‌نشیند. از جایی که گل‌محمد هم قلب پاک و روشنی داشته، این حرفهای دروغ را از زبان مادرش باور نمی‌کند، تا اینکه عاقبت مادر بیچاره‌اش، دلِ بریان و چشم گریان، عین حقیقت را برای پسرش نقل می‌کند و آن مادر و فرزند دست در گردن همدیگر می‌اندازند و تا صبح سپیده زارزار گریه می‌کنند و برای همدیگر غم و غصه‌هایشان را نقل می‌کنند. دمدمه‌های صبح، بالاخره خوابشان می‌برد و در همان صبح گل‌محمد خواب پدرش را می‌بیند که با یک اسب سپید آمده به دم سیاه‌چادر و به پسرش نهیب می‌زند: «ای گل‌محمد! چه نشسته‌ای؟ این اسب و این تفنگ مال تو است. نان و آب و فشنگ هم در خورجین هست. تا آفتاب طلوع نکرده برخیز، سوار بر این اسب بشو، مادرت را هم بر ترک اسب بنشان و راه ولایت خودت را در پیش بگیر و یکنفس بتاز؛ که اگر در این دشت ترکمن بمانی و تن به گدگی بدهی، من که پدرت هستم، تو را عاق می‌کنم. پس برخیز، گل‌محمد!» همان‌دم گل‌محمد از خواب می‌پرد و مادرش را بیدار می‌کند و از اُبهٔ کوچکشان بیرون می‌زند و دزدانه به میان گلهٔ اسب می‌رود و اسبِ سفید خان ترکمن را زین و نمد می‌کند و مادرش را بر ترکش سوار می‌کند و حالا نتاز، کی بتاز. تا نوکرهای خان ترکمن از خواب بیدار شوند و ملتفت بشوند، گل‌محمد و مادرش یک فرسنگ دور شده‌اند و همچنان می‌تازند. اما ترکمن‌ها که این کار بسیار گران به‌اشان آمده، اسبها را سوار می‌شوند و گله‌وار در پی گل‌محمد تاخت می‌گیرند. حالا تتازان، کی بتازان. می‌تازند و می‌تازند و می‌تازند، تا کمرهای روز، در نزدیکی‌های شیروان اسب سفید رشیدخان ترکمن را می‌بینند که به زیر ران گل‌محمد تاخت می‌کند. دیگر چیزی نمانده تا به گل‌محمد برسند، چون که اسب سفید خان ترکمن کف به لب آورده، نفسش تنگ شده و این و آنی است که برسند. نقل می‌کنند، وقتی که خان ترکمن ملتفت می‌شود که اسب عزیزش دارد جا می‌ماند و این و آنی‌ست که دیگر اسبها به او برسند، یکباره مثل اینکه دیوانه بشود، همان‌جور که می‌تازد از پشت سر با دشنام نعره می‌زند: «آی کُرد حرامزاده، آبروی من و آبروی اسب من را بردی. ای بی‌حمیّت خرچران، تو لایق سوارکاری اسب من نیستی. سینه‌بند اسب را پاره کن و

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بگذار آزاد تاخت بگیرد وگرنه، اگرْ بگیرمت، زنده‌زنده پوست از کله‌ات می‌کنم.» باز فریاد می‌زند: «سینه‌بند اسب را پاره‌کن و عزت و آبروی من و اسب من را نابود مکن!» گلهٔ اسب که با اسب سفید خان ترکمن گوش به دُم می‌شوند، خان ترکمن آخرین بار فریاد می‌زند: «ای مادرْ چموش! عزت کبوتر من را نجات بده! او را از مهار آزادکن، نان گندم ندیده!» نقل می کنند که گل‌محمد دست به پر شال می‌برد، کاردش را بیرون می‌کشد، خم می‌شود، و سینه‌بند را به یک ضرب، جر می‌دهد و اسب را از مهار سینه‌بند آزاد می‌کند. می‌گویند همین که دستها و سینهٔ اسب از مهار سینه‌بند آزاد می‌شود، اسب دیگر اسب نیست. بگو شاهینی‌ست که به پرواز در می‌آید و در یک چشم برهم‌زدن، گلهٔ اسب را پشت سر خود که عینهو خرهای به گِل‌مانده، دنبال سر خود به جا می‌گذارد، طوری که گلهٔ اسب به غبار پسلهٔ اسب خان هم نمی‌تواند برسد. اینجاست که خان ترکمن دهنهٔ اسب را می‌کشد، فوج سوار هم اسبها را نگاه می‌دارند و سوارها درمانده به خان ترکمن نگاه می‌کنند. خان ترکمن که هنوز چشم شوق به خط غبار پسلهٔ اسبش دوخته است، پیروز و خوشحال به سوارهایش نگاه می‌کند و می‌گوید: «دیگر تمام شد. کبوتر پرواز کرد و رفت. غمی ندارم. برگردیم!» ترکمن‌ها برمی‌گردند و گل‌محمد خودش را می‌رساند به محله و یورت خودشان و از آن روزگار به بعد می‌شود تفنگدار و نگاهدار گله‌ها و محله‌های کردها، و حالا دیگر کسی در میان گله‌دارها یافت نمی‌شود که گل‌محمد کلمیشی را به نام نشناسد! «... حالا بخواب پسرکم، تا... فردا شب. دورت بگردم.»

ـ «گل‌محمد؟ هی هی...! چهار تا زن دارد، هرکدام مثل پنجهٔ آفتاب! کاکل‌هایش مثل شبق؛ یک خرمن کاکل. چشمها دارد مثل چشمهای علی‌اکبر لیلا. اسبی دارد که هنوز لنگه‌اش یافت نشده. می‌گویند خان فرومد این اسب را پیشکش کرده به گل‌محمد، با یک شمشیر که دسته‌اش الماس‌کوب است و از قدیم‌ها به ارث رسیده به خان. دخترش را هم به عقد گل‌محمد در آورده و پنجاه تفنگچی هم به او داده با یک شاه‌نشین و چند بهاربند و انبار و آذوقه و آسیاب. پاتاوه‌هایش از ابریشم است، ابریشم سبز و سرخ و نارنجی. همیشه گیوه‌های ملکی پایش می‌کند که آلاجاقی برایش می‌فرستد از شهر. آن‌قدر تیز و چابک است که دیوار را مثل پلنگ بالا می‌رود.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در هر قلعه‌ای هم یک معشوقه دارد. یکی از یکی مقبول‌تر! گوشت بشود بنشیند به جانش، رباب‌جان. همچو مردی را، من هم باشم به دورش می‌گردم. تو باشی بلاگردان همچو مردی نمی‌شوی؟ من که اگر بودم از خدا طلب هزار جان می‌کردم تا به قربانِ گل‌محمد بکنم؛ از تو چه پنهان کنم، وقتی از خدای خودم پنهان نمی‌کنم!».

□

ـ «دزد چشم‌دریده‌ای‌ست که به مرغ و گربهٔ خلایق هم رحم نمی‌کند، حاجیه ـ خانم. به تیر غیب گرفتار بشود که آسایش را به هر تنابنده‌ای که دستش به دهنش می‌رسد، حرام کرده. مردم شب و نیمه‌شب به خانه‌های خودشان از ترس گل‌محمد خواب ندارند!»

□

ـ «می‌گویند آدم را مثل بزغاله سر می‌برد و خم به ابرو نمی‌آورد، سرکار نایب!»

□

ـ «اگر نظر ارباب باشد، یک اسب و یک جفت چاروق پاتاوه برایش پیشکش ببریم، ارباب! همچه آدمهایی را باید برای خود نگاه داشت. با یک پیشکشی بی‌قابلیّت می‌شود دلشان را به دست آورد و سر آرام به بالین گذاشت. وقتی می‌رسد که به درد آدم می‌خورند. روزگار هزاران چرخ و تاب دارد.»

□

ـ می‌خواهم ببینمش! گل‌محمد را می‌خواهم ببینم. قول مردانه می‌دهم که فقط می‌خواهم ببینمش. این پیغام را می‌خواهم تو برایش ببری. هم اینکه دلم می‌خواهد قول مردانهٔ من را تو به او بقبولانی. جای قرار را هم خود تو معین کن. هر جا و هر وقت. دست خالی و بدون اسلحه. پروندهٔ تو هم، بسته. از همین حالا آزادی. برو!... چرا همین‌جور به من خیره مانده‌ای؟! این پروندهٔ تو است. آن را از دادگستری خواسته‌ام و همین‌جا هم پیش خودم نگاه می‌دارم. ترتیب دیدن گل‌محمد را که دادی، مُهر «باطل شد» رویش می‌زنم. دیگر چی؟

چشمان ستار، در حالتی میان تردید و بیم، برقی بریده و ناتمام داشتند. گونه‌هایش رنگ‌پریده بودند و جای پای سایه‌های ممتد بر خود داشتند و گوشه‌های چشمانش به چینهای نرم و مبهمی آراسته شده بودند. استخوانهای صورتش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

برآمده‌تر از پیش می‌نمودند و پیراهن پاکیزه و نوشسته‌اش، چرکمردشدگی یقهٔ نیمتنه‌اش را بیشتر می‌نمایانید. ستار هیچ نمی‌گفت و بسنجیده، هیچ واکنشی را مجال بروز در چهره نمی‌داد.

سرگرد فربخش، تا مجال اندیشیدنِ به قرار از ستار وانگرفته باشد، روی برگردانید و گامی به نرمی برداشت و کنار دریچه ایستاد و نگاه به حیاط رباط امنیه رها کرد. کف سنگفرش کهنهٔ رباط، به آبپاشی عصرانه، رنگ و بویی زنده و نو به خود گرفته بود. پشنگ آب، عطر خاک را برانگیخته بود. نسیم کرخت پسین‌هنگام، نرم و بی‌شتاب، می‌رفت تا سینه از خاک کویر فراسوی‌ها بردارد و نفیر خواب گونه‌ای در گرمای ماندگار انگار وایستادهٔ بعدازظهر، بدماند. نسیمی که خود اگر جانِ وزش می‌یافت، خود تفت‌بادی می‌شد هُرمِ آفتاب به دل. با این‌همه، وزش تفت‌باد همانی بود که پشت و پیشانی به‌عرق‌نشستهٔ فربخش، به انتظار می‌طلبیدش.

ـ از من... کاری ساخته نیست، قربان!

فربخش، نه برافروخته از پاسخ ستار، روی از ورای دریچه برگردانید، آرام و خوددار پشت میزش نشست و بی‌آنکه به ستار نگاه کند، گفت:

ـ بنشین!... اینجا!

ستار نانشسته صندلی دم دست را واگذاشت و به جایی که سرگرد، کنار میز نشانش داده بود، پیش رفت و نشست. سرگرد فربخش از قوطی سیگار نقره‌اش سیگاری برداشت، نرم و سنگین به گوشهٔ لب گذاشت، دمی در ستار درنگ کرد، از آن پس کبریت را پیش کشید و بی‌آنکه دست چپ از زیر گونه بردارد، چوب کبریتی بیرون آورد، بر ایزای کبریت کشید و سیگارش را روشن کرد. سپس قوارهٔ نشستن دیگر کرد و سیگار به لب، انگشتان هر دو دستش را جلو رویش روی میز گذاشت و پنداری به پشت پاکیزه و اندکی تیرهٔ ناخنهایش نگاه دوخت و سیگارش را به بازی لبها، به کناره تغییر جا داد تا رگهٔ ممتد دود، نه در چشمها، که از کنار گونه و گوشش، بی‌آزار بالا رود. پس، به گویه‌ای آرام و توان گفت دوستانه، گفت:

ـ در این مدت گمان می‌کنم تو را شناخته باشم، ستار! این‌قدرها هوش و فراست را از خودم انتظار دارم. برای همین می‌دانم از هر کسی چه چیزی بخواهم. این است که فکرش را هم نکن که از تو خواسته باشم برایم جاسوسی بکنی. نه من از تو

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

می‌خواهم که این کار را برایم بکنی، و نه تو چنان مردی هستی که بشود چنین چیزی از تو خواست. من قماربازی می‌کنم. گرچه بیشتر وقتها می‌بازم، اما باخت من از این نیست که حریف بازی‌ام را نمی‌شناسم. نه! من حریف بازی‌ام را می‌شناسم؛ با وجود این می‌بازم. در بازی شانس ندارم! توجه داری که چی می‌خواهم بگویم؟

ستار به نیم‌نگاهی سرش را بالا آورد و گفت:

ــ بله، جناب سرگرد!

سرگرد به نیمرخ تکیدهٔ ستار نظر انداخت و گفت:

ــ من از تو توقع دارم این کار را بکنی، ستار!

دمی درنگ کرد فربخش و سپس چنان که انگار گفتنِ سخن برایش دشوار است، ادامه داد:

ــ همان‌طور که از گل‌محمد توقع دارم خیلی کارها را نکند!

ستار به ناخواه به روی سرگرد فربخش روی گردانید و دمی در نگاه سادهٔ او، ماند.

سرگرد پرسید:

ــ تعجب می‌کنی؟!

ــ نه!... نه!

ستار بی‌اختیار سرش را دوباره تکان داد و نگاه از روی سرگرد واگرفت و انگشتهایش را نابخواه در هم گره کرد و خیره به نقطهٔ مقابل خود، ماند. سرگرد شانه را اندکی فرو خمانید و از درون دولابچهٔ چپ میز، چیزی لوله‌مانند، پیچیده در روزنامه بیرون آورد و کنار دست ستار قرار داد و گفت:

ــ این... یک دوربین است. به کارش می‌خورد. بگو بداند که من بدخواه او نیستم. اما... در برابر گل‌محمد و کاری که او می‌کند، چشمهایی هم هستند که من را نگاه می‌کنند و می‌خواهند ببینند من چه می‌کنم!... توجه داری که چی می‌خواهم بگویم؟!

ــ بله، جناب سرگرد!

ــ این برگه را بخوان و پایش را امضاء کن!

ستار به برگهٔ کاغذی که زیر انگشتان فربخش روی میز به پیش دست او خیزانده

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

می‌شد نگاه کرد، و سرگرد قلم خودنویس خود را از جیب روی سینه بیرون آورد، آن را جلو دست ستار گذاشت و خود از روی صندلی برخاست، هم بدان آرامش به سوی دریچه گام برداشت، بر جای پیشین ایستاد، ته سیگارش را به حیاط انداخت و گره کراواتش را باز هم شل‌تر کرد و به ستردن عرق پیشانی و دور گردن، دستمال سفیدی از جیب شلوار نظامی‌اش بیرون کشید و هم در آن حال، نیم‌نگاهی بر انگشتان استخوانی ستار که خودنویس را در لای خود گرفته بودند، گذرانید و باز نگاه به ورای دریچه ماند:

ــ خرج کیسه داری؟

ــ دارم، قربان!

ــ حقوق می‌گیری؟... از حزب؟

ستار خودنویس را روی میز گذاشت و نگاه به سرگرد، ماند. سرگرد به او برگشت و بی‌آنکه تغییری نمودار در چهره‌اش دیده بشود، گفت:

ــ اصرار ندارم که حقیقت را به من بگویی.

ستار و سرگرد، به یک‌دم نگاه واگردانیدند. سرگرد بار دیگر به سنگفرش کف رباط نظر کرد و ستار خیره به پیش روی، بی‌اختیار آرواره‌هایش را دو بار بر هم فشرد. سرگرد، این بار بی‌آنکه روی به ستار برگرداند، گفت:

ــ آزادی؛ برو! امضاء کردی؟... خداحافظ!

ــ خداحافظ!

گامی به درنگ. پس، وقفه. بار دیگر یک گام. نگاهی به سرگرد. سرگرد همچنان به خود، کنار دریچه ایستاده بود. ستار به گامهای سبک، خود را به در بستهٔ اطاق رسانید. دم در ایستاد و یک بار دیگر به سرگرد نظر کرد. نه، پاسخی به نگاه نیافت. لت در را آرام گشود و پای بیرون گذاشت. تا کف دالان رباط سه پله بود. ستار بر کف دالان قدم گذاشت. جابه جا بر سکوهای دو سوی دالان، تک و توک مأمورانی و کنار در، نگهبانی تنبلانه شانه به دیوار داده. ستار با نگاه و تکان سر، پا از دالان به زیر طاق هلالی گذارد و گذر کرد. گویی انتظار آن داشت تا چیزی از او پرسیده بشود. اما نگهبان ایستاده، پاسخ نگاه و تکان سر او را سری به رخوت جنبانید و ستار نفسی به آسودگی کشید. از سایهٔ کوتاه زیر طاق سر در قدم در آفتاب گذاشت و نه چندان دورترک،

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

عباسجان کربلایی‌خداداد را سینه به سینهٔ خود، یافت.

ــ اُقور بخیر، استاد ستار! به سلامتی آزاد شدی، ها؟

ــ ای... گذشت هر چه بود.

ستار به وقفه نماند و گذشت، و عباسجان پشت شانهٔ او گفت:

ــ من هم که اسیر کار اجباری این قدیر خانه‌خراب شده‌ام. دارم می‌روم بلکه بتوانم کاری برای معافی‌اش بکنم!

ستار دور شد و نه اینکه به عباسجان روی برگرداند، گفت:

ــ چه بهتر از این؟!

عباسجان، خود انگار قانع از گفت خود نشده، بی‌سببی خاموش و بی‌صدا ایستاد و رفتن ستار را تا دور از نظرش بشود، در حالتی میان نفرت و کسالت، اما به هر حال نارضا و گَزیده‌شده، دنبال کرد و از آن‌پس به ناچار روی گردانید و راه دروازهٔ رباط امنیه را در پیش گرفت.

ستار بر نیمکت قهوه‌خانهٔ کنار میدان خاکی نشست و کوشید تا عباسجان کربلایی‌خداداد، این مگس پلشت و سمج را از ذهن خود واکند و بتاراند.

ــ چای، آقاجان؟

ــ بله، چای!

ــ بزرگ یا کوچک؟

لیوان چای را نوشید. از لب نیمکت برخاست و براه افتاد.

خود به خود، پاهای ستار او را به سوی میدان آهنگرها می‌بردند. از شیب کوچهٔ غرشمال‌ها پایین رفت، به چپ پیچید و جلو دکان ایستاد. اکبر به دیدن ستار، دست از انبر و پتک و آهن بداشت و خنده به دهان، چنان‌که سفیدی دندانهایش در متن تیره و دودآلود چهره، خنده‌اش را سفید جلوه می‌داد از دکان بیرون آمد و به سلام و حالپرسی دست رفیقش را میان هر دو دست فشرد. ستار دوربین را که اکنون در دستمالی پیچانیده بود به اکبر سپرد و گفت:

ــ پول اگر داری چندتومانی بده یک حمام و سلمانی بروم!

اکبر اماتنی را به دکان برد و با مشتی پول برگشت و گفت:

ــ بیشترش یک قرانی دو قرانی‌ست. جیبت را سنگین می‌کند.

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ستار به شوخی گفت:

ـ قمار زده‌ای؟!

اکبر به خنده پاسخ داد:

ـ مگر چشم تو را دور دیده باشم! بمانم تا برگردی؟

ـ اگر دیر کردم بیا سر حمام. اول بروم این ریش وامانده را بتراشم. می‌خارد! راستی! بساط کار من را هم هر جا گذاشته‌ای بیار دم دست؛ لازمش دارم. فعلاً بروم.

اکبر به دکان بازگشت و این‌سوی سندان، مقابل عمویش به کار ایستاد و به کار دست و بازو شتاب داد و هم در آن گیرودار پتک و سندان گفت:

ـ من امروز نیم ساعتی زودتر دست می‌کشم، آقاعمو!

عموی اکبر با شانه‌های خمیده، گردنِ کوتاه و فرونشسته درون شانه‌های درشت و پلکهای سوخته، لبهای کبودش راکه پوشیده در غبار دود و برادهٔ آهن بود، به کنایه گشود و گفت:

ـ خیلی وقت بود که سر و کله‌اش پیدا نشده بود؟!

در سکوت دانستهٔ اکبر، عمویش ادامه داد:

ـ چند ماهی می‌شرد انگار که چشمم به جمالش نیفتاده!

اکبر، پتک را به تنهٔ سندان تکیه داد، سوی طشت آب رفت و پرسید:

ـ حرف از کی می‌زنی؟

عمو، دست و شانه از کار بازداشت، عرق پیشانی به پشت دست سُترد و گفت:

ـ همین آشنایت!

اکبر با طشت آب به بیرون دکان قدم برداشت و گفت:

ـ به سفر رفته بوده.

عمو از لای پلکهای سوخته‌اش به کارگرها نگاه کرد و گفت:

ـ باورتان می‌شود؟!

دو مرد کارگر، کر و لال انگار، به کار خود بودند.

عمو گفت:

ـ تا این پینه‌دوزه را می‌بیند، انگار کک به تبانش می‌افتد!

اکبر به دکان برگشت و طشت خالی را بیخ دیوار گذاشت و به عوض کردن

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پیراهن و شلوارش مشغول شد. آقا عمو دیگر هیچ نگفت. اکبر نیمتنه‌اش را روی دوش انداخت و گفت:

ـ کلید را شب می‌آیم می‌گیرم از خودت.

اکبر به واکنش عمویش نماند و در ضربه‌های بنواختِ پتک‌ها بر آهن دندانِ انبر بر سندان، از دکان بیرون رفت و راه حمام را از میدان زغالی‌ها در پیش گرفت.

ـ پس کو تخته کارم؟

اکبر دوربین را به دست ستار داد وگفت:

ـ جایش امن است. سر راه می‌رویم و برش می‌داریم از پستوی آقای افشار.

در راه، ستار سراغ از آتش گرفت. اکبر گفت:

ـ ناکار شده بعد از آن شب. حالا گهگاهی شمل چند تومانی برایش می‌فرستد.

ـ دخترش، رعنا چی؟

ـ لاشخورها که دست‌وردار نیستند.

سایه به دیوار بالا رفته بود که ستار و اکبر از کنار مزار شازده یحیی به ارگ قدم گذاشتند.

ـ اما این روزها همه جا حرف از یاغی‌های بلوک بالاست. سر و صداشان خیلی در شهر پیچیده!

ـ کدام یاغی‌ها؟

اکبر، نیشخندی در نگاه، گفت:

ـ آشناهای خودت!

ـ گل‌محمد ها؟!

ـ همچه می‌گویند که بیابان و دهات ولایت را قُرُق کرده‌اند.

ستار به اکبر نگاه کرد و پرسید:

ـ چطور می‌رسد به نظرت؟

اکبر به رندی گفت:

ـ تو می‌دانی! نگاهش کن! نگاهش کن دکتر را! دارد می‌رود. می‌بینیش؟ زمستان و تابستان دست از این بارانی کهنه‌اش بر نمی‌دارد. عجب است که شال گردنش را دور گردنش گره نزده، خیل‌خان!

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ستار گفت:

ـ مرد خوش‌قلب و نازنین! به جای اینکه دامپزشک بشود، باید طبیب اطفال می‌شد.

در دکان باز بود و ماشین چاپ با همان دنگالی دایمی تلق و تلوقش براه بود. آقای افشار با موهای آغشته به عرق، پشت ماشین ایستاده و سرش به‌کار بود. به سلام اکبر، سر را بلند کرد و عینک از چشم برداشت و به ستار خیره ماند. ستار گفت:

ـ خسته نباشی!

افشار از پشت ماشین به این‌سوی آمد و گفت:

ـ بنشین! چای می‌خوری یا لیموناد؟

ستار به اکبر نگاه‌کرد و گفت:

ـ لیموناد هم بد نیست، اگر خنک باشد!

آقای افشار یک پنج‌قرانی به اکبر داد و گفت:

ـ سه تا لیموناد بگیر بیار، با یخ. ده شاهیش را هم بده دو دانه سیگار.

اکبر بیرون رفت و افشار عینکش را به چشم گذاشت و گفت:

ـ دکتر تا همین حالا منتظر تو بود اینجا.

ستار پرسید:

ـ منتظر من؟!

ـ خبرتِ را دو تا سه بعدازظهر داشتیم که بیرون بیایی.

ـ همین هم بود. رفتم سر و ریشی اصلاح کنم و آبی به تنم بزنم. بو گرفته بودم. خوب، حالا چه باید بکنم؟

ـ منتظرت هستند آنجا. دکتر هم الان رفت.

ستار پرسید:

ـ وسایل کار من چی؟ تخته کارم کجاست؟

اکبر با سه شیشه لیموناد و دو نخ سیگار به دکان آمد. افشار سیگاری روشن کرد و ستار فرونشانیدنِ گرمای روز و دمای حمام، شیشهٔ سرد لیموناد را یکسر نوشید. افشار گفت:

ـ تا تو برگردی ما اینجا هستیم، ها اکبر؟

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ستار گفت:

ـ یکراست برمی‌گردم همین‌جا!

قدم که به بیرون شدن از دکان برمی‌داشت، آقای افشار گفت:

ـ از کوره در نروی آنجا!

ـ تا چه پیش آید!

آقای افشار به اکبر گفت:

ـ تو چرا لیمونادت را نمی‌خوری؟ می‌خواهی بگذاری گرم بشود؟!

□

کلمه، کلمه، کلمات!

عشق به آدمی، چه بهانهٔ ناچیزی می‌طلبد. فرهود چه نازنین است! ستار در بازگشت، مغلوب آتش عطوفتی که در او شعله‌ور بود، بر کوی و برزن، بر کوی و برزنی که در این دم نمی‌شناخت و دریغی هم از آن گنگی لحظه‌های رها در کوچه‌های غریب به دل نمی‌داشت، گذری مستانه و بی‌محابا می‌کرد و به جز این نمی‌دانست و نمی‌خواست هم بداند که از دوست، پای به دوست می‌کشاند. دوست، از دوست به دوست. اکبر و افشار، کجایند؟

آنجا دکتر هم بود. بارانی‌اش را پشت صندلی لهستانی انداخته بود و موهای سیاه و سمجش را دم به دم از روی پیشانی کنار می‌زد. آن‌سوی دکتر و درست مقابل روی ستار، فرهود نشسته بود؛ تکیده و چغر. با چهره‌ای ظریف و استخوانی، سیبک تیز زیر گلو و رگهای کشیدهٔ گردن و مویرگهای نمایان روی شقیقه‌ها؛ پیشانی باز و اندکی عریض، و ابروهای سیاه نسبتاً پر، و چشمانی پخته که به نظر ستار زیبا می‌نمودند با شوقی نهفته و پنهان در پس غباری از درنگ، آلوده به اندوهی گنگ، که گهگاه بازتابی جرقه‌وار در مردمک‌ها می‌یافت؛ از آن‌گونه که لرزهٔ شعله‌هایی کوچک بر برکهٔ کبود آب، در غروب هنگام.

بالای سر مردها و درست عمود بر صفحهٔ مدور میز، بادبزن سقفی دنگالی به نواخت خود بال می‌چرخانید و صدایی خشک و بریده را در هر گشت، مکرّر می‌کرد. ریشه‌های بلند رومیزی بسوده، اما خوش‌نقش و قواره‌ای گرداگرد کنارهٔ میز آویخته بود و دستهای فرهود، با رگهای آبی و برجسته که بافت پیچیدهٔ ریشه‌های دوانیده در

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خاک علف را می‌نمودند، قوطی سیگار فلزی و قوطی کبریت را میان انگشتان خود بازی می‌دادند. کنار آرنج ستار، روی میز، چند شماره روزنامه که پیدا بود بسی دست به دست گشته‌اند، گذاشته شده بود و گهگاه گوشهٔ ورق رویی روزنامه، به جریان کند بال بادبزن سقفی تکانی ناپیگیر می‌گرفت و باز بر جای می‌نشست.

ـ «فوبخش، دیگر چی‌ها می‌گفت؟!»

ـ «همین! از من خواست که بین او و گل‌محمد رابط بشوم! دوربینی هم به من داد که ببرم بدهم به گل‌محمد. مثل اینکه نشانهٔ حسن نیّت باشد!»

ـ «اگر زورشان می‌چربید، خیال داشتند به اتهام همدستی با اشرار محاکمه‌ات کنند. اگر چنین مجالی می‌یافتند، دو تا ضربه در یک آن به ما می‌خورد. اولیش این که ما یکی از بهترین رفیق‌هایمان را ـ دست کم برای چند سال ـ از دست می‌دادیم، دومیش که اهمیت کمتری از اولی نداشت این بود که آنها فرصت گیر می‌آوردند تا پروندهٔ دیگری، ادعانامهٔ دیگری علیه کلّیت ما برایمان بسازند و ما را به هر عنوانی که دلشان خواست متهم کنند و به دلخواه خودشان از آن بهره‌برداری بکنند. اما به هر حال، خوشبختانه آنها چنین امکان و مجالی پیدا نکردند. می‌ماند اینکه تو چطور به این فکر افتادی، چه‌جور تشخیص دادی آن آدمها را، و با چه درکی توانستی به گل‌محمد و آن بقیه اطمینان کنی؟ اصلاً به این هم فکر کردی که بعد از فرار ممکن است آنها دست به چه کارهایی بزنند؟ و اصلاً در این باره با او حرف و گفتگویی هم داشتی؟»

ـ «نه!»

ـ «پس ... روی چه سنجشی؟»

ـ «این‌جور تشخیص دادم؛ همین. این‌جور تشخیص دادم. آنها، در آن کثافت‌دانی داشتند تباه می‌شدند. ترسم این بود که گل‌محمد نتواند همان‌طور که بود، اگر هم اعدامش نکنند، از آن کثافت‌دانی سالم بیرون بیاید. متهم به قتل بود و داشتند او را برای محاکمه به مشهد می‌بردند. نمی‌دانم چرا خیال کردم که اگر به مشهد برده بشود، اعدامش می‌کنند. خودش هم این را حس کرده بود و انگار همچو پیشامدی را بو می‌کشید. یک حس مجهول و غریبی دارد، این مرد. شما باید این مرد بیابانی را شخصاً می‌دیدی. سرِ گل‌محمد نباید بالای دار این عنکبوتها می‌رفت. من از گمان این

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

فاجعه حتی پشتم به لرزه می‌افتاد!»

ـ «به جایش چقدر رقّت قلب!»

ـ «خودت هم اگر بودی، حتماً تحت تأثیر قرار می‌گرفتی. او نیروی برجسته‌ای بود که باید از آن مهار آزاد می‌شد.»

ـ «بله، باید. اما بعد از آن آزادی، شمارهٔ قتل‌هایی که کرده خیلی بیشتر از پیش است. تمام ولایت را تکان داده.»

ـ «عیبی دارد؟»

ـ «نه! چه بسا، در بعضی موارد، حُسن هم باشد کارش. اما باید در نظر داشته باشیم ما، که برخورد این‌جوّر آدمها با زندگی و مسایل زندگی؛ بیشتر از روی غریزه است. این‌جور مردها بیشتر انتقامجو هستند تا جنگجو؛ بیشتر کینه‌ای هستند تا مبارزِ پیگیر و انقلابی.»

ـ «این کینه‌ها، اما این کینه‌ها شریفند؛ و لازمند!»

ـ «لازم؛ بله. شریف و لازم. اما آن وقتی که زمینهٔ کلّی و عمومی آماده باشد. نه اینکه... چطور توجیهت کنم؟ منظور این است که هم جامعهٔ ما، هم خود ما در وضعی هستیم که ناچاریم روی چنین موضوعاتی بیشتر تأمل کنیم.»

ـ «من می‌فهمم شما چی می‌گویید رفیق فرهود؛ اما... در حقیقت آن کینه‌ای که شما به‌اش اشاره می‌کنید؛... منظورتان این است که آن کینه را باید به‌اش جهت درست داد. در جهت حرکت عمومی مردم و جامعه؛ اگر من حرف شما را خوب فهمیده باشم. خوب، بله... ما هم کوشش می‌کنیم؛ کوشش خودمان را می‌کنیم و از هیچ بابت هم کوتاهی نمی‌کنیم. باشد. این کار را به من واگذار کنید، از حالا به بعد هم. من دریغم می‌آید که گل‌محمد ــ به هر نحوی ــ تباه شود. قبول کن که از صمیم قلبم این حرف را می‌زنم. دریغم می‌آید. من... خصلتهای برجسته‌ای من در این مرد، در گل‌محمد دیده‌ام. او، آدم را به یاد پهلوانهای گذشته، به یاد عیّارهای گذشته می‌اندازد.»

ـ «همین! و امروز، گذشته نیست!»

ـ «او را به امروز می‌آوریم؛ آورده می‌شود.»

ـ «گل‌محمد که به امروز بیاید، دیگر گل‌محمد نیست!»

کلمه، کلمات. سکوت.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

عشق به آدمی، چه بهانهٔ ناچیزی می‌طلبد. فرهود چه نازنین است. ستار، مغلوب آتش عطوفتی که در او شعله‌ور بود، بر کوی و برزنی که در این دم نمی‌شناخت و دریغی هم از آن گنگی لحظه‌های رها در کوچه‌ها به دل نمی‌داشت، گذری مستانه و بی‌محابا می‌کرد و جز این نمی‌دانست و نمی‌خواست هم بداند که از دوست، پای به دوست می‌کشاند. دوست، از دوست به دوست. اکبر و افشار کجایند؟»

ـ «پیشنهاد تو چیست؟»

ـ «دهقانها، و کلاً اهل دهات اخلاق و معیارهای خاصی دارند. اخلاق و معیارهایی که بیشتر سنتی هستند. حتی بعد از اینکه دولت ناچار شده چند درصدی از سهم مالکانه را به‌شان امتیاز بدهد، اما بعضی‌هاشان ــ البته بیشتر آنهایی که دستشان به دهانشان می‌رسد ــ این حق را با رغبت طلب نمی‌کنند. در مقابل رعیت‌هایی را هم داریم که آمادگی دارند تا ارباب‌هاشان را به خاک و خون بکشند. به هر جهت، آنچه دستگیر من شده این است که این شیوهٔ تهییج و سخنرانی و حرفهای کلی را اینجا و آنجا گفتن، آن‌هم با زبان کسانی که روزهای جمعه و تعطیل راه می‌افتند میان دهات، حرفهایی می‌زنند و بعدش هم زیر درخت بید و لب جوی می‌نشینند به عرق‌خوری، اثر خوبی ندارد. نهالی را در زمینی نمی‌نشاند، سهل است که بیشتر اوقات، اثرات خیلی بدی هم دارد. البته ظاهراً اهالی گوش به همچین حرف و سخنهایی می‌دهند. وقتی هم که رفقا می‌نشینند لب آب و پای درخت به خورد و نوش، چیزی نمی‌گویند؛ شاید یکی دو تا جوان جغلهٔ دهاتی با آنها هم‌سفره و همپیاله هم بشوند، اما عامهٔ مردم که چیز عمده‌ای از شنیده‌هاشان دستگیرشان نشده، نگاه و نظر بدگمان هم پیدا می‌کنند. من از این مردم این را فهمیده‌ام که خاموشی‌شان را نباید نشانهٔ باورشان به حساب آورد. بیشتر از هر چه، بدگمان و ناباورند دهقانهای مملکت ما. همه چیز را می‌بینند و همه حرفی را با سکوت گوش می‌دهند و سر و گوش می‌جنبانند، اما نباید باور کرد که آنها به سادگی باور می‌کنند. نه! به‌گمان من در تمام مدتی که آنها به حرفهای آدم گوش می‌دهند، از خودشان می‌پرسند که این آدمی که همچه حرف و سخنهایی را می‌زند، چه نفعی از این کارش می‌خواهد که عایدش بشود. آنها در تمام مدت فکر می‌کنند که تو از گفتن این حرفها باید قصد و نفع خاصی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

برای خودت، برای نفع شخصی خودت از حرفهایت داشته باشی. آنها فکر می‌کنند که فقط امامها و معصومها بودند که به راه رضای خداکار می‌کرده‌اند و در بارهٔ مردم نیّت خیر داشته‌اند. به یک زبان دیگر، عشق و ایثار در نظر آنها یک مضمون خیالی شده که امکان بروز آن در زندگانی روزمره، اصلاً محال می‌نماید. در حالی که خودشان در عالم واقع، با اخلاق و معیارهای خودشان، همان‌قدر که بدگمان و ناباور هستند، مردم‌دار و باگذشت و از خودگذر هم هستند. می‌خواهم نتیجه بگیرم که مردمی را با چنین عمق و وسعت روحی، شاید بشود برای یک مدت زمان گذرا و به خاطر یک امر مشخص تهییج کرد؛ اما رخنه و نفوذ عمیق در چنین روحیه‌هایی، با چهار تا سخنرانی بی‌سروته اینجا و آنجا، ممکن نیست و اگر آنها به حرفهایت گوش هم دادند نباید باورت بشود که حرفهایت باورشان شده. چون در نهایت، خیلی که خوشبین باشند، ناچاراً سر می‌اندازند که تو به جایشان حرف بزنی و احتمالاً در باره‌شان تصمیم بگیری و برایشان کاری بکنی. که این به نظر من تنبل بار آوردن مردم است!»

ـ «چه راهی را پیشنهاد می‌کنی، تو؟»

ـ «آتش، به جای باد. پیشنهاد من این است!»

ـ «بازش کن مطلب را!»

ـ «مطلب اینکه حرف، باد است. اما فکر، آتش است. آتش را اول باید گیراند، باد خودش به آن دامن می‌زند. کاری باید کرد که خود مردم زبان باز کنند. نباید عادتشان داد به اینکه دیگری به جای آنها بگوید و به جای آنها تصمیم بگیرد. برای اینکه خود مردم زبان باز کنند، اول باید چیزی در آنها برانگیخته شده باشد تا آنها بخواهند بر زبان بیاورندش. آن چیز، چیست؟ البته مهم‌ترین چیزها زندگانی خودِ ما مردم است؛ خود زندگانی‌ای که ما همه در آن گرفتار هستیم. پس، توجه به همان چیزی که ما را در خودش گرفتار کرده و ما ــ در اینجا دهقانان و روستاییان مملکت ما ــ راه رهایی از گرفتاری را در جای دیگر و در زمان و زبانهای دیگر می‌جوییم و می‌جویند و با چشمهای بسته از کنار خودِ مشکل می‌گذرند. توجه، خود توجه کردن و توجه‌دادن، کار ما و مشکل ما است. که البته این مشکل را با حرف و سخنهای سرسری و تفنّنی و گشت و گذارهای تفریحی تعطیلات نمی‌شود حل کرد. آنچه من در این مدت از این زندگی و از این مردم یاد گرفته‌ام اینست که باید راه ــ به اصطلاح

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

امتزاج و یگانگی را پیدا کرد و آن راه را دنبال کرد. من اینجا و دلبرم آنجا، نمی‌شود. نمی‌شود موتور ماشین اینجا افتاده باشد و چرخ و پر ماشین آنجا، در بیابان افتاده باشد تا گهگاه موتور را حمل کنی و ببری آنجا و چرخ و پر را به آن ببندی و برای چند ساعتی راهش بیندازی و باز خاموشش کنی و موتور را باز کنی بیاوری شهر و بیندازی کنج گاراژ و بروی دنبال کار خودت. موتور ماشین، همان‌جا باید باشد. همه جا باید باشد. آنجا، اینجا و همه جا باید ساخته بشود و آماده بشود تا هر وقت که لازم شد، خودش بتواند روشن بشود و به کار بیفتد. این همان آتشی است که باید همیشه و در همه جا، روشن نگاهش داشت.

فرهود سیگاری آتش زده بود و به خاکستر نوک سیگار که داشت کمرشکن می‌شد، خیره مانده بود. ستار، چنان که انگار دمی خود را از یاد برده باشد، به خود آمد و گویی اکنون درمی‌یافت که سکوت اطاق را پر کرده است و پیشانی فرهود درهم رفته است و انگشتهای خپلهٔ دکتر دارند در هم می‌پیچند، گره می‌خورند و از هم گشوده می‌شوند تا باز به هم درپیچند و گره بخورند. ستار بی‌اختیار دست به استکان چای برد. اما چای سرد شده بود.

ــ «بگذار داغش کنم بیاورم.»

فرهود سینی و استکانها را برداشت و از لای پرده به بیرون داد و خود برگشت، به کنار پنجره رفت، خاکستر سیگارش را در خاکدان گلدان تکاند و خود همان‌جا ایستاد. به ظاهر چنان می‌نمود که به انتظار چای ایستاده است، شانه به دیوار داد و خیره به ورای شیشه‌های پنجدری، به آجرفرش کف حیاط. سکوت، با سر فروافتادهٔ دکتر دامپزشک، همچنان سنگین می‌نمود.

چای آوردند. فرهود سینی را از شکاف پرده گرفت، پیش آورد و روی میز گذاشت و دکتر را گفت:

ــ «تو هم گل‌محمد را یک بار دیده بودی، ها؟»

دکتر گفت:

ــ «همان تابستانی که مرض به گوسفندهاشان افتاده بود.»

فرهود نشست و پرسید:

ــ «خبر، چی؟ دولتی‌ها چه تصمیمی دارند می‌گیرند؟»

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ «دو تا نظر مطرح شده تا حالا. یکی اینکه وادارش کنند «تأمین» بخواهد تا بعد از آن هر کاری خواستند با او بکنند؛ یکی هم اینکه اگر بتوانند خودشان را به جان خودشان بیندازند، البته اگر بشود.»

ــ «دیوانه‌اند؟! برادرها را به جان هم بیندازند؟ اصلاً به اهمیتِ پیوند خون و خانمان در میان عشایر توجه ندارند. گمان ندارم بتوانند این یکی را پیش ببرند. تو چرا چای نمی‌خوری، دکتر؟»

ــ «من تشنهٔ آب هستم، راستش!»

فرهود برخاست و به فراهم آوردن آب، بیرون رفت. ستار استکان خالی را در نعلبکی گذاشت و دکتر باز هم عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و موهای چرب و سیاه و سمجش را از روی ابروها پس زد و گفت:

ــ «گاهی صبحها شمل یاخوت را می‌بینم که به سلاخ‌خانه می‌آید گوشت ببرد. امروز هم دیدمش. خیلی تحت تأثیر قرارش داده بودی!»

ستار گفت:

ــ «از لاتها خوشم نمی‌آید. هنوز هم مانده‌ام که این‌جور آدمها میان ما چکار دارند!»

دکتر با لبخندی که بی‌مایه‌ای از هوشیاری نبود، به ستار نگاه کرد و گفت:

ــ «فقط همچو آدمهایی از پس مثل خودشان برمی‌آیند. چاقوکش‌های شهر، تیغ روی گردن ما هستند. چه بهتر که یکی مثل خودشان بتواند جلوشان سینه سپر کند. شغال بیشهٔ مازندران را؛ نگیرد جز سگ مازندرانی، را که شنیده‌ای؟»

فرهود با تنگ و لیوان آب به درون آمد. دکتر تنگ و لیوان را از او گرفت و پیاپی دو لیوان پر آب نوشید و لب و دهانش را با دستمال سفید و اندکی چرک گرفته‌اش پاک کرد. فرهود نشسته بود. ستار پرسید:

ــ «حالا من چه باید بکنم، رفیق فرهود؟ چه باید بکنم؟»

فرهود اندکی گشاده‌روی و با برقی در چشمها به دکتر نگاه کرد و ستار را جواب داد:

ــ «شاید محل مأموریت تو تغییر بکند!»

روی ستار، گچ شد:

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ «تغییر؟! من تازه دارم با منطقه آشنا می‌شوم!»

هم بدان شوخ‌طبعی و هوش‌وری، فرهود گفت:

ـ «با منطقه، یا با گل‌محمد؟!»

ـ «با هر دو!... بگذارید من باشم اینجا. بعد... بعد حاضرم به خاطر این کاری که کرده‌ام، محاکمه بشوم. توبیخ، یا هر چی...»

دکتر، لبخند ملایمی به زیر پوست، پرسید:

ـ «کدام کار؟!»

فرهود به جای ستار، جواب داد:

ـ «ترتیب فرار گل‌محمد!»

دکتر لبخند باز و گشاده کرد و گفت:

ـ «چرا توبیخ؟ شاید هم تشویق!»

ستار گفت:

ـ «پس می‌توانم بروم؟!»

ـ «شام!»

ـ «نه! شما هم کارهایی دارید و من هم... پس نظر این است که پیغام سرگرد را برسانم به گل‌محمد؟»

فرهود هم با ستار برخاست و با خود انگار گفت:

ـ «... اما روزنامه‌ای دربارهٔ دهقانها، آن‌هم با این امکانات ناچیز... و...»

ـ «خیلی ساده باید باشد، خیلی ساده و آسان. از نوشته‌های «دَخو» هم ساده‌تر. خودتان که می‌دانید. در دهات ما، آدمی که خواندن و نوشتن بداند، کم یافت می‌شود. خیلی‌کم. شاید هم علت اصلی همین باشد که همیشه یک نفر حرف می‌زند و بقیه ناچارند گوش بدهند. برای همین، روزنامهٔ خاصی اگر قرار است درست بشود باید کشش داشته باشد. یعنی جوری باید باشد که یک نفر بتواند برای دیگران بخواند و آنها هم جلب موضوع بشوند. لطیفه‌طوری باید باشد. مثل قصه، حکایت. افسوس که خودم قلمش را ندارم، وگرنه می‌دانستم چه‌جور باید باشد! منظورم این است که عامهٔ مردم اگر چه در زندگانی روزمره عمیقاً جدی هستند، اما وقتی پای شنیدن یا خواندن همان مطالب جدی پیش بیاید، دلشان می‌خواهد یک رگه‌هایی از شوخی درش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

باشد. بنابر عادت هم هست. چیزهایی مثل «حسین کرد شبستری»، «امیر حمزهٔ صاحبقران»، یا... بالاخره طنز و شوخی و کمی خیالپردازی باید درش باشد. مثلاً من اگر قلم و استعدادش را داشتم یک قهرمان مشخص روستایی درست می‌کردم که مشکلات روزانهٔ مردم از زبان او، به طنز مطرح بشود. آدمی مثل «دخو»، یا مثل «ملانصرالدین». آدمی مثل «ملانصرالدین» که روی زمین اربابی کار می‌کند، که دهقان جلمبری است. چه جور بگویم؟»

ـ «می‌فهمم. منظورت کاملاً روشن است.»

بیرون آمدند، پایین ایوان کوتاه و کنار درخت انار ماندند. فرهود، ناگهان و چنان طفل‌گونه که باور آن دشوار می‌نمود، شانه‌های ستار را میان پنجه‌هایش فشرد و گفت:

ـ «ستار؛ تو چشمهای من هستی! چقدر به امثال تو احتیاج هست. می‌شود حدس زد که تو چقدر گل‌محمد را دوست داری؛ همان‌قدر که من تو را دوست دارم. یکی از کارهایت این باشد که سرگذشت مردهایی مثل گل‌محمد را برای او حکایت کنی. او باید خوب یاد بگیرد که حکومتها با جوانمردهایی مثل او چطور رفتار کرده‌اند؛ کاملاً ناجوانمردانه، بی‌هیچ شرم و حیا و اخلاقی. گل‌محمد نباید به دام این دسیسه‌ها بیفتد. دشمنان این‌جور مردها، همیشه از درِ دوستی وارد می‌شوند. گل‌محمد نباید کشته بشود، او را زنده نگاهش‌دار؛ تا می‌توانی! زنده!... روی پیشنهادهایت پافشاری می‌کنم. همه‌شان درست هستند. خود تو هم... چون خودِ تو شریف و درست هستی.»

دکتر دامپزشک، روی ایوان کوتاه پنجدری به شیرینی و شوق می‌خندید، که ستار از در قدم به کوچه گذاشت با گرمایی که جریان پرتپش خون در رگ و جان او تنوری افروخته بود.

«فرهود چه نازنین است!»

بی‌مهاری بر گامهای خود، مغلوب آتشی که در او شعله می‌کشید، بر کوی و برزنی که در این دم نمی‌شناخت و دریغی هم از آن گنگی لحظه‌های رها در کوچه‌های غریب به دل نداشت، گذری مستانه و بی‌محابا می‌کرد و به جز این نمی‌دانست و نمی‌خواست هم بداند که از دوست، پای به دوست می‌کشاند. دوست، از دوست به دوست. عشق به آدمی، چه بهانهٔ ناچیزی می‌طلبد!

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

«اکبر و افشار کجایند!»

سر که برآورد، شیرو پیش رویش بود. همچنان کشیده و تکیده، با چشمانی به رنگ شبق. گونه‌ها اندکی بدرجسته‌تر و بینی تیغ کشیده. دیگر نه نشانی از دخترینگی، که همه فریاد خفتهٔ یک زن. زنی به تمام. سی‌ساله، پنداری. به دیدن شیرو، بافتِ خوش پندار ستار از هم گسست. رنگی دیگر، ورطه‌ای دیگر در سیلاب خیال.

شیرو ایستاد و به ستار نگاه کرد:

ـ بسم الله نان، استاد ستار!

ـ اینجا چه می‌کنی، شیرو؟!

ـ ماه‌درویش را دارم می‌برم، قلعه. از مریضخانه مرخصش کرده‌اند.

ـ کجاست حالا؟

ـ به دالان کاروانسرای پیرخالو.

ـ هی...! پس برویم ببینیمش. حالش چطور است، خوب شده؟

ـ خوب؟!... نفسی می‌کشد!

ماه‌درویش نفسی می‌کشید. پیرخالو برایش بقبندی بیخ دیوار گذاشته بود و ماه‌درویش، شکسته‌بسته و ناتوان، تکیه به بقبند داده بود. پیرخالو کنار اجاق نشسته بود و شعلهٔ زیر کتری را فروزان نگاه می‌داشت. به سلام ستار، پیرخالو سر برگردانید، جواب سلام داد و به کار خود که می‌شد با طبعی خوش، اما زهری نهفته در کلام، گفت:

ـ خوش آمدی، رندِ عیار!

ستار بر لب سکو نشست و پیرخالو، بی‌آنکه در او بنگرد، شاخگکی درون اجاق افکند و گفت:

ـ آتش را روشن می‌کنی و خودت پناه می‌گیری؛ خاطر جمع! خوب، خوب، عاقبت هم که توانستی خودت را از دستشان در ببری؛ خاطر جمع! آن‌جور که جناب رئیس به تو سخت گرفته بود، گمان نمی‌کردم حالا حالاها سر و کله‌ات بیرون‌ها پیدا بشود. یقین کرده بودم که تو را می‌فرستند به مشهد! خوب، خاطر جمع!

ستار پا روی پا انداخت و نگاه به چهرهٔ رنگ‌پریده و تکیدهٔ ماه‌درویش، پاسخ پیرخالو را کناره زد و گفت:

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ روزگار می‌گذرد، خالو. روز و شب که وانمی‌ایستند. می‌چرخند. می‌چرخند و می‌چرخند!

پیرخالو چشم از دود اجاق گردانید، آب چشمها را با سینهٔ دست گرفت و به مزاح گفت:

ــ خوشحالی که می‌چرخند. خوب بله، می‌چرخند، خاطر جمع! اما چرخ و پرشان کون بندگان خدا را پاره می‌کند؛ خاطر جمع!

ستار بلندبلند خندید. از آن خنده‌ها که در او کم دیده شده بود.

ــ سرکیفی، عیار! سرکیف؛ خوب، خاطر جمع!

ــ چرا نباشم، خالو؟ چرا سر کیف نباشم؟ از غم و غصه چی به دست آمده تا حالا؟

ــ خوشا به حال آدم بی‌عار! زده‌ای به سیم آخر، دیگر؛ خاطر جمع!

ــ خاطر جمع؛ خاطرجمع زده‌ام به سیم آخر. دنیا کج و مج می‌رود، خالو. این است که مرا به خنده وامی‌دارد. قیقاج می‌رود. قیقاج‌رفتن شتر را که تو بسیار دیده‌ای بر بیابانِ سیل‌روفته!

ــ بسیار، بسیار. خاطر جمع! اما در این قیقاج‌ها اگر برای پسرخواندهٔ من گرفت و گیری پیش بیاید، از چشم تو می‌بینم؛ حالی‌ات هست که، خاطر جمع!

ستار گفت:

ــ کتری جوش آمد، خالو!

ــ خودم چشم و گوش دارم! لابد چای هم نخورده‌ای می‌خواهی چایت را هم اینجا تاوان بشوی؟

ــ وقتی آدم رو به خانهٔ خیر بیاید، از تواضع به دور است که سر راهش دم قهوه‌خانه بنشیند و چای بخورد؛ نیست این‌جور، شیرو؟!

پیرخالو کتری را از سنگ اجاق برداشت و گفت:

ــ اگر این زبان را نمی‌داشتی تو که همچو کارهایی را نمی‌توانستی از پیش ببری؛ خاطر جمع! اما روی آن صندلی که بسته‌ات بودند، بدجوری زبانت را به کامت چسبانده بودی؟!

ستار در این میانه به شیرو نگریست و گفت:

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ خوابش برده سید، ها؟

شیرو سر ماه‌درویش را که بر سینه‌اش خم شده بود، بالا گرفت و گفت:

ـ ضعف، ضعف پیدا کرده؛ بیشتر شده... چشمهایت را باز کن یک لقمه‌ای به دهان بگیر، مرد! ماه‌درویش؟!

شیرو شانه‌های ماه‌درویش را واجنبانید. پیرخالو پیاله‌ای چای کنار زانوی او گذاشت و گفت:

ـ یک تکانی به خودت بده تو هم، سید؟

سید پلکهایش را به دشواری واگشود و کوشید تا سر خود ور بار بدارد و هم در این دمِ گذرا لب به سلامی سست جنبانید و ستار حال ماه‌درویش واپرسید که بی‌جواب ماند و سپس شیرو را که لقمه برای شوی می‌گرفت، پرسید:

ـ کی راه می‌افتید شما؟ سواره یا پیاده؟

شیرو دو حبه انگور به دهان ماه‌درویش گذاشت و پاسخ داد:

ـ چشم به‌راه نادعلی‌خان چارگوشلی هستیم. او برایمان یک چارپا خریده که سید را سوار کنیم ببریم قلعه‌چمن، بعدش هم برای سید بماند؛ اگر بتوانیم کاه و جوش را فراهم کنیم. شاید امشب بیاید اینجا یک‌دم. اگر هم نیاید فردا می‌آید به سلطان‌آباد از راه قوچان، به قهوه‌خانهٔ خاله سکینه. چارپا اینجاست، ته کاروانسرا. خروسخوان راه می‌افتیم... تو چی؟ طرفهای قلعه‌چمن که نخوا آمدی، این روزها؟

ستار لب از نعلبکی برداشت و گفت:

ـ فردا من هم شاید راه افتادم از همان طرفها. در راه همدیگر را می‌بینیم. یک مختصر قرضی هم به خاله‌جان دارم که باید سر راه به‌اش ادا کنم. حالا دیگر من می‌روم. خالوجان دستتَ درد نکند. الحق که چسبید به جانم.

ـ باز هم از این‌طرفها گذر کن، با هم اختلاط می‌کنیم؛ خاطر جمع!

ستار به سوی درِ دالان قدم برداشت و گفت:

ـ بی‌دردسر نمی‌گذارمتان، حتماً. خدا نگهدار. تا چراغ دکان‌ها روشن است باید بروم کمی نخ و موم و چرم بخرم.

پیرخالو، نگاهی رندانه بر رد ستار، با خود انگار و نه با ستار، گفت:

ـ خدا نگهدار... خاطر جمع!

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بند دوم

نقل، نقل گل‌محمد بود.

مرد مشکانی جام خالی‌شده از آب خنک را از لبها واگرفت، آب چکیده بر چانه‌اش را با سینهٔ دست از روی ریش کوتاه جوگندمی‌اش پاک کرد، مندیل خلیل‌خانی‌اش را از سر برداشت و عرق ته سرش را با دستمال مچاله‌شده‌اش سُترد و دنبال سخنش، گفت:

ـ خبرش در همهٔ کاروانسراها و قهوه‌خانه‌های مشهد دهن به دهن می‌شود، عموجان! از قرار در آن زمستانی، سر همان دو تا امنیه را هم گل‌محمد زیر برف کرده بوده. در قلعه‌های بالا، جوی خون راه انداخته بوده. نقلش هست که تا چند روز نعش امنیه می‌آورده‌اند به شهر. همچه که پیداست گمان دارم از خود مشهد هم مأمور بیاید. شوخی نیست، عموجان! چهار صبای دیگر، رفت و آمد در این راهها محال می‌شود. چی گمان کرده‌ای؟ که اگر پیاز همچه یاغی‌هایی کونه ببندد، آرام و قرار می‌گذارند برای خلایق؟ خیر! ابداً! محال است بتوانی بعد از آفتاب‌غروب قدم در این راهها بگذاری. روز روشنش هم به همچنو! سوب داغ است، عموجان! دهان تفنگ را که گرفت رو به سینه‌ات، از دار و ندارت می‌گذری برای اینکه بتوانی همان یک مثقال جانت را در ببری! من خودم صلاح در این دیدم که پشمها را بدهم عدل‌بندی کنند و بار ماشین باری کنم بفرستم به مشهد و خودم از دنبال بروم. آن هم با چه هول و ولایی! مگر چیدن یک ردیف سنگ روی کمر راه برای همچه آدمهایی که دین و ایمانشان را به کمرشان بسته‌اند، کاری دارد؟ هیچ کاری ندارد!

دلاور، پشت و پاشنهٔ سر بر دیوار سایه تکیه داده و بیخ دیوار چندان پایین خزیده بود که آرنجهایش بر سنگفرش ناهموار سکو ستون شده بودند و پشت و پسینش، مگر شکنی ملایم در زیر کتف، یکتخت بر زمین نشانیده شده بود و بی‌آنکه

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

التفاتی دقیق و جدی به نقل و تعریف مرد مشکانی داشته باشد، پا روی زانو سوار کرده و پلکها روی هم نهاده بود. خاله‌سکینه از درِ قهوه‌خانه بیرون آمد، کاسهٔ ماست و نان را که در سینی جای داده بود، کنار آرنج دلاور گذاشت و با مایه‌ای از گزندگی و نیز همدلی، گفت:

ــ تو دیگر چرا عزا گرفته‌ای؟ قافله‌ات را دزد زده؟ خودت را جمع کن یک لقمه بخور!... چرا این‌قدر خرغلت می‌زنی روی خاکها؟! دلاور به شانه برگشت و گفت:

ــ یک قدح آب هم بیار؛ می‌خواهم دوغ تیار کنم.

مرد مشکانی مندیلِ خلیل‌خانی‌اش را روی سر جابه‌جا کرد و به رد خاله‌سکینه که قدم به درون قهوه‌خانه می‌گذاشت، گفت:

ــ گوش‌ت با من هست، خاله‌جان که! نقل می‌کنند همان شبی که از محبس گریخته‌اند، یکسر به قهوه‌خانهٔ ملک منصور رفته‌اند و نان و خورشت راهشان را از ملک منصور گرفته‌اند و هی کرده‌اند رو به کالخونی. رفته‌اند به کالخونی و پسر ـ خاله‌شان، علی‌اکبر حاج‌پسند را میان آغل گوسفندهایش جابه‌جا کشته‌اند و گله را گرفته‌اند دم چوب‌شان و رفته‌اند به دامن. فکرش را بکن آدم چه جور دلش بار می‌دهد که همخون خودش را سر ببرد! روایت دیگری هم هست که شب را به قلعه‌چمن رفته‌اند و مهمان بابقلی‌بندار بوده‌اند و فردا غروب کشیده‌اند به طرف کلاته و تا شب بشود خودشان را زده‌اند به کلاته، آن شهکار را انداخته‌اند و گوسفندها را سینه کرده‌اند طرف دامن. گوش به حرفم داری؟... یک روایت هم می‌گوید که شب، بعد از قتل علی‌اکبر حاج‌پسند به قلعه‌چمن رفته‌اند، شام را مهمان بابقلی‌بندار بوده‌اند و آخر شب، برای خواب آمده‌اند به قهوه‌خانهٔ ملک منصور. خدا داند! فقط این را من می‌دانم که اگر اینها پا بگیرند، نمی‌گذارند آب خوش از گلوی کسی پایین برود. بیا، بیا این پول خرد را وردار. یک جام دیگر هم از آن آب بده که چای علاج جگرسوزای من را نمی‌کند. بیار، بیا خاله‌جان!

خاله‌جان بیرون آمد، قدح آب را پیش دست دلاور گذاشت و چند سکهٔ ریز را که مرد مشکانی کنار نعلبکی گذارده بود، کف دست خود ریخت و در شمردن سکه‌ها به درون رفت و تا مشکانی قاطرش را پای سکو بکشاند، با جام آب بیرون آمد. مشکانی بر قاطرش سوار شد، خود را روی جُل و مندیلش را روی سر جابه‌جا کرد و جام آب

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

را از دست خاله‌جان گرفت، آب جام را تا ته نوشید، خالی‌اش را برگردانید و گفت:

ـ سلام بر لب تشنهٔ حسین، لعنت بر یزید. خدا نگهدار، خاله‌جان.

ـ خدا نگهدار.

مشکانی به راه قوچان راست شد و خاله‌جان به درون قهوه‌خانه رفت و گفت:

ـ خرتان میخ‌طویله‌اش را کنده و دارد می‌رود طرف جوزار.

شیرو بیرون آمد، از سکو پایین پرید و سوی جوزار بالادست قهوه‌خانه به ردِ خر دوید و پیش از آنکه حیوان پوزه به خوشه‌ای برساند، میخ افسارش را از خاک برگرفت و حیوان را به سوی آغل نیمه‌ویران پشت قهوه‌خانه کشانید؛ میخ طویله را به ضرب سنگ در زمین کوبانید، آمد، به سکو بالا شد و به درون قهوه‌خانه فرو رفت.

دلاور ته کاسه را به انگشت لیسید، ترمه‌های نان ریخته بر کف سینی را به دل مرطوب انگشت ورچید و به دهان گذاشت، سینی را به کنار زد و پیش از آنکه تکیه به دیوار بدهد، سگک تسمه‌اش را یک خانه سست کرد و لخت و سنگین از قدح ترید دوغ که خورده بود، نگاه از خاک پرآفتاب راه به جوزار بالادست گذر داد و گفت:

ـ عجب رسیده جوزار، خاله‌جان!

خاله‌سکینه، نشسته بر میانگاه درِ قهوه‌خانه، دود چپق را به قوت به درون ریه‌ها کشانید و جواب را گفت:

ـ در همچه آفتابی گوشت گاو را بگیری جلو خورشید، کباب می‌شود؛ چه رسد که خوشهٔ جو. زود اگر دست نجنبانند جو عَقّه می‌کند، خوشه می‌ریزاند. مردم هم برای همین ریخته‌اند به دشت.

دلاور، همچنان نگاه به دشت بریان، گفت:

ـ اگر یک نیمچه بایتی هم می‌داشتم، مزدوری می‌زدم به دشت.

و، انگار با خود و به خود، گفت:

ـ عاقبت یک کاری باید پیشه کنم!

خاله‌جان گفت:

ـ درو جر که منگال و بایتی نمی‌خواهد. یک دستکاله هم داشته باشی می‌توانی جو درو کنی. اصلاً اگر زمین زیاد سخت نباشد، جو را از ریشه می‌شود ورکشید.

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دلاور گفت:

ـ من همان دستکاله‌اش را هم ندارم! این جو را هم نمی‌شود از ریشه ور کشید. از این گذشته، چهار صباح دیگر درو گندم می‌افتد. اصل کار درو گندم است، اگر قرار باشد دروگر پنج من بار از دشت به خانه ببرد.

خاله‌جان به دلاور رو کرد و پرسید:

ـ طرفهای قوچان خیال داری بروی برای درو؟

دلاور گفت:

ـ به قوچان نمی‌روم. گندمهای آبی دشتهای اربابی، در همین ولایت هم امسال خوب گرده بالا آورده و قد کشیده‌اند. همین دشت نیشابور... پا پشت دهنهٔ سنکلیدر... یا شوراب... زعفرانی؛ بالاخره یک جایی که بتوانم ده من بارمزد بگیرم. فصل رزق و برکت است، بالاخره این فصل. مورچه ها هم در این فصل رزق سالشان را انبار می‌کنند. من که در این زمین خدا از مورچه کم ندارم!... نگاه کن! این دشت، این دشت دست و بازوی مرد را طلب می‌کند! این خوشه‌ها به هزار زبان ناله می‌کنند که بیایید و ما را جمع کنید، که بیایید و مگذارید بر زمین بریزیم و لگدمال بشویم. تو این‌جور نمی‌بینی، خاله‌جان؟!

خاله‌سکینه در میانگاهیِ در نبود و نگاه پُرسای دلاور دمی بر جای خالی خاله‌جان به درنگ ماند. چندان به درازا نکشید تا خاله‌جان با یک بایتی نیمدار که بر دسته و تیغه‌اش غباری کهنه نشسته بود، بازگشت؛ بایتی را جلو دست دلاور گرفت و گفت:

ـ همین را دارم. از آن خدابیامرز برایم در پرخَو مانده. بگیرش؛ به امانت!

دلاور به هم جست و ناباور، بایتی را با هر دو دست از دست پیرزن گرفت، حُرمتی ناشناخته در کردار، غبار نشسته بر بایتی را فوت کرد و سپس ته‌ماندهٔ غبار دیرینه را با آستین زدود و به آزمودن تیزی دَم ابزار، دل انگشت به لب تیغه سایید و با آمیزه‌ای از شوق و دستپاچگی گفت:

ـ تیزش می‌کنم؛ تیزترش می‌کنم!

خاله‌جان، کنار دهانهٔ در، به درون قهوه‌خانه خیره مانده بود:

ـ چکارش داری می‌کنی، دختر؟!

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شیرو به جواب گفت:

ـ دارم می‌آرمش بیرون، خاله‌جان. باید ببرمش کنار آب. تا برسیم قلعه و دو تا چوب زیر بغل برایش درست کنم، ناچارم خودم عصای دستش باشم. ناچارم، خاله‌جان!

خاله به دلاور گفت:

ـ ورخیز کمکش کن، مادرجان. ورخیز تو هم زیر یک بغلش را بگیر.

دلاور به یاری دست به زیر بغل ماه‌درویش داد و او را از در بیرون آورد. ماه‌درویش به ایماء و اشاره گفت که یک‌دم سر پا نگاهش بدارند تا نفسی راست کند. دلاور و شیرو پا نگاه داشتند و شیرو عرق پیشانی شوی را به بال سربند پاک کرد. ماه‌درویش شکسته و پکر گفت:

ـ زود... حالا... زود!

پایین رفتن از پلهٔ سکو برای ماه‌درویش دشوار بود. دلاور، مرد کاهیده‌استخوان را بغل زد و به پناه دیوار برد. شیرو همان‌جا بر لب سکو نشسته شد، آرنجها بر زانو گذاشت و چهره در دستها پوشانید. خاله‌جان بر میانگاهی در نشست و بی‌آنکه بخواهد روی از تسمهٔ درهم‌تابیدهٔ تن شیرو بگرداند و دل از این سایهٔ اندوه وابدارد، به دریغی آشکار گفت:

ـ چه دانم؛ چه دانم دخترم!

شیرو پیچ تن گشود، از کنار شانهٔ برآمده‌اش به پیرزن نگریست و گفت:

ـ از روزی که به مریضخانه بردمش دیگر نمی‌تواند خودش را نگاه دارد. مثل طفل‌ها شده؛ چه دانم... چه دانم... خدا!

غم. غم و گرفتگیِ دل، فشردگیِ دل. شیرو احساس می‌کرد نیازی نیست تا غم خود از پیرزنی که ناگفته همدرد می‌نماید، پنهان بدارد. این بود که رطوبت چشمها با کف دستها گرفت و لرزهٔ تُردی در صدا، گفت:

ـ چکارش کنم؛ چکارش کنم؟! مثل طفلی باید نگاهش دارم. چه کنم؟ قسمتم این بوده، لابد! در پیشانی سیاه من این‌جور رقم زده‌اند، لابد؟! چه دانم؟!

خاله‌جان هیچ نگفت. فقط آه کشید، برخاست و به قهوه‌خانه رفت و دمی دیگر با دو پیاله چای بازآمد.

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ من نمی‌خورم چای، خاله‌جان. من نمی‌توانم بخورم. از دیروز که پایم به شهر رسیده و به مریضخانه رفته‌ام، مثل اینکه راه گلویم بسته شده باشد، چیزی نمی‌توانم بخورم. آب، فقط آب از گلویم پایین می‌رود. قوت و غذا، اصلاً. گمان کرده بودم مریضخانه که بخوابد، چاق می‌شود. اما حالا می‌بینم همان‌جور شکسته بسته دادندش به دستم. فقط... چه دانم؟ مثل کوزه‌ای که بند زده باشی. می‌بینیش که؟ کج شده. پیش از این، پیش از این که خوب دیده بودیش!

ــ چطور می‌شود ندیده باشمش، دخترجان. بیشتر سالها، گندمهایی را که از صحرا جمع می‌کرد، می‌آورد همین پشت خرمن می‌کرد. شب و روزش اینجاها بود؛ همین دور و برها. حالا دارم برایت می‌گویم، اول که روی خر نشانده بودیش نشناختمش! اصلاً نشناختمش! رنگ و رویش، استخوان‌بندی‌اش، شکل و شمایلش، همه چیزش عوض شده. دیگر اصلاً آن ماه‌درویش نیست؛ اصلاً چه دانم، چه دانم! پس این اربابتان نادعلی، چطور پیدایش نشد؟

شیرو گفت:

ــ اگر هم ما را واگذارد و برود، حق با اوست. تا همین‌جا هم زحمت ما را خیلی کشیده او. همو بود که سید را به مریضخانه قبولاند. این چارپا را هم او خیر ماه‌درویش کرده. از غرشمال‌ها خرید و گفت زیر پای ماه‌درویش باشد. چه گویم؟ زبان شکر هم که ندارم؟. لال بودم که بگویم خیر از جوانی‌ات ببینی. همین‌جور سرم را پایین انداختم و هیچ چیز نگفتم. لام تا کام. چقدر بیم پیدا کرده‌ام از همه‌کس! به مهربانی‌کردن دیگران هم بدگمانم. آخر شب آمد و خرج راه به ماه‌درویش داد و رفت. چه توقع دیگری؟ طلبکار مردم که نیستم من! عمر به کمال کند به حق علی. اما خاله‌جان، خاله‌جان، من به نان گدایی عادت ندارم. ترسم این است که به پای ماه‌درویش عادت کنم به این‌جور نان. ترسم... همچو روزی را خدا نصیب نکند. بروم ببینم؛ بروم ببینم.

شیرو خود را از سکو پایین کشانید و ردِ شویش به پناه دیوار پیچید. خاله‌جان به صدای آشنای ماشین نفتکش، گوش خوابانید. خاله به پیشواز از سکو پایین رفت. ماشین از خیابان خاکی قلعهٔ سلطان‌آباد پیش آمد، مقابل درِ قهوه‌خانه کنار کشید و ایستاد. خاله‌جان جلو ماشین را دور زد و کنار درِ طرف راننده ایستاد و صادق‌خان را

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گفت:

ــ پایین نمی‌آیی گلویی تازه کنی؟

ــ باید بروم. صندوق امانتی‌ات را از میرزا بگیر. یک شیشه‌اش را برایم نگاهدار، فرداشب مهمانت هستم.

ــ اقلاً یک جام آب خنک!

ــ بده میرزا برایم بیارد.

خاله‌جان از جلو دماغ ماشین دور زد تا رو به قهوه‌خانه‌اش برود. هم در این دم، ستار پینه‌دوز خودش را از رکاب پایین انداخت و سلام گفت. خاله‌جان گذرا جواب ستار را داد و چابک از سکو بالا رفت و با قدحی آب بیرون آمد. میرزا صندوق را لب سکو گذاشت و جام آب را از دست خاله سکینه گرفت و به طرف ماشین راه افتاد. ستار از سکو بالا آمد، جعبه کارش را به کناری گذاشت و صندوق را از لب سکو برداشت و در حالی که آن را به درون می‌برد، پرسید که کجا باید جایش بدهد. خاله‌جان به او گفت که پشت پرده، زیر جعبهٔ لیموناد. ستار صندوق را میان دربند پشت‌پرده، جابه‌جا کرد و سپس سر و شانه از پناه پرده بیرون کشانید و با صدای براه افتادن ماشین سر از در قهوه‌خانه بیرون برد و برای شوفر و شاگرد دست تکان داد. خرمن خاک پس چرخهای سنگین نفتکش، در هوا معلق ماند و ستار با پلک و پیشانی به‌هم‌آورده، قدم بیرون گذاشت و رفت تا جام آب از لب سکو بردارد. جام خالی بود. خاله‌جان جام را از دست ستار واستاند و گفت:

ــ حالا برایت آب می‌آورم.

با فرو نشستن موج سنگین غبار، نادعلی چارگوشلی، سوار بر اسب سپیدش بر خاک پرآفتاب راه قوچان نمودار شد؛ چنان که پنداری از خاک به یکباره روییده باشد. آمد، نزدیک شد و کنار سکو از اسب پیاده شد و در سلام ستار، تسمهٔ دهنهٔ اسب را به مالبند بیخ دیوارگیر داد، کلاه از کاکل برگرفت و از سکو بالا کشید و یکسر پیش آمد و روی جعبه‌کار ستار نشست و عرق از پیشانی سترد و نه انگار دیگری، ستار در کنار او حضور دارد، با خود بانگ برآورد:

ــ آب، خاله‌جان. آب خنک!

خاله‌سکینه با جام پرآب بیرون آمد و نادعلی به هر دو دست، جام از دست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خاله‌جان واستاند و تشنه به لب برد و یکنفس نوشید و جام خالی را به خاله‌جان پس داد. خاله سکینه به لبخند و نگاه، ستار را گفت که برایش آب خواهد آورد. ستار جام خالی واستاند و خود قدم به درون قهوه‌خانه گذاشت و یکسر به سوی کوزهٔ آب رفت و شنید که خاله‌جان به نادعلی گفت:

ــ ماه‌درویش و شیرو به انتظارت بودند!

نادعلی پرسید:

ــ حالا کجا هستند؟

ــ مردش را برده به... کنارآب.

ستار بیرون آمد. خاله‌جان پرسید:

ــ چیزی می‌خوری برایت بیاورم استاد ستار؟

ستار بیخ دیوار، این‌سوی چارچوب در نشست و گفت:

ــ چای. یک چای کوچک!

خاله‌جان به آوردن چای، درون رفت و نادعلی نشیمن از روی تخته کار ستار پایین گذاشت و گفت:

ــ خبرت را در محبس داشتم، استاد؟!

ستار به نادعلی واگشت و گفت:

ــ آزاد شدم!

ــ چطور با آنها فرار نکردی؟ با آشناهات؟

ستار گفت:

ــ نتوانستم!

نادعلی گفت:

ــ شنیده‌ای که آشناهایت بعد از فرار چه کارها کرده‌اند؟

ستار گفت:

ــ دورادور چیزهایی شنیده‌ام!

نادعلی گفت:

ــ کشتار کرده‌اند، خیلی کشتار کرده‌اند. هیچ گمان نمی‌کردم همچه مردهایی از کار در بیایند!

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ستار بار دیگر به نادعلی نگاه کرد و گفت:

ـ عجب!... دیگر چه خبری ازشان داری، ارباب؟!

ـ خبر؟ هه! دیگر جن هم از آنها خبردار نمی‌شود. مگر اینکه آدم اتفاقی ببیندشان؛ مثل خضر!

خاله‌جان چای و سینی و قندان را آورد و کنار دست ستار گذاشت و نادعلی را گفت:

ـ تو چی می‌خوری، ارباب؟ نان و ناشتا که لابد خورده‌ای؟

نادعلی بی‌جوابی به پرسش خاله‌جان، به شقیقهٔ ستار چشم دوخت و گفت:

ـ قصد داری ببینیشان، لابد؛ ها؟

ستار، میان کلام، به خاله‌جان گفت که یک لقمه نان هم بیاورد؛ و پیرزن که به درون می‌شد، گفت:

ـ یک پیاله ماست هم، خاله‌جان!

نادعلی پرسش خود را پی گرفت و تکرار کرد:

ـ ها؟ قصد داری گل‌محمد را ببینی؟

ـ نه که!... این‌جور که می‌گویی دست کسی هم به دامنشان نمی‌رسد!

ـ دیدی گفتم می‌خواهی ببینیشان؟! خودت را از من قایم مکن، ستارخان! من که دیگر آب و ملک ندارم، ارباب نیستم که!

ـ چه حرفها می‌زنی، نادعلی‌خان؟! یعنی که زمینها را...

نادعلی حرف ستار را برید و گفت:

ـ یکی از نطق‌های رئیستان را هم شنیدم. دربارهٔ فاشیسم بود انگار که حرف می‌زد. فاشیسم چی هست؟!... خوردنی‌ست؟!

ـ خیلی سر کیفی امروز، ارباب. هه!

ـ دور از شوخی می‌پرسم، ستار. فاشیسم همین اربابهای خودمان هستند، یا اینکه ...

ستار نیمی از چای استکان را نوشید و گفت:

ـ یعنی که عاقبت آب و ملک‌تان را واگذار کردید؟!

نادعلی جعبه کار ستار را به زیر بازو گرفت و به آن تکیه داد و بی‌علاقه‌ای به

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

موضوع گفت:

ـ آنها واگذار کردند!

ـ آنها واگذار کردند؟!

نادعلی کلاهش را با نوک انگشتان از پس سر به پشت ابروها پیش داد و مطایبه‌ای در کلام گفت:

ـ آنها خودشان به خودشان واگذار کردند. هم بایع و هم مشتری! هم خریدار و هم فروشنده! هم وکیل و هم موکل و هم متوکّل! آخر، من سفیه هستم، برادر! من جوانی مهجورم!

ـ چه می‌گویی نادعلی‌خان! تعجب می‌کنم؟!

ـ من هم تعجب می‌کنم، ستار! من هم از همه چیز در تعجبم! بیشتر از همه چیز، از خودم در تعجبم! حرف دیگری بزنیم!

خاله‌جان نان و ماست را آورد و کنار سینی نزدیک دست ستار گذاشت و نادعلی به طرف سینی پیش خزید و برابر ستار، دست به نان برد. خاله‌جان گفت که اگر نادعلی بخواهد می‌تواند برایش خاگینه یا نیمرو درست کند؛ اما نادعلی لقمه به دهان گذاشت و گفت:

ـ گرم است، خاله‌جان. باز هم ماست بیار!

خاله‌جان به درون رفت و دو مرد، سینی نان و ماست را در سکوتی نامنتظر دوره کردند، لقمه در پی لقمه. بیش از دیگری، ستار دشوارش بود که سکوت ناگهانی نادعلی را درک و هضم کند. آن‌هم بدین گونه که پنداری هیچ حرف و سخنی در میان نبوده است از آغاز. و نادعلی چندان به خود بود و چندان به دور از خود که ستار می‌توانست بی‌دلواپسی در او بنگرد و به یاد بیاورد که جوان چارگوشلی یکسره به ترکیب، دیگر شده است. کاکل بلند و سیاه، پیشانی چین‌افتاده و سبیلهای سیاه، با دُم‌هایی کمی تابیده به بالا، و چشمهایی تیره و مورب. دستمالی ابریشمی به گردن، پیراهنی سفید، گیوه‌های ملکی، جلیقهٔ سیاه؛ با کمربندی تازه روغن‌خورده به کمر.

تا خاله‌جان کاسه‌ای دیگر پر از ماست میان سینی بگذارد، نادعلی ماندهٔ ماست کاسهٔ پیشین را سرکشید، لب و سبیل را به زبان لیسید، کاسه را بر جای گذاشت و گفت:

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ مشهد می‌خواهم بروم ستار؛ می‌آیی برویم؟

ـ مشهد؟!

نادعلی به خاله سکینه گفت:

ـ کیل من را بیار، خاله‌جان!

از درون قهوه‌خانه، خاله‌سکینه گفت:

ـ گرم است، ها. همین حالا آورده‌اند. می‌خواهی این‌وقت روز بخوری؟

نادعلی گفت:

ـ شاید هم با خودم بردمشان. بیار جاشان بده به خورجین اسب!

خاله‌جان پرسید:

ـ دو تا نیم‌ظرف بس‌ات است؟

نادعلی گفت:

ـ اگر نیم‌ظرفی هستند، چهارتا بیار!... پس این ماه‌درویش کجاست؟

خاله سکینه، که پنداری سر درون دربند پشت پرده داشت، هم از آن پناه گفت:

ـ ناخوش است، دیگر. بدبخت خدازده خوردنش به عذاب است و آن یکی کارش هم به عذاب. این حب شیرهٔ وامانده هم که مزاج آدم را قبض می‌کند. لابد زیادتر از کیلش هم می‌خورد بابت دردی که دارد.

ستار سینی را به کنار زد و دور دهان را از نرمه‌های نان پاک کرد و گفت:

ـ یکی دو تا چای هم، خاله‌جان!... می‌خواهی خودم بیایم بریزم؟

خاله‌سکینه با چهار شیشه بیرون آمد و گفت:

ـ حالا خودم می‌آورم.

نادعلی، تا خاله‌جان از جلو دستش بگذرد، شیشه‌ای را از او گرفت و آن را میان دستهایش چرخانید و گفت:

ـ می‌روم مشهد. حیف که گرم است. می‌خوری؟

ـ در همچه هوایی؟ نه، ارباب!

نادعلی گفت:

ـ می‌خواهم بروم وکیل‌آباد مشهد و مست کنم. پیش از آنکه نیست شوم می‌خواهم یک بار هم که شده مست کنم و... بیا! یک استکان هم نمی‌خوری؟!

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نادعلی در شیشه را گشوده بود و اینک ماندهٔ چای ته استکان را به دور می‌ریخت و نگاه به کاسهٔ نیمه خالی ماست داشت:

ــ می‌خواهم بروم... هم مست کنم، هم خانم‌بازی.

خاله‌جان در بازگشت از کنار خورجین ترک اسب، گفت:

ــ پیچیدمشان میان آن ساروغ؛ لایشان راکهنه گذاشتم؛ اما مواظبشان باش وقت تازاندن. بروم ببینم...

نادعلی استکان را پر کرد و به گلو ریخت و پیشانی درهم کشید. ستار کاسه را پیش دست او خیزانید و نادعلی به انگشتی ماست، طعم گزندهٔ دهان، دیگر کرد و گفت:

ــ فقط ترسم از این است که سفلیس بگیرم. شنیده‌ام مرد را از پا در می‌آورد. به عرق خوردن عادت نکرده‌ای تو ستار، ها؟

ماه‌درویش را آوردند. موی و روی و دور گردنش غچ عرق بود. او را بر سکو نشانیدند و به دیوار تکیه‌اش دادند. رنگش کبود شده بود و نفس‌نفس می‌زد. نادعلی به ماه‌درویش چشم دوخت و همچنان ماند. شیرو به نادعلی سلام داد. گذشت و در پی خاله‌جان به درون رفت و شنیده شد که گفت:

ــ نمی‌تواند... نمی‌تواند... ضعف زیاد!

دلاور خود را از سکو بالا کشانید و کنار ستار نشست.

نادعلی سیگاری برای ماه‌درویش روشن کرد، برخاست و پیش رفت و سیگار را لای انگشتهای لاغر سید جای داد و با صدای بلند پرسید:

ــ چطورایی؟

ماه‌درویش، خسته و بی‌نفس با دست به شکم خود اشاره کرد، پلک و پیشانی درهم کشانید و سر جنبانید. نادعلی کنار او و پشت به ستار و دلاور نشست و سیگاری برای خود روشن کرد. ستار به دلاور نگریست و حال پرسید و گفت:

ــ چه کارها می‌کنی؟

ــ بی‌کار... بی‌کار!

ــ کجاها می‌گردی؟

ــ روی خاک خدا!

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ وضع کیسه‌ات چطور است؟

ـ تعریفی ندارد!

ـ نان و ناشتا خورده‌ای؟

ـ خورده‌ام!

ـ حالا خیال داری چه بکنی؟

ـ تا چه پیش آید. فعلاً قصد درو دارم. این بایتی را هم از خاله‌جان گرفته‌ام که راه بیفتم پی کار.

ـ کجا؟ قوچان؟

ـ نه! امسال همین دور و برها هم گندم بد نیست. قصد دارم بروم طرف زعفرانی و قلعه‌چمن. هر چه باشد پدر و مادرم آنجاها زیر خاکند. یعنی این‌جور می‌گویند. چه کنم؟ روی رفتن به محله را که دیگر ندارم. نمی‌دانم تو چقدر این چیزها را می‌فهمی. اما... اما... وقتی... چه بگویم؟ هر چه هست که دیگر نمی‌توانم برگردم میان چادرها. سرافکندگی دارد. خیلی... خیلی... دیگر نمی‌توانم. این زن... این... مارال؟...

شیرو با لیوانی قندابه بیرون آمد و نادعلی سر به سوی دلاور برگردانید و گفت:

ـ از چه می‌گویی؟!... از زن؟!

تا پشت به ایشان و روی با ماه‌درویش داشت، شیشهٔ عرق را به نیم رسانیده بود و اینک مویرگهای چشمانش آشکارا سرخ می‌زدند و رگهای شقیقه‌اش برجسته بودند و دلاور در نگاه سمج جوان چارگوشلی احساس عذاب می‌کرد. نادعلی جا به شیرو داد و برخاست تا برود و سر جای خود بنشیند و هم در آن دو سه گام، گفت و انگار با خود گفت:

ـ زن!... هوم، زن! نمی‌دانم چرا اسمشان هم من را به یاد آن پیرزنی می‌اندازد که پدرم من را پیش او گذاشته بود تا خواندن یاد بگیرم. رویش مثل ته دیگ، سیاه بود. چشمهایش رنگ قی بود. لبهایش به سرب می‌مانست، خون انگار نداشتند. قوزی بود و لچک سرش می‌کرد و شیره می‌کشید. یک چوب بلند هم داشت که ما را با آن کتک می‌زد. کتک می‌زد و نان و گوشت ما را نصف می‌کرد و برای خودش برمی‌داشت. قوزی بود، قوزی! بدم می‌آید!

اینجا، نادعلی واگشت و به ستار و دلاور نگریست و چنان که پنداری روی

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سخن می‌جست، بر جعبهٔ کار ستار نشست و گفت:

ــ خدا خلقتشان کرد تا مرد را بشکنند. زن را خدا خلقت کرد تا مرد را نا کار کند. آدم می‌ماند که با این جانورها چکار بکند! خوب و بد! نفرت به دل آدم می‌اندازند و... باز هم آدم بی‌آنها نمی‌تواند روزگار خودش را بگذراند. حتی اگر کنار دست تو نباشند، فکر و خیالشان، یادشان با تو است. حتی اگر در عمرت زنی را ندیده باشی، باز هم به یک زن فکر می‌کنی. حتی اگر قدرت مردی نداشته باشی، باز هم به یک زن فکر می‌کنی. یک زن؛ یک زن! برای چی! برای چی، ستار؟ یک رمزی در این کار باید باشد؟ برای این نیست که مرد، به تنهایی، یک نیمه است؟ یک لِنگ؟

شیرو آخرین جرعهٔ قندابه را به ماه‌درویش نوشانید، عرق از پیشانی او پاک کرد و برخاست. همچنان بی‌صدا که آمده بود، از لابه‌لای مردهای نشسته روی سکو گذشت و به قهوه‌خانه درون شد. نادعلی باز هم نوشید و گفت:

ــ به مشهد می‌روم. می‌روم به قلعه‌چمن؛... آنجا... قدیر هست. آن یکی برادرش، آن مگس جاسوس اگر پیدایش بشود، این بار دندانهایش را خرد می‌کنم و... می‌روم به قلعه‌چمن و قدیر را با خودم برمی‌دارم و می‌روم به مشهد. او، قدیر، همدل و همزبان من است. بعضی وقتها دلم می‌خواهد هزار سال با او زندگانی بکنم. رفیق راه است، او. برش می‌دارم و می‌رویم به مشهد و آنجا زن پیدا می‌کنیم. تو... ستار، دلت نمی‌خواهد زنی داشته باشی؟!

ستار، بیم اینکه شیرو حرف و سخنهایی از این دست را بشنود، به درون قهوه‌خانه توجه کرد و این کار به نمود کرد و تا نادعلی قصد او دریابد، بی‌پاسخ ماند. اما نادعلی نه از آنکه در گیج‌شدن از عرق گرمی که نوشیده بود، بود؛ و از این مایه سخن می‌راند، بلکه از خوی خود چنین بود و بی‌آنکه عمدی در این داشته باشد که کسان پیرامون را نادیده بینگارد، چنین شده بود که بروز آنچه را در او می‌گذشت، بی‌پروای نیک و بد بر زبان می‌راند و حال نیز چنین بود و بی‌پرده برمی‌شمرد آنچه را که در اندرونش می‌گذشت:

ــ اما من... فقط نمی‌خواهم زنی داشته باشم. من می‌خواهم زنی را به تمکین خودم در بیاورم. بیزارم! رام می‌کنم این اژدها را!... بگو بدانم ستار؛ شماها در بارهٔ زن چه می‌گویید؟ ها؟ شماها چه فکرهایی در این بابت دارید؟

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ستار به خنده‌ای نه از دل، گفت:

ــ جوری می‌گویی «شماها» که انگار ما از خلق خدا بدریم!

ــ بدر هستی یا بدر نیستی، کاری ندارم. بگو بدانم. می‌خواهم بدانم!

ستار به دلاور نگاه کرد و از آن‌پس به جواب نادعلی گفت:

ــ آدمیزادیم دیگر، زن یک‌جور و مرد یک‌جور.

ــ مگر من گفتم آدمیزاد نیستیم! هه... هه! تو با کدام قسمت از عقاید من موافق هستی؟

ــ من با آن قسمت موافقم که گفتی مرد، به تنهایی یک نیمه است. درست است. مرد، بی‌زن، ناقص است.

ــ پس چرا زن نمی‌گیری تو؟

ستار پاسخ داد:

ــ برای اینکه می‌ترسم زن، بشکندم!

ــ همان حرف من؟!

ــ بله. دقت به حاصل حرف شما!

ــ با تمکین چطور؟ اینکه مرد باید زن را با ضرب شلاق به تمکین در بیاورد چطور؟

ستار شوخی به همراه، گفت:

ــ این یکی را باید امتحان کنم!

نادعلی خنده‌ای به بانگ سر داد و برخاست و به سوی اسب خود رفت، ماندهٔ عرق را در خورجین جابه‌جا کرد و با خود انگار گفت:

ــ در عجبم از این حکایت بی‌اول، بی‌آخر! هه... هه.. هوم!

پس، روی به دلاور و ستار برگردانید و گفت:

ــ می‌رویم؛ نمی‌رویم؟

ماه‌درویش به جای ایشان، جواب داد:

ــ هر جور ارباب صلاح بداند.

شیرو بیرون آمد. نادعلی او را گفت:

ــ آب وردار. میان راه تشنه‌اش می‌شود.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ماه‌درویش به ناله و شوق گفت:

ــ به فکر من است، ارباب. عزت و عمرت را خدا زیاد کند، ارباب. به علی‌اکبرِ حسین خدا ببخشدت، ارباب.

شیرو مشک آب در خورجین جای داد و افسار کشید و چارپا را پای سکو نگاه داشت. ماه‌درویش واجنبید. دلاور به یاری رفت و سید را بر خر سوار کرد. شیرو به نگاه و زبان با همهٔ کسان خدانگهدار گفت و افسار به راه کشانید. نادعلی تسمهٔ دهنه از مالبند دیوار واگرفت، اسکناسی از قبضدان بیرون آورد و در کف دست خاله‌جان، که لب سکو ایستاده بود، گذاشت و به ستار گفت:

ــ تو چه می‌کنی؟ راه نمی‌افتی؟

ستار، که نیز برخاسته و ایستاده بود، گفت:

ــ من هم در رکاب هستم، ارباب! تا شما راست شوید به راه، من هم از رد می‌رسم.

نادعلی پای در رکاب کرد، عنان به سوی راه گردانید و کلاه به کاکل محکم کرد. دلاور، ردِ رفتگان در نگاه، شانه به دیوار داد و ایستاد. خاله‌جان مشت‌بسته به قهوه‌خانه رفت و ستار در پی او قدم به درون گذاشت و کنار شانهٔ خاله‌جان، یک اسکناس دوتومانی روی بساط گذاشت و بیخ گوش پیرزن گفت:

ــ ردِ گل‌محمد را می‌خواهم.

چهرهٔ تکیدهٔ زن به ستار واگشت و چشمهای ریزش تنگ شد و گفت:

ــ اگر هم می‌دانستم، سراغت نمی‌دادم!

ــ چی شده، مگر؟!

ــ ولایت را به تنگ آورده، چی می‌خواستی بشود؟! مردم از ترس او سر راحت نمی‌توانند زمین بگذارند.

ــ مردم؟! امثال تو هم؟!

ــ امثال من چی داریم که گل‌محمد بخواهد از دستمان بستاند؟ آنها که بیخ کندوهای پرغله‌شان می‌خوابیدند، حالا خواب راحت ندارند.

ــ آنها به ما چه؟ دارایی‌شان را محکم نگاه دارند!

ــ تو چکار با گل‌محمد داری؟! کارت به جاسوسی برای امنیه‌ها کشیده؟

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ستار، سخن به لبخند آمیخته، پرسید:

ــ از قواره‌ام این‌جور برمی‌آید؟!

ــ نه از قواره‌ات، اما... یک مدتی ناپیدا بودی؟!

ــ به حبس بودم!

ــ حبس؟! دزدی که گمان نمی‌برم...

ــ نه... نه... دستم به این کارها باز نیست. همان‌جا، به حبس بود که با گل‌محمد آشنا شدم. حالا می‌خواهم بدانم حال و روزش چطور است.

خاله‌جان گفت:

ــ حال و روزش بهتر از تو است. اگر بخواهی یافتنش کنی، باید چاروق پاتاوه کنی و راه بیفتی میان بیابانها. این‌جور که معلوم است شام را به کوهسرخ می‌خورند و ناشتا را در باشتین. یک پایشان به کلیدر است و یک پایشان به قلعه‌میدان و بلوک بالا. آخرین خبرشان را از فرومد داشتم، می‌دانی کجاست؟ طرف آفتاب‌غروب شهر، بالادست مزینان، دامنه. بیا... این نان و تخم‌مرغ را هم بگذار میان همان جعبه‌ات، اگر فی‌الواقع قصد راه داری. یک‌وقت به دردت می‌خورد. برو... خدا به همراه!

ستار به در برگشت. دلاور کنار دهانهٔ در ایستاده بود. ستار درنگ کرد. دلاور سر و شانه به درون آورد و گفت:

ــ خاله‌جان... حساب خورد و خوراک من را نگاهدار. امید به خدا مزد دروگری‌ام را یکراست می‌آورم همین‌جا و به خودت می‌فروشم.

خاله‌جان گفت:

ــ امید به خدا. امید به خدا. مراقب باش بابتی را سالم برگردانی برایم.

ــ امید به خدا.

ــ به سلامت؛ خیر پیش!

□

خرِ سیاه ریزنقشی که ماه‌درویش بر آن سوار بود، چندان رمقی نداشت. پیرخری بود؛ از آنها که غرشمالان، دیگر نمی‌توانند از گرده‌شان کار بکشند و پس به ریش مشتری می‌بندند. شیرو کنار کپل لِفرهٔ خرک می‌رفت و جسته گریخته دست به هوای ماه‌درویش داشت. نادعلی چارگوشلی تا پا به پای همراهان برود، چند گامی پیش،

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آرام می‌رفت؛ تا حوصله‌اش کی فروکش کند و به تاخت از ایشان دور بشود.

ستار و دلاور، یک جیغ به راه، به دنبال می‌رفتند. می‌نمود بدشان نمی‌آید دستِ کم فرسنگی از راه را، دور از دَمِ همسفران بپیمایند. هر چه باشد، بین دو آدم که روز و شبانی را با هم درون یک چهاردیواری گذرانیده‌اند، یاد و سخنی به گفتن یافت می‌شود؛ هر چند واگشودن درِ گفت آسان نباشد.

ــ عجب آفتابی؟!

دلاور به فرادست راه نظر کرد، ریشهای گرمه‌اش را خاراند و گفت:

ــ جهنم هم که باشد، از آن قفس پرسایه بهتر است. دیگر دشت و صحرا داشت از یادم می‌رفت!

ــ پس پشیمان نیستی!

ــ گیرم پشیمان باشم؛ چه می‌توانم بکنم؟! آن روزهای اول، راستش را بخواهی، از سایهٔ خودم هم می‌ترسیدم. به شهر و آبادی نزدیک نمی‌شدم. بسیار شبها را در بیابانها می‌خوابیدم. نان و خورشت از چوپانها می‌گرفتم و گهگاهی هم از دهقانها. از تو چه پنهان، دستم به مال غیر هم داشت آشنا می‌شد. بزغاله‌ای را یک بار زیر بغلم زدم و کشاندم به درهٔ‌کال و با گوشت و استخوانش چند روزی سر کردم. دروغی برای خودم درست کرده بودم که دارم دنبال گوسفندهایم می‌گردم. به این و آنی اگر می‌دیدم، می‌گفتم دزد زده به گله و سی چهل تا گوسفند را برده. کمتر یک جا می‌ماندم. همیشهٔ خدا، تقریباً راه می‌رفتم. شب و روزهای زیادی را فکر و خیال کردم. شبهای زیادی را زیر این آسمان بلند می‌نشستم و غرق خیالات می‌شدم. چه بگویم! همان اوایل، یکی دو بار وسوسه شدم تا همان کاری را بکنم که شمل کرد. یعنی برگردم و خودم را به نظمیه معرفی کنم. اما... باز دلم راضی نشد. راستش را بخواهی دل از بیابان نمی‌کندم؛ می‌دانی! تا اینکه بالاخره کار را برای خودم یکرویه کردم و راه افتادم طرف آبادی و یک روز دیدم که دمِ قهوه‌خانهٔ خاله‌جان نشسته‌ام. راستش، بعد از آنکه خوابم را رفته بودم و بیدار شدم، فهمیدم که دم اینجا نشسته‌ام و دارم چای می‌خورم!

ــ داستانی‌ست، خودش!

ــ راستی، با او چکار کردند؟ با شمل؟

ــ درست نمی‌دانم. از پیش ما بردندش و بعد هم به گمانم قباله برایش گرو

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گذاشتند و بیرونش بردند.

ــ عبدوس چی؟ از او چه خبر داری؟

ــ او آنجاست. دیگر چیزی نباید باقی مانده باشد از دورهٔ حبسش. امسال، لابد باید بیاید بیرون.

ــ سفارش پیغامی نداد؟

ــ من را ناغافل آزاد کردند.

دلاور ناگهانی خاموش شد، بایتی را دست به دست کرد و به شانه انداخت و سپس گفت:

ــ از عبدوس دلگیری ندارم. مرد خوب و خوش‌نیّتی‌ست. پخته و کاریست؛ رفیق همراه است. نه! او در این کار تقصیری نداشت. می‌دانم که هیچ تقصیری نداشت. یعنی دستش از زمین و آسمان کوتاه بود؛ به جایی دستش بند نبود. کاری هم از او ساخته نبود. چه می‌توانست بکند؟ هیچ! نه؛ عبدوس تقصیری نداشت!

ستار دانسته پرسید:

ــ به نظر تو، تقصیرکار اصلی کی بود؟

دلاور به ناباوری در او نگریست و بی‌درنگ گفت:

ــ همو که تو نگذاشتی خفه‌اش کنم؛ گل‌محمد!

ستار در او لبخند زد و گفت:

ــ اگر گذاشته بودم خفه‌اش کنی، حالا پشیمان نبودی؟ البته اگر بعد از آن زنده می‌بودی!

دلاور گفت:

ــ لابد چرا. اما آن‌دم که می‌خواستم همچو کاری بکنم، اصلاً به فکر پشیمانی نبودم. آن‌دم فقط می‌خواستم او را بکشم؛ همین!

ستار، رندانه و نرمخنده‌ای به زیر پوست، پرسید:

ــ حالا چی؟!

ــ حالا نمی‌دانم. فقط این را می‌دانم که حالا وضع هردوتامان فرق می‌کند. خیلی فرق می‌کند؛ هم وضع من، هم وضع گل‌محمد. حالا من یک آدمی هستم که با سایه‌ام در بیابانها می‌گردم، اما گل‌محمد... کسی است که آوازش در تمام ولایت

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پیچیده. شنیده‌ای که؛ لابد؟

ـ نه چندان درست و دقیق؛ هر کسی چیزی می‌گوید.

با لحنی که خالی از دریغ نبود، دلاور گفت:

ـ برای خودش پهلوانی شده. نامی شده. پیش پای تو، مسافری که از مشهد می‌آمد نقل می‌کرد که آوازهٔ گل‌محمد در آنجا هم پیچیده. می‌گفت در کاروانسراهای «ته خیابان» گفتگو از امنیه‌هایی‌ست که به ضرب گلوله‌های گل‌محمد بـه خـاک افتاده‌اند! همو که این حرفها را نقل می‌کرد، کک به تنبانش افتاده بود. گمانم در کار خرید و فروش پوست و پشم و این چیزها بود. بیخ و بنه‌ای انگار داشت که آن‌جور از هولش به خودش خرابی کرده بود. دولتمندهای بزدل از شنیدن اسمش پشت‌شان تکان خورده. قرمساق‌های اخته! دلم می‌خواست جای یکی از آن خصیه‌دارهاش می‌بودم تا... اما این جماعت بی‌چشم‌ورو فقط می‌توانند رعیتهای فلک‌زده را به درخت ببندند. به محض اینکه یکی از خودشان چغرتر یافت شود، جلوش موش می‌شوند. مثل موش!... غافل از اینکه گل‌محمد آن‌قدرها هم چغر نیست؛ اصلاً او آن‌قدرها که چو افتاده مرد نیست!

ستار گفت:

ـ چندان هم نامرد نیست، دلاور! دیگر بی‌انصافی مکن!

دلاور به گلایه گفت:

ـ از اولش هم تو جانب او را داشتی. می‌دانستم. اگر هم نگذاشتی سرش را مثل سر مار بکوبم، برای این نبود که غم فردای من را می‌خوردی. نه! از این بود که دلت به حال گل‌محمد می‌سوخت. او را زنده می‌خواستی. می‌خواستی سالم از دام نجاتش بدهی. عاقبت هم چنین کردی و گریختاندی‌اش. همان‌جا هم من فهمیده بودم که کاسه‌ای زیر نیم‌کاسهٔ تو هست، ستار! اما نمی‌دانم چرا دلم بار نمی‌داد چهره‌ات شوم؟ برای چی؟!

ستار به نیمرخ گُرگرفتهٔ دلاور نگاه کرد و گفت:

ـ اتّهام قتل سنگین است، دلاور. اگر محاکمه می‌شد تا آخر عمرش باید در آن چهاردیواری پرسایه می‌ماند؛ البته اگر دارش نمی‌زدند. آنجا می‌پوسید، دلاور. حیف آدمیزاد نیست که بپوسد؟! به خودت نگاه کن! تو اگر همچو جرمی می‌داشتی، حیف

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نبود که بپوسی؟ حیف نبود؟

درنگی در گامها روی داد و پرسشی گنگ در نگاه کال دلاور، یله ماند و او مانده در شگفتی، گفت:

ــ عاقبت حالی‌ام نشد که تو دوست من هستی یا رفیق گل‌محمد؟!

ستار خندید و گفت:

ــ نمی‌شود رفیق هردوتایتان باشم؟

دلاور به کرداری تند، روی از ستار برگرداند و گام تیز کرد:

ــ تو... تو ستار جانوری هستی برای خودت! عجیب و غریب خلقتی هستی که آدم نمی‌داند! آخر آدم در هر دعوایی یک طرف را می‌گیرد. حق یا ناحق، یک طرف را می‌گیرد. اما تو... استخوان لای گوشت می‌گذاری. از اینکه غریبی شاید، و نمی‌خواهی دل هیچ طرف را از خودت برنجانی. اما این را بدان که من...

ــ که تو چی؟!

ــ که من از مارال نمی‌گذرم، ستار! مارال، زن من است. باید زن من می‌بود آن زن. من...

ــ می‌دانم؛ می‌دانم!

ــ نمی‌دانی! همین را نمی‌دانی! تو می‌دانی زن یعنی چه؟ تو می‌دانی زن آدم یعنی چه؟ نه، نمی‌دانی! اما آن دیوانه، همان چارگوشلی این را می‌دانست. خوب هم می‌دانست. عیب کارش اینجاست که همزبان نیست. همزبان من نیست. عیب کار من این است، یعنی. زن! لعنت خدا! اما هر چه و هر جور، مارال زن من است. زن من بود. چه توفیری می‌کند، نومزاد من بود مارال! من می‌خواهم این را به گل‌محمد حالی کنم. او باید این را بداند!

ستار، هم بدان نرمش که خروش دلاور را فزون می‌کرد، پرسید:

ــ حتماً اصرار داری؟!

ــ ها بله، پس چی؟! گمان می‌کنی از آن شب پلکهای وامانده‌ٔ من گرم شده‌اند؟ گمان می‌کنی این دل سگ‌جویده‌ام یک‌دم قرار گرفته؟ نه! یک‌دم از خیالش فارغ نمی‌شوم. هر دم که می‌گذرد، بیشتر ملتفت می‌شوم که چه پشت پایی خورده‌ام. نه ستار، من از نومزادم، از مارال نمی‌گذرم!

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ اگر مارال... پسری هم از گل‌محمد داشته باشد، باز هم نمی‌توانی بگذری؟

ـ پسر؟!

ـ بله، یک پسر!

پنداری دلاور نمی‌خواست در پس چنین مانعی هم درنگ کند؛ از آنکه سکته‌ای کوتاه را نیز در کلام خود تاب نیاورد و در شتاب گفت:

ـ نه! نه!

ستار روی گردانید و چنان که انگار بخواهد دلاور را به خود هلد، گفت:

ـ خود دانی!

اما دلاور از گفت وانمی‌ماند و گویی نمی‌خواست مهلت و میدان به گزند خیال در سکوت، سکوتی که با چشمانی کنجکاو پاییده می‌شود، بدهد؛ همچنان که انگار مدعی را جسته باشد، دل پرخون را می‌خواست با هر چه بر زبان می‌گذرد، آسوده و آرام کند، که این البته مقدور نبود. سهل است و بدتر بر پریشانی می‌افزود؛ که آتش تا درون خاکستر نهفته است خاموش می‌نماید. اما جرقه که در خرمن خشک گرفت دیگر آتش را به آتش آرام نمی‌توان داشت و هر سخن دلاور، اینجا شعله‌ای بود که به خرمن می‌زد؛ پس غیظ فزون می‌شد و چاره‌ای هم نبود به جز از گفتن و باز گفتن:

ـ تو هم بدان، ستار! این را به رفیقت گل‌محمد هم بگو! پیغام من را برای او ببر و بگو مبین که آوازه‌ات در گوشها پیچیده، بگو مبین که نامت بر چند زبانِ گنگ افتاده، بگو مبین که شغالها از صدای تفنگ تو رم می‌کنند؛ نه! به اینها نیست که من از این میدان بدر روم. برهنه بگو که من، مارال را از او می‌ستانم. بگو به زبان خوش اگر پسش می‌دهد که حرفی نیست، وگرنه من هم کار خودم را می‌کنم!

ـ مثلاً چه کاری می‌کنی، دلاور؟!

ـ چاه می‌کنم. سر راهش چاه می‌کنم. خار راهش می‌شوم. خنجر از پشت و رو می‌زنم. هر آن کاری که بتوانم می‌کنم؛ هر آن کاری که بشود!

ستار گفت:

ـ آنها ازسرگذشته‌اند، مرد! ازجان‌گذشته. یک‌وقت دیدی از سر راهشان ورت داشتند!

ـ خلاص! جانم خلاص! اما بدان که اینجا هم تو جانب آنها را داری. همه جا،

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جانب آنها را می‌گیری، چرا؟

ستار گفت:

ــ این‌جور مبین دلاور. قصد من این است که به این مرافعه دامن زده نشود. همین!

ــ چرا؟ برای چی؟ چرا نمی‌خواهی به این مرافعه دامن زده بشود؟ اقلاً به من بگو!

ستار، نادعلی را نشان دلاور داد و گفت:

ــ منتظر ما مانده. اسبش را نگاه داشته. آدم بی‌پروایی‌ست. مگذار کنجکاو بشود. هنوز کسی نمی‌داند که تو هم با گل‌محمدها از حبس گریخته‌ای. بگذار همین‌جور سربسته بماند. چرا باید کاری کرد که همه‌چیز آدم را دیگران بدانند؟!

ــ داری چشمم را می‌ترسانی؟!

ــ آرام بگیر، مرد حسابی! رسیدیم!

نادعلی سر اسب برگردانیده و نگاه به ستار و دلاور داشت:

ــ همراهی نمی‌کنی، استاد ستار؟!

ــ در رکابم، ارباب!

ــ رفیق همراهت چی نام دارد؟

ــ دلاور، ارباب!

به نام دلاور، شیرو تیز وانگریست و چنان که پنداری در تمام آن لحظه‌ها که دلاور در راه‌بردن ماه‌درویش به او یاری رسانیده بود، او را ننگریسته است، جوان همراه ستار را پایید و باز به خود شد. دلاور گرفتار نگاه کنجکاو نادعلی و زبان پُرسای او، واکنش و نگاه شیرو را نتوانست دریابد. پس همچنان گوش و چشم به نادعلی داشت تا او مگر قصد خود از این پرس‌وجوی آشکار کند. به نزدیک رکاب اسب که رسیدند، نادعلی چارگوشلی راست در چشمان گرد دلاور نگریست و پرسید:

ــ چکاره‌ای دلاور؟

ــ بی‌کارم، ارباب!

ــ پیش از این چی؟

ــ چوپان، چوپان بودم، ارباب. از کار دشت و درو هم سررشته‌ای دارم.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نادعلی عنان به راه راست کرد و پرسش خود را پی گرفت:

ــ چوپان کی بودی؛ کجا؟

ــ چوپان ایلی بودم، ارباب؛ چوپان توپکالی‌ها.

ــ حالا چی؟

ــ حالا می‌روم به کار درو، ارباب.

ــ کجا به کار درو؟

ــ شنیده‌ام دشتهای آلاجاقی خوب خوشه آورده، می‌روم بلکه بابقلی‌بندار به کارم بزند.

سایه‌هایشان، پیشاپیش بر خاک راه می‌خرامید. ورای قامت بلند نادعلی نشسته بر اسب، برق آفتاب را بر پشت خمیدهٔ ماه‌درویش، بر قبای سیاه آفتابسود او به عیان می‌شد نگاه کرد. نادعلی چارگوشلی، نه انگار با مخاطب پیشین، و بیشتر با خودگویه کرده:

«بندار؛ بابقلی‌بندار، آلاجاقی!»

ــ به چه خیالی، ارباب؟

نادعلی از فراز اسب، نگاه به ستار شیبه کرد و گفت:

ــ من می‌روم به مشهد! نمی‌دانم چرا دلم این‌قدر می‌خواهد بروم به مشهد! تو چی، ستار؟ دلت نمی‌خواهد با من بیایی به مشهد؟!

ــ من کار دارم، ارباب. کاش می‌توانستم.

نادعلی نه پنداری پاسخ ستار را شنیده است، بار دیگر نگاه به او دوخت و گفت:

ــ من خیال مشهد دارم؛ می‌دانی چه می‌گویم؟! مشهد!... می‌خواهم بروم عیاشی!... قحبه‌اند، قحبه! بندار و...

رکاب زد، دور شد و باز ماند. دمی درنگ کرد، از زین فرود آمد، تسمهٔ دهنه را به پسین جُل خر سیاه گره زد و گذاشت تا کپل صاف اسب به سایشی خوش، از زیر دستش بگذرد. اسب به دنبال خر ماه‌درویش روان شد و شیرو هی کرد. نادعلی ماند. دلاور و ستار رسیدند. نادعلی خود را میان شانه‌های ستار و دلاور جا کرد و همراه ایشان، گفت:

ــ ناگهان ملتفت می‌شوی که در یک بیابان خشک، سرگردان مانده‌ای. یکباره

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

توی دلت خالی می‌شود. چشمهایت انگار تازه باز شده‌اند و تو متوجه می‌شوی که مثل بچه‌ها فریب خورده‌ای. خوب، چکار می‌توانی بکنی؟ تا از آن بیابان لم یزرع، تا از آن برهوت خودت را نجات بدهی، چند سال طول بکشد خوب است؟ صد سال؟! شاید هم در همان بیابان بمیری و کلاغها چشمهایت را در بیاورند. گاهی هم به سرت می‌زند که راه بیفتی بروی خانم‌بازی! خانم‌بازی! چون به نظرت می‌رسد همان بهتر که آنها را با پول بخری و بغلشان بخوابی. قدرشان همین‌قدر قابل است. اما تشنه کی سیراب می‌شود؟ تشنه‌ای. تشنه‌ات کرده‌اند. با وعدهٔ آب، با وعدهٔ آب خنک تشنه‌ات کرده‌اند. امید یک چشمهٔ زلال را در دل آدم بیدار می‌کنند، تو را می‌کشانند و می‌دوانندت دنبال خودشان. عقلت را می‌دزدند؛ کاریت می‌کنند که چشمهایت جایی را نبینند. تو را مثل یک تکهٔ مست، دنبال خودشان می‌دوانند و تو هیچ جا را نمی‌بینی و دنبالشان می‌دوی، می‌دوی و می‌دوی و هر دم تشنه‌تر می‌شوی، تشنه‌تر می‌شوی و ناگهان خودت را در یک بیابان خشک می‌بینی. ناگهان ملتفت می‌شوی که در یک بیابان خشک و لم‌یزرع، سرگردان مانده‌ای! از یخاب سرداب، به جوشاب دیگ. تو ببین، تو ببین، تو ببین! ای کاش حقیقت داشت. ای کاش این تلاش حقیقت داشت. اما نه، نه! این است که به سرت می‌زند بروی به خانم‌بازی. خانم‌بازی! بگو بدانم ستار، چه حاصلی برای دنیا دارند اینها؟ این زنها؟!

ستار گفت:

ـ تو را به دنیا می‌آورند.

ـ نه، نه! زنها را از مادرها من جدا می‌دانم. خنده‌دار است، نه؟!

ـ بله، خیلی خنده‌دار!

هر دو خندیدند. یکی به آشوب پندار خود، دیگری به آدمی که چه قیقاج می‌رود. دلاور اما نه خنده به لب، که دژمی در پیشانی و ابروها، خاموش بود. نادعلی، پسلهٔ خنده‌اش، دلاور را گفت:

ـ تو چی، چوپان؟!

دلاور، بی‌نگاهی به نادعلی که دم و نفس بیخ گردن و گونه‌های او را می‌موزانید، با خود انگار گفت:

ـ سر بعضی‌شان را باید گوش تا گوش برید.

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شلیک خندهٔ نادعلی در آسمان پیچید و پنجه در شانهٔ دلاور فرو نشانید و او را با شوق جنبانید و گفت:

ــ این دلاور، رفیق من است. این دلاور، زخم‌خورده است. معلوم است که زخم‌خورده است. زهر این مار، به خون او هم اثر کرده! مار، این مارها... مار... چه جوانی بود، مدیار؛ چه جوانی!... آی... آی...

ــ ارباب؟!... نادعلی‌خان!

ــ بگذار بنشینم، ستار. بگذار بنشینم. این عذاب، عاقبت مرا می‌کشد!

ــ برایت آب بیاورم؟

ــ تشنه‌ام؛ همیشه تشنه‌ام. تشنه!

ــ دلاور!

دلاور پی آب به سوی خورجین چارپای ماه‌درویش رفت و ستار بالاسر نادعلی، زیر آفتابی که گرچه اریب می‌تافت، اما همچنان می‌گدازاند، ایستاد و نگاه در او ماند. نادعلی دست به خاک کنار راه برد، مشتی خاک برداشت و چنان که کودکی، خاک را از لای انگشتان فرو ریخت و گفت:

ــ سالهای پیش این بیابان چندان مار نداشت. اما در این یکی دو سال، در این یکی دو سال من از ترس مار، شبها نمی‌توانم آسوده بخوابم. شبی نیست که خواب مار نبینم و خیال مار نداشته باشم. چه بسیار شبها که مارها به جاخوابم می‌آیند و دوره‌ام می‌کنند، خدایا... مار کویر، مار خشک، مارهای... هزار جوره. چرا تا به حال به نیش یکیشان هلاک نشده‌ام؟

مشک آب به دست، دلاور بالای سر نادعلی ایستاده بود و درِ مشک را که می‌گشود، گفت:

ــ دنبال گوسفند که می‌رفتم، مارهای جوراجور زیادی دیدم. یک بار پیش آمد که یکیشان را با ضرب چوب کشتم. یادم هست که جفتش فرسخ‌فرسخ به دنبالم آمد و تا رد گم ندادم، یک شب نگذاشت قرار بگیرم.

ــ مگو...

دلاور نتوانست نگوید، و گفت:

ــ در گندمزار هم خیلی دیده می‌شوند، وقت درو!

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نادعلی به فریاد از خاک برخاست و مشک آب را در دستهای دلاور فرو کوبید:

ــ گفتم مگو! مگو!

دلاور پا پس کشید و به ناباوری در نادعلی نگاه کرد. پوست چهره و گونه‌هایش بی‌اختیار می‌لرزیدند و نگاهش خصمانه، دردناک و در عین‌حال، وحشت‌بار می‌نمود. ستار نیز از آنچه می‌دید نمی‌توانست در شگفت نباشد. جوان چارگوشلی انگار به گُرگرفتگی دچار شده بود. بر آتش، پنداری برهنه‌پای ایستاده بود. بی‌تاب و بی‌قرار، بیگانه‌وار به همراهان خود نگاه می‌چرخانید و گویی به تنگنایی در افتاده است که به هر طریقی می‌بایست خود را برهاند. ناگهان چنگ در یقهٔ پیراهن زد، آن را گشود و هم در آن هنگام، خیز برداشت، خود را به اسبش رسانید، تسمهٔ دهنه از دنبالهٔ جل خر واکرد، پای در رکاب گذاشت و بر زین جهید و به شتاب رکاب زد و اسب را در میدان نگاه همراهان به تاخت در آورد. دمی، هم بدان‌سان که نیرویی از مهار رها شده باشد، یا آتشی که از دهان شراپنل، بر نعل راه بتاخت و سپس به یک میدان آن‌سوی‌تر، عنان کشید و اسب را یک دور به گِرد خود چرخانید و وابداشت و آن‌گاه دیده شد که دستمال ابریشمین از دور گردن گشود و عرق روی و موی و گردن با آن بسترد و در جای به انتظار همسفرانش انگار، ایستاد؛ با نگاهی که گویی می‌تابید تا بتواند نزدیک‌ترین گذشتهٔ خود را به یاد بیاورد، بر همین خاک راه که غبارش هنوز برننشسته بود.

پیش از دلاور و ستار، ماه‌درویش و شیرو به نزدیک نادعلی که بر اسب سفیدش بی‌جنبش و تکان ایستاده بود و رخ به واپس گردانیده و نگاه در خاک دوخته مانده بود، آمدند. به نالهٔ مددخواه ماه‌درویش، شیرو چارپا را به کنار راه کشانید و حیوان را از رفتن وابداشت. اما نادعلی چنان بود که پنداری به جز آنچه در خیال خود، کس و چیز نمی‌دید. شیرو به دنبال سر نگاه گردانید و به دلاور که مشک آب به دستها گرفته بود و پیشاپیش ستار می‌آمد. شیرو دست و بازو سایه‌بان روی کرد تا مگر فاصلهٔ گامهای دلاور را تا خود، پیش از رسیدن با نگاه ببلعد؛ که آب، آنچه ماه‌درویش از او خواسته بود، در دستهای دلاور بود که پیش آورده می‌شد. شیرو پیش شتافت و مشک آب از دلاور ستانید و به سوی ماه‌درویش بازگشت. دلاور تا خود را از نگاه نادعلی دور بدارد، به کمک شیرو رفت تا به ماه‌درویش آب بنوشاند. نادعلی همچنان بر جای

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مانده بود و نگاه به خاک راه داشت. ستار رسید و زیر نگاه نادعلی ایستاد و خاموش به او نگریست. نادعلی که پنداری ستار را شبحی در نگاه خود می‌یافت؛ نه با او، نه با خود و نه با هیچکس گفت:

ــ نمی‌توانم زندگانی کنم!... نمی‌توانم با دیگران زندگانی کنم. نمی‌توانم با خودم زندگانی کنم. عذاب، عذاب. مایهٔ عذاب؛ هم برای خودم، هم برای زندگانی. هم برای خودم، هم برای دیگران. بسا که فکر می‌کنم، این خاک هم از وجود من در عذاب است؛ این خاک و این پیراهن. من مریض بوده‌ام؛ ناخوش بوده‌ام. شاید هنوز هم ناخوش باشم. ترسم اینست که واژگردم کرده باشد آن ناخوشی. ترسم این است که... آی، مادرم! مادرم! هر وقت تو را به یاد می‌آورم، گریه‌ام می‌گیرد. گریه‌ام می‌گیرد. مادرم راکه به یاد می‌آورم، طفل می‌شوم. یک طفل بی‌زبان و معصوم، ستار! نمی‌دانم این حرفها چقدر برای تو بار و معنا دارد؟!

ستار دست به عنان اسب نادعلی گرفت، اسب را در کنار شانهٔ خود براه انداخت و گفت:

ــ چیزهایی از این بابت شنیده‌ام.

ــ خودت چی؟ با قلبت حس کرده‌ای؟ می‌توانی گمان کنی هر مادری در این دنیا چند خروار غصه به دل دارد؟ چند خروار؟! دست و رویم را می‌شست، نان و خورشتم را می‌بست میان سفره و روانه‌ام می‌کرد به مکتب. هر بار که یک جزو را تمام می‌کردم، برایم یک تکّه رخت نو می‌دوخت. یک بار هم یک کمربند چرمی برایم خرید که سگکش زرد بود و برق می‌زد. نهالیچه‌ها را می‌انداختیم کنار دیوار و دور تا دور اطاق می‌نشستیم و... آی... چطور آدم می‌تواند از دست خودش خلاص بشود؟ چطور من می‌توانم از دست خودم خلاص بشوم؟ کی و چطور؟ کی و چطور، ستار؟

ستار که همچنان عنان اسب نادعلی را به دست داشت و او را چون بیماری نشانیده بر زین به راه می‌برد، سر به راه و آرام گفت:

ــ از خودت بیرون بیا، نادعلی‌خان. راهش این است. از خودت بیرون بیا. دیگران هم هستند، آخر!

ــ اگر رحیم نبودم، اگر قلب طفل‌ها در سینه‌ام نمی‌بود، گلویش را می‌جویدم. اما دلم رضا نمی‌دهد که به یک مورچه هم آزار برسانم، به یک مورچه هم! چی شده‌ام؟

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چی به روزم آمده؟ خداوندا... چقدر از فردای خودم می‌ترسم! چقدر؟! یکپارچه آدم دیگری شده‌ام، عوض شده‌ام، یک جور دیگری شده‌ام. پاک، دیگر! درست مثل اینکه یک روز صبح سر از بالین برداری و به آینهٔ لب طاقچه نگاه کنی و ببینی آدم دیگری شده‌ای. دیگر! که ببینی دنیا را یک جور دیگری می‌بینی! غریبه! هم با خودت غریبه شده‌ای، هم به چشم دوروبری‌هایت غریبه می‌آیی؛ هم دور و ـ بری‌هایت را غریبه می‌بینی. مثل چیزی که خودت را نشناسی؛ نمی‌شناسی. که دور ـ و بری‌هایت را نشناسی؛ نمی‌شناسی. که مادرت، مادیانت و گوسفندهایت را نشناسی، نمی‌شناسی. که ببینی آفتاب رنگ دیگری شده است. که خاک، بوی دیگری می‌دهد. که خاک، تو را پس می‌زند. آی... آی... مرد غریب، ستار؛ غریبه، غریبه شده‌ام ستار. اخلاقم عوض شده است. فلج شده‌ام، انگار! بزندگی ندارم. گاهی وقتها خیال می‌کنم مثل یک برّه شده‌ام. گریه‌ام می‌گیرد، گریه. دلم می‌خواهد به حال خودم گریه کنم. چشمهایی که دایم پر از خون بودند، حالا دم‌به‌دم پر از اشک می‌شوند. مستی، مستی، فقط مستی! خدا کند بتوانم همیشه مست باشم. زبانم را این مستی است که باز می‌کند. دلم را این مستی است که باز می‌کند. این مستی اگر نبود، خناق می‌گرفتم. مستی، حال حقیقی من است. دهانم را باید آب بکشم. دهانم را آب می‌کشم و نماز عصر را می‌خوانم. درکله‌ام تنوری گیرانده‌اند، انگار.

بار دیگر، ستار گفت:

ــ از خودت بیرون بیا، نادعلی‌خان. راهش این است. از خودت بیرون بیا!

ــ شما دیگر چه جور آدمهایی هستید؟! چه جور؟ برای خودتان یک قانون بخصوصی دارید. مقید هستید که یک جور بخصوصی زندگانی بکنید. مشرب علیحده‌ای دارید. به همان خشکی کله‌تان، خشک هستند. می‌خواهید دنیا را، این دنیای بزرگ و هزارتو را با این کلهٔ خشکتان درست بکنید. هه... فقط دیوانه‌ها می‌توانند همچه وهم و گمانی در سر داشته باشند که یک چیز بی‌نهایت بزرگ را، با یک چیز بی‌نهایت کوچک می‌شود جابه‌جا کرد. من از این بالا که به کلهٔ تو نگاه می‌کنم ستار، تو را و کله‌ات را روی هم به اندازهٔ یک مشت گره کرده می‌بینم؛ و به این بیابان و به این آسمان و به این آفتاب و به این گیاه و علف و جانوران و حشرات و به این زندگانی و این مردم و این شهرها و این دهات و این‌همه چیزها که نگاه می‌کنم؛

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خودم را و کله‌ام را از یک جوز خشکیده هم کوچک‌تر می‌بینم. به من بگو، این ستاره‌ها حالا کجا هستند؟!

ــ شوخی‌ات گرفته، ارباب؟!

ــ چقدر به من می‌گویی ارباب؟! دستم می‌اندازی؟!

ــ سر زبانم مانده، قصد بد ندارم.

ــ از سر زبانت بینداز‌ش دور! تفش کن! نمی‌خواهم روزی که قرار است اربابها را سر ببرید، سر من را هم کنار سر آنها از تنم جدا کنید!

ــ باز هم از این شوخیها...

ــ پس چی؟ با امثال من چکار می‌خواهید بکنید؟

ــ دهقانها مگر...

ــ من که دیگر دهقان ندارم. از اولش هم چندان دهقانی نداشته‌ایم، ما. اگر هم داشته و دهقان بی‌شمار می‌داشتم.... نه! تو از کسی به نام ابراهیم ادهم چیزی خوانده‌ای، یا شنیده‌ای؟

ــ کم و بیش و... خیلی گنگ.

ــ او، کار را با خودش یکسره کرد!

ــ بله ... او خودش علیه خودش انقلاب کرد!

ــ شما اگر انقلاب بکنید، با این زمین چه می‌خواهید بکنید؟

ــ با زمین؟!

ــ بگیریم با زمینها. زمینهای مزروعی؟ زمینها را از دست اربابها می‌گیرید و بعد چکارشان می‌کنید؟

ــ ما زمینها را از دست اربابها نمی‌گیریم، ارباب! دهقانها می‌گیرند. همین. بعد هم خودشان کاشت و برداشت می‌کنند.

ــ مثلاً چه‌جور؟

ــ خودشان جورش را پیدا می‌کنند.

ــ پس تکلیف آن ارباب چه می‌شود؟!

ــ اگر عمری به دنیا داشته باشد، او هم می‌تواند سهم خودش را کاشت و برداشت کند. یا با دیگران شریکی کار کند و سهم ببرد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ محصول را کی می‌خرد؟ چه جوری؟ قنات‌ها را کی لاروبی می‌کند؟ به رعیتها کی قرض می‌دهد؟ بذر و بار و گاو و آب و این‌جور چیزها چی؟

ـ دولت، دولت و مردم باهم.

ـ این‌جور که بشود، مملکت آباد می‌شود؟

ـ ما گمان می‌کنیم آباد می‌شود.

ـ یک‌وقت خراب‌تر نشود؟

ـ خراب‌تر از این؟!

ـ خوب، بعدش... نه، قبلش. تو گمان می‌کنی بشود، مثلاً چناری مثل آلاجاقی را از جایش کند؟ چه جوری؟

ـ اگر رعیتهایش این کار را لازم بدانند، جورش را خودشان جور می‌کنند!

نادعلی، در واستاندن عنان از دست ستار، راست و بجا بر اسب قرار گرفت و با کنایه گفت:

ـ رعیتها، رعیتها! این رعیتها عاقبت دست شما را میان حنا می‌گذارند! نمی‌دانم چقدر می‌شناسیشان. همین‌قدر برایت بگویم که بدجوری متقلب، دورو و بزدل هستند! جلو ارباب قلدر از موش هم کوچک‌تر و ترسوترند، اما همین که حریف را ناچار ببینند، از اسفندیار هم پهلوان‌تر می‌شوند. برای همین هم اربابها می‌دانند چه‌جوری همراهشان تا کنند. اول اینکه همیشهٔ خدا گرسنه و محتاج نگاهشان می‌دارند؛ دوم اینکه آنها را می‌ترسانند. آنها را از هر چیزی می‌ترسانند. بچه‌هایشان را از همان اول کوچّی‌جو می‌کنند تا ترسو بار بیایند. در واقع ترس را به آنها درس می‌دهند. با شلاق و دشنام و بیگاری، ترس را به آنها درس می‌دهند. احتیاج را هم قلادهٔ گردنشان می‌کنند و یک تکه نان جلوشان می‌گیرند تا به هر جاکه دلشان بخواهد آنها را بکشانند. دست و دهن، ترس و احتیاج. این است که می‌بینی مرد رعیت همیشه با سر فروافتاده راه می‌رود. مثل اینکه از روز اول عمرش یک گناه نابخشودنی را مرتکب شده و هیچ جور هم نمی‌تواند آن را جبران کند. زبون، ترسو، و بیچاره؛ در نتیجه گوش به فرمان و چاپلوس و گرسنه و مفلوک. خانهٔ امیدش، همان درِ خانهٔ اربابش است. خدا را هم در هیئت اربابش می‌بیند؛ مثل اربابش. هیچ چیزی از خودش ندارد. حتی زن و فرزندش را از خودش نمی‌داند در مقابل اربابش. به این‌جوربودن هم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

عادت می‌کند؛ یعنی عادت کرده. از راههای دیگر هم به او حُقنه کرده‌اند که این‌جور باید باشد. که از اول دنیا این‌جور بوده، و تا آخر دنیا هم این‌جور باید باشد. از همهٔ این دنیا، علاوه بر احتیاج و ترس و تملق، یک چیز دیگر هم دارد و آن بیلش است. یک بیل، که آن‌هم مال ارباب است و خودش مایهٔ ترس اوست. چون ترس این را دارد که هر آن بیل را از او بگیرند و بگویند «برو توی خانه‌ات بنشین!» شاید یک مرد رعیت، در تمام عمرش یک بار هم چنین حرفی از زبان اربابش نشنود، اما این ترس همیشه در زیر پوست او هست و مثل خونش یکبند در رگهایش می‌دود. حالا تو می‌خواهی با دستهای همچو آدمهایی، همچو چنارهایی را از ریشه در بیاوری؟! ها؟

به جای پاسخ، ستار پرسید:

ــ چرا این‌جور است، ارباب؟!

ــ تو باید بهتر از من بدانی! اما گمان من این است که رعیت هیچ پشت و پناهی ندارد. خودش تنهاست. درست است که رعیتها سر کار هر اربابی چند نفرند، اما هر رعیتی فقط یک رعیت است. مزد نمی‌برد، سهم می‌برد. این است که به رعیت دیگر بخل دارد، حسادت و تنگ‌چشمی دارد به جای رفاقت و همدلی. زمین هم که چندان دست‌ودل‌باز نیست و سالانه محصول معینی می‌دهد اگر سال و ماه خوب باشد. ارباب هم کمتر از زمین و کمتر از رعیت بخیل نیست. وقتی که پای گذشت به رعیت پیش بیاید، از کون سوزن هم تو نمی‌رود. فقط جلو رئیس امنیه و فرماندار خودش را هم حاضر است به جای گوسفندش قربانی کند تا دلشان را به دست بیاورد؛ آن‌هم برای اینکه آدم حسابش کنند. چون به نظر یک ارباب، فقط آنهایی آدم هستند که قدرتشان از او بیشتر است. پس این رعیت کیست و چی دارد؟ ترس را دارد و احتیاج را دارد و ارباب را دارد؛ که ارباب امنیه را دارد و زمین را دارد و آب و گاو و بذر و انبار و قدرت را دارد. رعیت در همهٔ عمرش تقلا می‌کند تا بیل خودش را دم‌آب اربابی داشته باشد. پس برای این کار تقلایش این است که خودش را پیش اربابش عزیز کند. برای این کار، اول از همه پشت سر رعیتهای دیگر به نفع ارباب و جلو او بدگویی می‌کند و تا زبان داشته باشد تملق می‌گوید. هرگز ندیده‌ام چندتا رعیت را روی زمین اربابی که اگر شده در پنهان، به همدیگر بخل و حتی کینه نداشته باشند و پشت سر همدیگر بدگویی نکنند. برای همین آنها نمی‌توانند با هم باشند. اگر ده نفر سر آب و زمین

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اربابی کار کنند، چون سهم‌بر از محصول هستند، می‌زنند تا یکی دو تا را از کار بی‌کار کنند تا سهم آنها را هم روی سهم خودشان سرشکن کنند و خودشان ببرند. اینست که به همدیگر تکیه ندارند. هرکدامشان یک نفرند، و هر نفرشان به تنهایی خدمتشان به ارباب است و تکیه‌شان به ارباب است. همهٔ چیزها یک رعیت را می‌راند به طرف اینکه خودش را بیشتر به اربابش نزدیک کند و بیشتر به او تکیه کند. ناچار است این کار را بکند. این کار را هم می‌کند. چون رزقش به دست ارباب است. با چشم خودش می‌بیند که رزق و روزی‌اش را از روی زمینی به دست می‌آورد که مال یک نفر دیگر است. نه اینکه نداند به دشمنش تکیه داده؛ اما نمی‌خواهد این را باور کند. باور هم نمی‌کند. چون اگر همچه چیزی را باور کند، دیگر نمی‌تواند رضایت صاحبش را به دست بیاورد. این است که به خودش تلقین می‌کند تا در دشمنش به چشم حامی خودش نگاه کند. این را روز و شب به خودش تلقین می‌کند. گاهی کار این تلقین به آنجا می‌کشد که عاشق همین دشمن خودش می‌شود. نمی‌دانم چرا؟ اما بارها به چشم خودم این‌چنین چیزی را دیده‌ام. رعیت‌زاده‌هایی را دیده‌ام که بر سر دفاع از داشته‌های اربابهای خودشان، با همدیگر دعوا گرفته‌اند و سر و کلهٔ همدیگر را با سنگ شکسته‌اند. مثلاً یکیشان به مادیان ارباب پدرش فخر می‌کند و آن را بهترین مادیان‌های دنیا می‌داند. رفیقش هم طرف مادیان ارباب پدر خودش را می‌گیرد و هر چه دلت بخواهد از آن تعریف و تمجید می‌کند. کار این جانبداری آن‌قدر بالا می‌گیرد که از همدیگر لجشان می‌گیرد و روی یکدیگر دست بلند می‌کنند. چه‌بسا سر و کله‌ها که در همین دعواها شکسته است. میدان این خرّیت را بازتر کن تا همچین کشمکش‌هایی را که به قتل و کشتار هم منجر شده، در دودستگی‌های میان دهات بینی. در همهٔ این ولایت دهی را نمی‌توانی بینی که در آن ده دودستگی نباشد. اگر ده دو تا ارباب داشته باشد، قبل از آنها رعیتهایشان با همدیگر دشمن خونی هستند. زن و بچه‌های رعیتها هم با همدیگر دشمن خونی هستند. مال و حشمشان هم با همدیگر دشمن خونی هستند. سگها و چوپانهایشان هم با همدیگر دشمن خونی هستند. خیال می‌کنم که خودت هم این چیزها را زیاد دیده یا شنیده باشی!

ـ شنیده‌ام، چطور نشنیده یا ندیده‌ام. این را هم شنیده‌ام که در چند جا اربابها را کشته‌اند، رعیتها!

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ همه‌اش روی دودستگی بوده؛ همه‌اش. وقتی در یک ده دودستگی نباشد، یعنی همهٔ رعیت یک نفر باشند، بین آن ده و ده همسایه دودستگی و دعوا هست. اگر دو تا ده همسایه با همدیگر خویش و آشتی باشند، میان آنها و یک جای دیگر دعوا هست. خیلی‌وقتها پیش آمده که مردم یک ده با یک ده دیگر، مانع آمد و رفت همدیگر از یک راه شده‌اند. چه بسا که راهشان را دور کرده‌اند و از طرف دیگر راه کشیده‌اند... چی شده؟!

نادعلی نگاه به ماه‌درویش، خاموش ماند. شیرو و دلاور باز هم کنار گرفته و گرفتار ماه‌درویش بودند. نادعلی اسب بدان‌سو گردانید و ستار نیز در پی او به سوی ماه‌درویش رفت. همسفران گِرد شدند. ماه‌درویش آغشته به عرق و تنگ‌خُلق از دردمندی، سر از کلگی جل برداشت و به زحمت پلک گشود و لبهای لایه‌بسته‌اش را باز کرد و سنگین گفت:

ــ تشنه، تشنه، تشنه! تشنگی، ارباب. استسقاء! مثل اینکه مستسقی شده‌ام. از آب سیر نمی‌شوم!

ــ از گرمای هواست، سید. به دلت بد نیار. می‌رسیم به سایه؛ می‌رسیم! راهی نمانده تا...

ماه‌درویش سر بر کلگی جل خواباند و گفت:

ــ معذور، ارباب. دهانم تنور آتش است، تنور آتش!

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بند سوم

در میدانِ باز کنار دیوار رباط زعفرانی، جنجالی بر پا بود. مردم؛ دهقانان و آفتاب‌نشینان، زنان و پسران جوان‌سال، حدّ میان دیوار خاوری رباط و دیوارهٔ استخر را انباشته بودند. چارپایان و گوسفندان، دورادور استخر به آب ایستاده یا لب آب خسبیده بودند. می‌نمود که برخی از مردم، در بازگشت از دشت و بیابان، چارپایان به زیر بار بیده و علف به کنار جمعیت واداشته و نگاه به آنچه می‌گذشت داده بودند و گوش به آنچه گفته می‌شد، سپرده بودند و اگر چه برخی به خنده و بعضی به طنز و تک وتوکی به تلخی، اما به هر حال جذب کشمکشی بودند که دمادم بالا می‌گرفت و کانون کشمکش، بلندی دیوارهٔ استخر بود و مردانِ جدل کسانی به غیر غضنفر هاشم‌آبادی و کدخدا حَسن زعفرانی، ــ حریفان آشنا به چشم و دهن مردم ــ نبودند. گر چه این نه نخستین بار بود که آن‌دو باز هم جدال لفظیشان بالا می‌گرفت، چندان که هر آن می‌شد دست به گریبان شدن ایشان را گمان زد؛ اما این جدال و کشمکش به چشم نگرندگان هنوز جذبهٔ خود را از دست نداده بود. چندان که افزوده شدن یک یا چند نظاره‌گر تازه نمی‌توانست حواس نگرندگان را به سوی خود برگرداند (اگر چه خود ترکیبی چنین ناهماهنگ می‌داشتند از راه رسیدگان ــ که راهیان ما داشتند) آن‌هم بدین‌هنگام که صدای کدخدا حسن زعفرانی از بسی فریادهای بجا و نابجا به صدای خروسی اخته شبیه شده بود و رگهای گردنش مثل رشمه کش می‌آمد و چشمهایش در گودال کاسه‌ها، انگار عرق کرده بود و دم‌به‌دم دستهای کوتاهش را بالای سر جمعیت، بالا می‌آورد و می‌کوشید تا صداهای اینجا و آنجا را بخواباند و جمعیت را زیر فریادهای خود، خاموش کند:

ــ دایهٔ مهربان‌تر از مادر شده‌اند! دیگر کم مانده که بخواهند حساب رختخواب مردم را هم از آنها بکشند! مردم را بی‌کار گیر آورده‌اند و صبح تا شب به گوششان

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آوسنهٔ کلثوم ننه می‌خوانند. دم به ساعت اینجا و آنجا علم هوا می‌کنند؛ سرشان را می‌زنی دمشان پیداست، دمشان را می‌زنی سرشان پیدا می‌شود. خواب و آرام را از مردم گرفته‌اند! نه به فکر ایند که مردم کار و زندگانی دارند، نه به فکر ایند که گندم دارد خوشه می‌ریزاند؛ نه به فکر این هستند که باید کار درو راه بیفتد تا چهار تا بنده خدای دست به دهن، دو من بار از زمین خدا ورچینند. نه اینکه گمان کنید این چیزها را نمی‌فهمند؛ خوب هم می‌فهمند. برعکس، مخصوصاً حالا که دارد درو می‌افتد، بیشتر آتش به زیر دمب خلایق می‌گیرند تا مانع کار بشوند. می‌خواهند برکت خدا را خوشه‌ریز کنند و رزق و روزی را از گلوی خلایق ببرّند. می‌خواهند کار زراعت را فلج کنند. آشوب می‌خواهند، آشوب. کارشان در حال عادی پیش نمی‌رود. می‌خواهند خلایق را به جان هم بیندازند! بابا، باباجان؛ مگر غیر این است که دولت مقرر کرده تا علاوه بر سهم رعیت، پانزده درصد هم از سهم ارباب کم بشود و سرشکن بشود میان رعیت و خرج عمران و آبادی بشود؟ خوب، من از طرف آقای آلاجاقی این قول را می‌دهم! دیگر چی می‌خواهید؟ دیگر چی از جان مردم می‌خواهید؟ من در جلو چشمهای شما از این آق غضنفر هاشم‌آبادی می‌پرسم که کی از او وعده‌خواهی کرده که از سر چهار فرسخی ورخیزد بیاید اینجا و برای مردم زعفرانی و دیگران نطق بکند؟! کی برای او نامهٔ فدایت شوم نوشته؟! ها؟ کی؟! شما؟ یا من؟

صدایی از میان جماعت به بانگ برآمد:

ـ چرا مهلت نمی‌دهی غضنفر حرفش را بزند؟

دنبالهٔ صدا گرفته شد و دیگری گفت:

ـ همچه یکّه هم به قاضی نرو کدخداحسن، زیادی راضی برمی‌گردی؟!

ـ چقدر سنگ آقاش را به سینه می‌زند، ببین! خنازیر بشود آن نانی که می‌خوری، آدم بی‌حیا!

ـ تمامش کن، غضنفر! حرفت را تمام کن! اگر به کدخداحسن باشد تا صبح هم برایمان آوسنهٔ حسین کُرد نقل می‌کند.

کدخدای زعفرانی، برافروخته‌تر فریاد زد:

ـ من نمی‌گذارم اینجا یک نفر از سر چهار فرسخی بیاید و آشوب راه بیندازد؛ من نمی‌گذارم!

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بانگی برخاست:

ـ بکشش پایین از آن بالا! کم‌کم دارد می‌شود قیّم ما! اصلاً حرف حساب تو چی هست، کدخدا؟ ما خواسته‌ایم که غضنفر بیاید! قلعهٔ زعفرانی که به قبالهٔ تو نیست!... حرفت را تمام کن، غضنفر!

کدخدای زعفرانی دستها و سرش را با هم بر جماعت گردانید و گفت:

ـ مگر فقط همین‌جاست که آلاجاقی آب و ملک دارد؟ مگر هاشم‌آباد...

ـ غضنفر! غضنفر! بگو! امنیه‌ها، امنیه‌ها دارند می‌رسند!

صدا از بامِ رباط فرو می‌آمد. سرها به سوی جوانکی که روی دیوار ایستاده بود واگشت و در دم به روی غضنفر چرخید. رنگ از چهرهٔ غضنفر پریده بود و لرزش لبهایش را به دشواری می‌توانست مهار کند، تک موی ابرویش را که در مژه‌هایش پیچیده بود، با فشار سینهٔ دست بالا خوابانید و در حالی که بی‌اختیار پلک بر هم می‌زد، لرزه‌ای ناگزیر در لحن و صدا، گفت:

ـ حرف، یکی‌ست. سهمیهٔ دهقانی امسال را به علاوهٔ پانزده درصد، ما از سر خرمن ورمی‌داریم و به خانه‌هامان می‌بریم. امسال دیگر نمی‌گذاریم مثل هر سال، ارباب اِنْبِز را بکشاند به انبار و میان کندوهایش جا بدهد تا بعدش ما ناچاری توبرهٔ گدایی به شانه‌هامان بیندازیم و برویم درِ خانهٔ مباشر و کدخدا و حق خودمان را، پنج من و ده من، با گدایی و خواری وصول کنیم. امسال، سهم خودمان را همان سر خرمن ورمی‌داریم و می‌بریم به خانه‌هامان. نمی‌گذاریم دستمان زیر سنگ ارباب بماند. یک تکانی به خودمان بدهیم دیگر!

کدخدای زعفرانی که به شنیدن خبر رسیدن امنیه‌ها، از بلندی دیوارهٔ استخر فرود آمده بود و در حین شنیدن سخنهای غضنفر، از لابه‌لای شانه‌های مردم به سوی راه می‌کشید، با صدای بلند تا مگر کوتاهی جثه‌اش را درمیان دیگران جبران کند، گفت:

ـ مملکت همچین بی‌صاحب هم نیست! آلاجاقیِ آدمی هنوز می‌تواند از عهدهٔ چارتا سر و پابرهنهٔ هیچ‌چیزندار، وربیاید!

ـ ببینید چه سینه‌ای برای آلاجاقی می‌سوزاند! آلاجاقی کی هست؟

سینه به سینهٔ نادعلی چارگوشلی، کدخدای زعفرانی سر به سوی صدای تازه‌ای

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

که از غضنفر برخاسته بود، گردانید و گفت:

ــ آلاجاقی همان کسی است که اگر لب بجنباند، صد دست کارد می‌کشد تا سر تو را گرد تا گرد، نصف شب در رختخواب خانه‌ات ببرد!

غضنفر گفت:

ــ همین را می‌خواستم بگویم من هم! خیال می‌کنی ما نمی‌شناسیم او را؟ کی هست در این ولایت که آلاجاقی را نشناسد؟ آهای... ایّها الناس، بگذارید این شهکار آلاجاقی را بگویم که سال قحطی، چه‌جور سر بندگان خدایی را که از بلوک کوه‌میش آمده بودند از او گندم به قیمت خون پدرش بخرند چه‌جوری برید، و چه‌جوری آن سرها را میان تور هندوانه بارکرد و فرستاد به شهر، برای حاکم وقت. از این کار او مأمورها هم باخبر بودند و با او دست‌به‌یکی کردند. آن بندگان خدا، در آن سال قحطی، دارو‌ندار اهالی ده خودشان را جمع کرده‌بودند و به‌پول رسانیده بودند و آمده بودند تا از انبار آقای آلاجاقی گندم و جو بخرند و ببرند به قلعهٔ خودشان تا بچه‌هایشان را از زمستان قحطی بدر ببرند. اما اربابِ کدخداحسن، شب، روی سفره‌اش سر هر پنج نفر را برید و فردا صبح آن سرها را میان تور هندوانه جا داد و فرستاد برای حاکم وقت و عریضه‌ای هم‌نوشت که اینها دزد بوده‌اند و او با این کارش شرّ اشرار را از سر خلایق کم کرده است. آن پولها و آن چارپاهای آن بندگان خدا چی شد؟! آن زنها و آن بچه‌هایی که چشم به‌راه‌گندم مانده بودند، چی شدند؟ آن سال قحطی چطور گذشت؟ چند تا آدم توانستند خودشان را به علف بهاره برسانند؟ این حقها چی می‌شود؟ این ستمها چی می‌شود؟ به جایش، همان سال آقای آلاجاقی برای تظاهر راهی مکّه شد تامگر با زیارت خانهٔ خدا بتواند گناهانش را بشوید! همین امسال هم جلیل‌خانش مدیر دبیرستان این مملکت را با چاقو زده. برای چی؟ برای اینکه می‌خواسته درس‌نخوانده، کارنامهٔ قبولی بگیرد. تو را به خدا فکرش را بکن!

از کنارهٔ جمعیت، کدخداحسن گردن برکشید و فریاد برآورد:

ــ یک دهن مصیبت هم بخوان تو که آن بالا، منبر رفته‌ای؟

غضنفر طعنهٔ کدخدای زعفرانی را به پوزخندی رد داد و از شیب دیوارهٔ استخر فرود آمد و در میان جمعیت به گفت و شنید ماند. کدخداحسن بی‌اختیار به نادعلی رو کرد و گفت:

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ می‌بینی ارباب؟ می‌بینی؟ این‌روزها، گِله‌پوسوها هم زبان واکرده‌اند و آدم شده‌اند!

نادعلی، عنان به دستها گرفته در پس پشت، شانه از دیوار برگرفت و گفت:

ــ به همان اندازه که نان یزید را می‌خوری، برایش شمشیر بزن؛ کدخدا! تو مدعی‌العموم آلاجاقی هم هستی، مگر؟!

ستار از بیخ دیوار به سوی نادعلی خیزه کرد و پشت شانهٔ او ماند. کدخدای زعفرانی، صدا فروجویده گفت:

ــ از دل خوشم که نیست، ارباب! حرفهایش حق است، می‌دانم. اما اگر همین‌جور لال بمانم و هیچ چیز نگویم، فردای روز جواب آلاجاقی را چی بدهم؟ خیال می‌کنی در میان همین جمعیت کم هستند کسانی که لبهاشان را میم گرفته‌اند و گوش خوابانده‌اند تا خبر حرفهای من و کارهای من را به گوش آلاجاقی برسانند؟ غیر از خود اهل زعفرانی که کم از این‌جور آدمها ندارد، امروز جاسوس نمرهٔ یک آقا هم اینجاست!

عباسجان کربلایی‌خداداد از میان جمعیت که اندک‌اندک میدان را خالی می‌کرد، پیش آمد و گامی مانده به ایشان، گفت:

ــ سلامٌ علیکم، جمیعاً!

کدخداحسن شانه به عباسجان گرداند و به سلام او پاسخ داد. عباسجان، بی‌تأمل در گفتگویی که پیش از این روان بود، گفت:

ــ خوب از جلوش درآمدی، کدخداحسن! آمده بود اینجا برای خودش کدخدایی بکند، غضنفر هاشم‌آبادی! هر چند که حرفهای تو به مذاق استاد ستار ما خوش نیامد، اما کاری بود. این غضنفر هاشم‌آبادی از آن فتنه‌هاست!

ستار پیش از این هم عباسجان را در میان جمعیّت دیده بود، اما روی از او پنهان کرده بود. در عین حال، چندان هم یقین نداشت که از چشمهای فضول عباسجان پنهان مانده باشد؛ که اکنون احساس می‌کرد پنهان نمانده بوده است. کدخداحسن زعفرانی، چنان که پنداری عار از گفتگوی با عباسجان دارد، بهانهٔ آمدن امنیه‌ها را، روی به راه گرداند و عباسجان، نادعلی را که داشت دور می‌شد، به تکان چانه و سر، نشان ستار داد و گفت:

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ چرا همراه رفیقت نمی‌روی، ستارخان؟

به جای ستار، نادعلی سر از بالای شانه‌اش به سوی عباسجان گردانید و نفرتی در چشم و دندانها، گفت:

ــ دور و بر من مگرد، خنازیری نکبت!

عباسجان نه چون همیشه که دُم لای پایش می‌کشید و دور می‌شد، بلکه غُرولندکنان روی از ستار و نادعلی گردانید و گفت:

ــ آن کس که نان ندارد، این‌قدر زبان ندارد؛ ارباب!

از بالای دیوار رباط، گفته شد:

ــ یک فوجند. از زیر باد پیچیدند طرف قلعه.

کدخدا مهلتی به واکنش نادعلی نداد و دست بر بازوی او، به سوی درِ رباط کشید و گفت:

ــ موی دماغ؛ موی دماغ! برای دوست و دشمن، موی دماغ است. همه جا هم هست؛ مثل جن بوداده. اگر حرفی به جواب غضنفر نگفته بودم، همهٔ ماجرا را ــ چل تا هم رویش بار می‌کرد ــ و می‌برد می‌گذاشت کف دست آلاجاقی. حالا هم اگر یک استخوان جلو پوزش نیندازم، معلوم نیست نرود چهل تا دروغ سر هم نکند و تحویل آقا ندهد!... نگاهش کن! آنجا مثل عزرائیل ایستاده و منتظر است تا من ببرمش خانه و یک بادیه کمه‌جوش، یا یک دوری خاگینه جلوش بگذارم تا شکم صاحب‌مرده‌اش را سیر کند. چه کنم؟ آمده اسب اربابی را بگیرد و برود قلعه‌چمن!... شما شب را سرافرازمان کنید، نادعلی‌خان!

ــ ممنون، کدخدا. ما راهی هستیم.

ــ پس اجازه‌می‌دهید من بروم به قلعه، این مأمورها یقین که رفته‌اند درِ خانهٔ ما!

کدخداحسن زعفرانی هنوز از نادعلی دور نشده بود که صدای عباسجان برآمد:

ــ واجب‌العرضم، کدخدا!

در نگاه نادعلی که عنان به سوی دهنهٔ طاقنمای درِ رباط می‌کشانید، عباسجان خود را به کدخدا نزدیک کرد و آن‌دو پشت به جمعیت و رباط، و رو به قلعهٔ زعفرانی براه افتادند. ستار، غضنفر را به نگاه گرفت و راه به میان جمعیتِ از هم واگسیخته کشانید و نادعلی راه‌به دالان رباط برد، دهنهٔ اسب به زلفی درگیر داد و خود بر سکّوی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مقابل، رُخارخ شیرو که نزدیک بالین شوی چمباتمه زده بود، نشست و تکیه به دیوار داد و بی‌وقوف، دست به تاب سبیل برد و نگاه به ورای درونهٔ دالان، به میدان گشادهٔ رباط یله کرد. شیرو، حرمت حضور نادعلی را، چمبر بازوی و زانوان از هم واگشود و به نگاه، سر از فرود برآورد و هم در یک نظر به نادعلی، چنانش به گمان آمد که دایی خود، مدیار را می‌بیند. پلک ناباوری بر هم زد و باز نگاه کرد. اینک نیمی از رخ نادعلی در نگاه شیرو بود، از آنکه روی و توجه به حیاطِ فراخ رباط داشت. زلف و کاکل و ابرو؛ دُمِ کشیدهٔ ابرو و کنارهٔ تیز و اندکی مورب چشم، گونه و تکیدگی استخوان صورت؛ و پیشانی ... آخ! که گفته بودند، سُرب گلوله درست در پیشانی مدیار نشسته بوده است! که گفته بودند پیشانی و کاکل...

نادعلی، ناخودآگاه و نامنتظر، دست به پیشانی برد و چشمها فرو بست و دمی، هم بدان حال ماند و نرم نرم پنجه در کاکل بالا کشانید و برآمدگی گونه را بر سینهٔ دست تکیه داد، چنان‌که اگر پلک هم گشوده می‌داشت، جز با یک چشم نمی‌توانست پیش روی را بنگرد. شیرو، به خود آمده و دانسته، خود از نادعلی غافل کرد و روی به ماه‌درویش گردانید و دست بر پیشانی مرد گذاشت و گویی شنید که نادعلی با خود، جویده‌جویده، سخنی می‌گوید. هوش تیز کرد و گوش فرا داد. سخن از کشتن با خود می‌داشت، نادعلی:

ـ... می‌کشد. خودش را می‌کشد! با کشتن دیگری، آدم خودش را می‌کشد!... آدم، خودش را... می‌کشد!

بی‌محابا و ناگهانی، نادعلی به خود واجنبید، تند و چابک از جای برخاست و تو گویی در پی چیزی، یک دور بر خود چرخید و هم بدان تندی، دکمهٔ مچ دستها گشود و در بر زدن آستینها، خطاب به شیرو گفت:

ـ پس این دلاور کجا رفت؟!

به پاسخ شیرو نماند و از در رباط بیرون زد و نه‌انگار کسی را بر سر راه خود می‌دید، با گامهای بلند و پرشتاب به سوی شیب زالهٔ استخر، پای کشید. غضنفر هاشم‌آبادی دیگر در میان جمعیت قلیل و پراکنده نبود. ستار از پشت دیوار شمالی رباط، آنجا که بیابان و بیراهه‌اش به دامنهٔ کلوت‌های فرادست می‌پیوست، به پناه دیوار آفتابْ‌غروب رباط پیچید و دلواپس آمد یا نیامد مأموران، قدم تیز کرد و خود

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

را؛ با گذر از نبش دیوار، به دهانهٔ رباط رسانید و آنجا، دمی چشم به راه، راهی که یکراست به قلعهٔ زعفرانی می‌پیوست، ماند و چون نشانی از کس ــ سوار یا پیاده ندید ــ به شانه واگشت و از کنار اسب نادعلی به درون دالان قدم گذاشت.

شیرو، که پنداری آب و باز هم آب به ماه‌درویش می‌نوشانیده بود، دور دهان و روی چانهٔ سید را به بال سربند خود پاک کرد و به ستار وانگریست. ستار، نزدیک پاهای یلهٔ ماه‌درویش، بر لب سکو نشست و جعبه کارش را زیر آرنج تکیه‌گاه کرد و به شیرو گفت:

ــ دنبال برادرت هستند؛ دنبال گل‌محمد!

انتظار واکنشی از شیرو نمی‌رفت. ستار این را دریافته بود. امّا وقت بسیار تنگ بود و می‌بایست، اگر شده کمترین روزن و باریک‌ترین راه را از خواهر گل‌محمد بازجُست. پس، ستار به انتظار بازتابِ گفت خود، نگاه به شیرو ماند.

شیرو پرسید:

ــ کی راه می‌افتیم؟

ستار آرواره‌ها را بر هم فشرد و گفت:

ــ گوش ندادی چی گفتم؟! مأمورها دنبال برادر تو هستند. سواره‌اند! هیچ راهی به نظر تو نمی‌رسد؟

در سکوت سمج شیرو، ستار گفت:

ــ من رفیق گل‌محمدم!

شیرو به کلام سخت و بُرّای ستار، سر برآورد و با مایه‌ای از ناباوری و طعنه، گفت:

ــ رفیق گل‌محمد! هوم... رفیق گل‌محمد! همه رفیق گل‌محمدند! شیدا رفیق گل‌محمد است، قربان‌بلوچ هم رفیق گل‌محمد است. آلاجاقی هم رفیق گل‌محمد است؛ رئیس امنیه هم رفیق گل‌محمد است؛ چوپانها و دشتبانها و دهقانها هم رفیق گل‌محمدند؛ اما گل‌محمد ما یکّه و یکّه آوارهٔ کوه و بیابان است!

ستار، آرام و فشرده، بی‌آنکه زهر تند و سختی سخن خود را کاهش دهد، گفت:

ــ وقت دلسوزی نداریم! پس این کاری که به تو می‌گویم، بکن!

نادعلی، دست و روی به آب وضو شسته، با چشمانی که سرخی مویرگهایش

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هنوز حالت نگاهش را غیرعادی می‌نمودند، به دالان رباط درون آمد، از سکوی مقابل بالا رفت، مُهری کوچک از جیب جلیقه بیرون آورد، پیش روی بر خاک گذاشت، جهت قبله را اندکی اُریب، به شانهٔ راست، ایستاد و به نماز اقامه بست.

ستار از لب سکو برخاست، گامی سوی دهانهٔ در برداشت و به نگاهی گذرا، دور و پیرامون و خط راه را پایید و بازگشت و سر فروفکنده از کنار قامت نادعلی و از نگاه جویای شیرو گذشت و به میدان بازِ حیاط رباط قدم گذارد و به دست چپ، درون شترخانِ تار پیچید و دالان‌وارهٔ شترخان را پیمود و پیش از آنکه پیچ دالان را به راست بگردد، به صدای خف و تند گفت:

ـ کجایی؟ کجا؟!... منم!

از پشت لبهٔ آخورِ بلند اسب، کلاه و پیشانی دلاور، نرم و محتاط بالا آمد و چشمهای گِردش درون کاسه‌ها چرخیدند و نگاهش روی شبح وادرنگیدهٔ ستار ایستاده درون تیرگی، ماند؛ بی‌سخن و حتی بی‌نفس. چنان که اگر ستار، جستجوی خود را، روی و نگاه وانمی‌گردانید، شاید که دلاور درست‌تر آن می‌دید که بار دیگر چشم و پیشانی و کلاه را پشت لبهٔ آخور فرو کشاند و پنهان کند. اما نگاه ستار اینک به او بود و آرام و بی‌شتاب به سوی او گام برمی‌داشت. دلاور خود نمی‌دانست از چه و به چه انگیزه‌ای تیغه و دستهٔ بایتی را در دستهای خود می‌فشارد. ستار نیز انگیزهٔ بدگمانی مرد چوپان را که چنین آشکارا در چشمانش می‌درخشید، برنمی‌تابید. در آن، بیم دلاور را می‌شناخت و بیم آنی خود را از او، خنده‌دار می‌دید. پس، خنده به لب، کنار آخور ایستاد و به چشمهای چوپان، که اینک رنگ از بدگمانی به اضطرابی نهفته و شرم گرفته بودند، نگاه کرد و دست بر شانهٔ او گذاشت.

دلاور، چنان‌چون گرهی که واگشوده شود، نفسی به آسودگی کشید، پلکهایش را فرو انداخت و شرمدار گفت:

ـ چشمم که به رخت و لباس مأمور دیوان می‌افتد، اسمش که به گوشم می‌خورد، موهای تنم سیخ می‌شوند!

ستار گفت:

ـ گمانم دارند می‌روند به قلعه‌چمن؟

ـ قلعه‌چمن؟! آنجا برای چی؟!

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در پرسش ناباور خود، دلاور بی‌اختیار بالاتنه راست کرد و آرنجها بر لب آخور گذاشت و به ستار خیره ماند. ستار، گنگ و بسته، گفت:

ــ گمانم دنبال فراری‌ها هستند، گل‌محمدها و...

ــ چی می‌گویی، مرد؟!

ــ من همچه فهمیدم!

ــ یعنی دنبال من هم هستند؟!

ستار، لبخندی در نگاه و در حالی که روی از دلاور به پس شانه برمی‌گردانید، گفت:

ــ اگر دنبال تو نبودند که این‌جور غیب نمی‌شدی؟!

به صدای فروپریدن دلاور از لب آخور بر خاک و خاشاکِ پودهٔ کف شترخان، ستار واگشت و دلاور را مضطرب و خشمگین، برابر خود یافت که دسته و تیغهٔ بایتی را میان دستهای خود می‌فشرد و چشمهای ازرقی‌اش را به او بُراق کرده بود. ستار آمد تا به آرام‌داری دلاور، لب به سخن بگشاید. اما دلاور به او مجال نداد و، کوشا در اینکه خشم و صدای خود را فرو خورَد، گفت:

ــ همه‌اش زیر سر تو بود، از اول؛ همه‌اش! همان‌وقتش هم دل من می‌گفت که دارم فریب داده می‌شوم! که دارم از شماها، از تو فریب می‌خورم. اما نمی‌دانم تو چه لِمی سوار کردی که توانستی آب در گوش من بکنی و عقلم را بدزدی! من اهل فرار نبودم، من حبسی‌ام را کشیده بودم و دوره‌ام داشت تمام می‌شد. من... من...

ستار خود را به تاریکی بیخ دیوار کشانید و دلاور در پی او رفت، در حالی که به جستن و یافتن کلماتی که بتوانند بار خشم او را در خود جای بدهند، به سختی تلاش می‌کرد:

ــ من آزاد می‌شدم، آزاد می‌شدم. رجب کشمیر آزاد شد و رفت. من هم شش‌ماه یک‌سال دیگر آزاد می‌شدم. حرفش بود که یک‌روزی، روز آذر، ماه‌آذر، بیست و یک آذر خیلی‌ها را عفو می‌دهند و آزاد می‌کنند. روزهای دیگری هم بود. من هم آزاد می‌شدم و می‌رفتم پی‌کار و زندگانی‌ام. اما حالا... حالا باید مثل دزدها شب و روزم را سر کنم. دایم پیراهن ترس باید به تنم باشد. روز و شب باید در هول و ولا باشم. ببین ... ببین به چه حال و روزی افتاده‌ام! کاری سرم درآورده‌ای که باید از سایهٔ خودم هم

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

واهمه داشته باشم! چرا؟!

ستار، در سکوت خسته‌ای که به دلاور دست داد، آرام و پرحوصله گفت:

ـ نقل تو یکی نیست، برادر! بیشتری این‌جورند که دلشان می‌خواهد عقبهٔ بدِ کارهای خودشان را به گردن دیگران بیندازند.

دلاور اینک در سکنج تاریک دیوار شترخان، به قهر فرو نشسته بود؛ بازوهایش را بر زانوهای برآورده گذارده و همچنان تیغه و دستهٔ بایتی را میان دستها می‌فشرد. ستار، حرفش را که به پایان می‌برد، هم از آن تاریکی بیخ دیوار قدم برداشت و وانمود که دارد دور می‌شود. دلاور، چنان که پنداری از یکّه‌ماندن خود دچار وحشت ناامنی شده است، دنبال سر ستار گفت:

ـ پس چرا داری می‌گریزی؟ می‌خواهی بگویی باعث و بانی آن فرار، تو نبودی؟!

ستار ایستاد، به دلاور نگاه کرد و گفت:

ـ چرا! اگر تو به این دلخوش می‌شوی، چرا!

ـ نقل دلخوش‌شدن من نیست. بودی دیگر؛ بودی!

گویهٔ دلاور مایهٔ گلایه به خود می‌گرفت و او با هزار زبان نهفته می‌طلبید که ستار، بدان حال رهایش نکند و چنان وانگذاردش. ستار قدمی به سوی دلاور برداشت و گفت:

ـ بودم! چرا، من بودم!

ـ پس حالا یک کاری بکن!

در خموشی گنگ ستار، دلاور با همان جوشش و طلب از جای برخاست و چون کودکی لجوج و تنها پیش آمد و گفت:

ـ اقلاً رفیق نیمه‌راه مباش، اقلاً یک‌راهی جلو پای من بگذار؛ اقلاً یک کاری بکن، لامروّت؟

ستار، نفس در نفس دلاور، گفت:

ـ فقط همین امشب، همین امشب را باید دور بمانی. فقط همین امشب!

ستار براه افتاد، اما نه بیش از یک گام، که دلاور چنگ در شانهٔ او زد و گفت:

ـ خوب... همین امشب را کجا بمانم؟!

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ستار سر به دریغ جنبانید و گفت:

ـ مرد بیابان، از من می‌پرسی که شب را کجا بگذرانی؟! تو چوپان نبوده‌ای مگر؟!

دلاور، به حسرت و گله‌مند از خود، وارفت و چنگ از شانهٔ ستار واگرفت، سر و شانه‌ها فرو افکند و با گویه‌ای دردمند، گفت:

ـ عقلم را از دست داده‌ام؛ عقلم را... بیابان خانهٔ من است. چرا، بیابان. اما کجای بیابان؟!

نگاه دلاور باز روی پیشانی ستار بود. ستار گفت:

ـ بیشه! خودت را به بیشهٔ بالادست قلعه‌چمن برسان؛ زیر راه شوراب. برایت نان و آب می‌آورم؛ یا... می‌فرستم برات!

با دهان باز و چشمهای مات، دلاور گفت:

ـ خوب... خوب... پس من؟ پس من از همین‌جا بیراهه می‌زنم. ها؟

ـ این دیگر با خودت!

ستار براه افتاد. دلاور او را به پرسش وابداشت:

ـ تو چی صلاح می‌دانی؟

ستار سر جنبانید و گفت:

ـ صلاح خودت!

ـ من... پس من، شب می‌روم بیشه؛ خوب ... ها؟! پیش خودمان بماند؛ خوب؟... ها؛ خوب؟!

ـ خدا نگهدار!

از عمق تیرگی شبگون شترخان، صدای وهم‌آلود دلاور همچنان درگوش ستار بود:

«شب... بیشه... بیراهه!»

ستار بال پیراهنش را روی شلوار صاف کرد و گردن خرِ سیاه ماه‌درویش را زیر بغل گرفت و به سوی دالان رباط براهش انداخت. در نور خاکستری و تیرهٔ دالان، بر آستانهٔ درِ رباط، سواری ایستاده بود و می‌نمود که با نادعلی چارگوشلی در گفتگوی است. ستار، خر را به دالان راند و سلام گفت. سوار، بی‌التفات به او، همچنان باد در

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

غبغب داشت و به آنچه نادعلی می‌گفت، گوش می‌داد. کدخداحسن زعفرانی در رکاب ایستاده بود و نادعلی به هنگام گفت، آستینهایش را پایین می‌زد:

ــ همسفریم، خان‌نایب! بابقلی‌بندار دایی من است اگر مقصد شما هم خانهٔ اوست.

ــ پس تو، خواهرزادهٔ بابقلی‌بندار هستی؟!

در برداشتن خورجین از سکو، ستار به یک نظر توانست چهره و قوارهٔ خان‌نایب را بنگرد، گرچه او لبهٔ کلاه پهلوی‌اش را تا کمرگاه پیشانی پایین کشیده بود و بر بالای چشمان کبودش جز خط زمخت ابروها، پیدا نبود. پهنای صورتش نیز در نور غروب، به یک نگاه به پاره‌ای از ورق فلز می‌مانست.

نادعلی در نگاه خان‌نایب پاشنهٔ گیوه را ورکشید و گفت:

ــ لابد امشب هم مهمان دایی من هستید دیگر، خان‌نایب؟!

خورجین را که ستار روی جُل پشت خر می‌انداخت، خان‌نایب شانه و عنان پیچانید و گفت:

ــ تا چه پیش آید!

نادعلی از لب سکو برخاست و ستار به صبر دل و بی‌دغدغه، دست از جابه‌جاکردن خورجین وابداشت و مجال آن یافت تا پشت و شانه‌های پهن خان‌نایب و گردن کوتاه و کبود او را به دقت بنگرد و توجه کند به اینکه پای راست خان‌نایب کوتاه‌تر از پای چپ او به نظر می‌رسد؛ و هم اینکه رکاب راست از رکاب چپ کوتاه‌تر است.

ستار خورجین را روی گردهٔ خر سیاه جابه‌جا کرد و دید که خان‌نایب از دیدرس او دور شد و به سوی استخر پیچید و شنید که او به سوارانش، فرمان حرکت داد. اما انگار به چشم ستار نیامد که نادعلی هم از دهانهٔ درِ رباط پای در رکاب کرد و بر زین نشست و رفت تا به همراه فوج سوار، راه قلعه‌چمن در پیش بگیرد؛ و به خود آمد که تا این‌دم شیرو را هم ندیده بوده است!

شیرو مشک آب را به دست ستار داد تا درون خورجین جایش بدهد و گفت:

ــ تو می‌روی و امشب گل‌محمد را می‌بینی؟

ــ نه!

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شیرو گفت:

ـ من خواهر گل‌محمدم!

ستار مشک آب را درون پلهٔ خورجین جای داد و گفت:

ـ کاری را که از تو می‌خواهم بکنی این است که امشب برای این دلاور همسفرمان نان و آب ببری به بیشه. نباید امشب این خان‌نایب با دلاور همکلام بشود. اگر خودت نتوانستی، نان و آب را به موسی بده برایش ببرد. حتماً ها!

شیرو ماندهٔ ریز و راو را آورد تا در این یک پلهٔ خورجین جای بدهد؛ و هم در این دم صدای درهم سم اسبان که پنداری از شیب دیوارهٔ استخر فرو می‌آمدند، شنیده شد و مرد و زن، دمی دست بداشتند و گوش ایستادند:

ـ چند سوار بودند؟

شیرو به جواب گفت:

ـ می‌شدند هشت نه تایی!

ستار به دهانهٔ در قدم برداشت و زیر طاقنمای بیرون ایستاد و تاختن فوج سوار را تماشا کرد و از آن‌پس به دالان بازگشت و به سوی ماه‌درویش، از سکو بالا رفت و با مایه‌ای از طعنه و تلخی گفت:

ـ چه شتابی هم دارند!... ورخیز، آقاسید!

شیرو، بازکردن ماه‌درویش را بر چارپا، به کمک ستار آمد و گفت:

ـ می‌گویند از قوچان آمده. برای همین کار مأمور شده. خبره است به آدم کشتن، انگار. زلفاو یاغی را هم او کشته!

ـ کی؟ خان‌نایب؟!

ماه‌درویش، به جان کندن، روی گودیِ جل جابه‌جا شد و دردی سخت، چهره‌اش را سیاه کرد. شیرو بقچه را آورد و روی جلوبلندیِ جل، چنان که ماه‌درویش بتواند سر و سینه بدان تکیه بدهد، قرار داد و میخ افسار را از کف دالان برگرفت و در پیشانی جل فرونشاند و مهیای رفتن، به ستار نگاه کرد. ستار پرسید:

ـ خان‌نایب که آمد اینجا، عباسجان هم با او بود؟

شیرو پاسخ داد که نبوده است؛ و ستار در برداشتن جعبه کارش از سکّو، شیرو را گفت که ناچار، این پارهٔ راه را باید یکّه سفر کند:

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ البت تا از زعفرانی دور بشویم، من همراه هستم. اما دلاور از همین‌جا بیراهه می‌زند. آرام‌آرام هی کن تا من از زرد برسم. با خودم از این در باید بیارمش بیرون. نه! یک کمی بمان. سرت را به یک کاری مشغول کن. الانه می‌آورمش. یک‌جا بیرون می‌رویم؛ با هم!

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org